۱۲/۷/۲ ادبیات

خزان و بهار نثر است مؤلف محمد بن شمس الدین متخلص بکاشف که در سنه ۱۰۶۰ تمام نموده و آن در فتح بعد الله اول نسخه (حمله های فتح بعد ... خزان و بهار ... افوال که تاریخ با الهیات (تاریخ الفت وی ... که باید خزان و بهار این چنین) تاریخ تحریر سنه ۱۲۶۱

بازبینی شد
۱۳۵۳

میکروفیلم تهیه شد

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب	خزان و بهار — فارسی
مصنف / مؤلف	محمد بن شمس الدین متخلص بکاشف
خطی / چاپی	نستعلیق ۲۳ سطری
سال طبع یا تحریر	۱۲۶۱ ق — عدد اوراق ۶۳
جزء کتب	ادبیات — شماره ۲۹۳
شماره عمومی	۴۲۲۶ — شماره قبض
واقف	میرزا رضا خان نائینی — تاریخ وقف مرداد ۱۳۱۱
طول	۳۴ سانتیمتر — عرض ۲۲ سانتیمتر — قفسه

مثال ۱۳۱۰ خورشیدی
بازبینی شد
بازبینی شد
۱۳۵۳

شناسنامه آسیب شناسی

عنوان	خزان و بهار		
درجه نفاست	عادی		خطی ✓ / چاپ سنگی
تعداد اوراق	۶۳	اندازه	۲۲×۳۴
قطع	وزیری بزرگ	شماره اموالی	۴۲۲۶
درصد تخریب اوراق	۱۰ / ۲۰ / ۵۰ / ۸۰	از هم پاشیدگی عطف	دارد / ندارد ✓
نیاز به جعبه	دارد / ندارد ✓	نوع آفت	شیمیایی / زیستی / فیزیکی
نیاز به جلد سازی	دارد / ندارد ✓	نیاز به مرمت جلد	دارد / ندارد ✓
نیاز به مرمت اوراق	دارد / ندارد ✓	نیاز به دوخت عطف	دارد / ندارد ✓
نیاز به لکه گیری	دارد / ندارد ✓	نیاز به گردگیری	دارد / ندارد ✓
نیاز به آفت زدایی	دارد / ندارد ✓	نیاز به اسیدزدایی	دارد / ندارد ✓

بررسی کنندگان: ۱. ... ۲. ... ۳.
تاریخ بررسی: دهم ۱۴۰۱
اقدامات انجام شده: ۵ / ۱ / ...
تاریخ اقدام:

کتابخانه آستان قدس

هذا کتاب خزان بهار

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

چمن آرای فرح بعد از شدت دی خزان و بهار روزگار لطف شامل حضرت سبحانی است که ذات کامل الصفات
از وحشت سرای رحم در دامن دایهٔ رحمت پرورش یافته و در یتیم عمانی را از زندان صدف بر کرسی عزّ و شرف لقاب
از رنج کشاده گاه از جیب سحاب دامن باران در گریبان البحر بموجه و گاه از تبسم گل بدخشان طبق طبق در خشان
نثار گوش کردن عروسان چمن نموده نظم افروخته از تو شمع لاله ❊ سیراب ز تو گل پیاله ❊ تاثیر دهٔ فتیلهٔ داغ
نقاش نگارخانهٔ باغ ❊ انگشت کرهٔ گشای هستیش که هر دل مجنون را برشتهٔ زلف لیلی کشیده و دست بزم آرای آرایش
ابله دل خسرو را بفتیلهٔ عنبر زلف شیرین داغ نموده بلشارت شارتش بهرام خونین را بلارک نجمین فلک چون
بهرام چوبین ره نوزد فضای حوادث قضاست و کیوان ایوان نشین سپهر برین هندو بچهٔ سومنات بلد
زنر نیف اولاد گلگون قباست ❊ بلطفش بود سرور اشت رست ❊ چمن را دهد که بکل اختصاص ❊ فرا فرازکند گاه میر قصاص
سرکوب هش فرو شد غرور ❊ خورد گرز بر کلّه ارباب مور ❊ زهی صاحب نظر راست بین که صاحب افسر را اسر از ادار خلعت
نبوت و تشریف خاتمیت دیده که دیدهٔ امهات اربعه در ربع مسکون مربع نشین بر سجادهٔ شرف چون موج حروش
بشارتش نشنیده طلیعه جهد بهالش مطلوب حقیقی را از فرمهٔ لولاک لما خلقت الافلاک در دیده صاحب صولان عشق
در آورده و محبوب تحقیق را از ترنّم لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون شهرهٔ شهر محبت کرده نظم بهین بشر خاتم الانبیاء شفیع
گنه پیشه گان در جزا ❊ درستی از او یافت رکن جهان ❊ چه از مو میایی تبان استخوان سپاس بیقیاس آل مشتری کوهر شناس
که از لالی بحر وجه هرچه او پسندد و بیع مشاهد ایمان پیرایه روی شاهد ایمان است و نظر اختیارش هر مهره را
که بر بازوی اعتبار بندد و مهرهٔ مهر ماه در تنش در حیرت پای در دامان و از اینجاست که نظر تا قدش دانهٔ خندهٔ انجم گهر
پرورده داد از اینهم حسبتهم لؤلؤا منثورا برگزیده که خار محلتش لعل در بغل دایهٔ کان چون حباب سر آب قالب تهی کند

وازداغ

کتابخانه آستان قدس

وازداغ عبرتش آب حسرت چشمه گهر چون سواد چشم تیره نظر دود بر آنها بزرگترین گوهر این عقد عقده گشای دردر طلعت
از موج بحرتین مرج البحرین یلتقیان که کلام معجز بیان اجعلتم سقایة الحاج و عمارة المسجد الحرام کمن آمن بالله والیوم الآخر
مشعرست باینکه تا مقام مشعر الحرام مرجع و اتقان موقوف عرفات گشته چون علی عالی قدر را مهر منزی
بر منبر خلافت قدم نشسته و تیان بلاغت بنیان فکشفنا عنک غطائک فبصرک الیوم حدید مشعر است
تا خرگه جهان سپر پرده گلی بر الکل افق شام کشیده جز رای دقیقش قفال عقده مالاینحل را به نشر بیان
نگشوده و له بذکرش شب روز سیل روان ❊ ببانگ بلند است اوراد خوان ❊ دهد خط هر موج بر روی آب
ز آیات فضلش نشان باب باب ❊ رهش بر تصور نشد منتها ❊ گره زد بهم گرچه اندیشه ها ❊ و بعد چون مرغ
هزار دستان سلسلهٔ خموشی جز در خزان بیهوشی نیست و فی الحقیقه این نهال طوبا مثال اگر سین سخن از ره
بر سر گذاری از آن به که از ره نطق چون پای شمعش در سخن لگن مقید داری و از اینجاست که فدای زبان آن
بی زبان که گوهر نطق انسانرا در صدف لب بر رشتهٔ بیان کشیده و بلبان ناطق اشیا را در بلبان مرغ
و افغان پروریده نظم رخ معرفت زآب رنگ سخن ❊ فروزد چه از خنده گل در چمن ❊ لمن گفت حرف زبان
جرس ❊ که آمد و لاند صاحب نفس ❊ لبس تو بگر زبان این هوس کوش دار و گوش که کوس سخن دری جای
بربام داوری زنی که بلاغت زبان لغت تازی و دری چون کبک دری زاغ وحشت را سراغ گردند و
شمع سوسن نما را از دم عیسی خیال برافروزی که شعاع فروغش از حجاب فانوس دهن چون نکهت مشک
ز جلباب نافهٔ غزال ختن بیابان در بیابان پرتو اندازد نه آنکه چون زبان آوران ثقل بیمزه و سخن
پرداز آن قصهٔ حمزه در خرابات بیخودی خرافات گوئی و در تیره زار بیخردی دم از ترهات زنی نظم
نباید سخنت بکار باشد ❊ خود بیمزه در ادای باشد ❊ باید چه سحاب در بریزی ❊ غرباب نه که خاک بیزی
توشهٔ کلام را این اشاره بست که اگر چون طوطی خوش بیان زبانت را از ربط سلامت زمانی بیت رشته
و پای این شکسته بال دار و بگذار تا نفوس زاغ در عرصهٔ سخن لنگ است تا کلاغیت نگرفته اند بند سکوتش بر پای
که سکوتش جز در دام خموشی نیست پس هر آن عارف که نقاب از رخ معارف بر گیرد و معرف کنوز گنجینهٔ
سینه خود نگفته تو نیز از در عرفان در آ و تبار زبانه امر معروفش براه آور که انما انت منذر لعباد آنزد که منکر ربط
کلام نبی در صورت تو عیبش منکر در زیر لگد نهی منکرش گران ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در خور ملکی عزوجل افغان

بیکویم سکه دار العیار اعتبار در اقرار بصدق کلامم بر اقرار است که هر که چون جگر غوطه در خون جگر نزند در میدان
سخن دری جگر دار نیست و هر که در خمخانه داوری چون درد ته خمخانه نگیرد و جز راه پس چشم از هیچ راه خبر دارند
ولیکن فرصت مخالف نوا که بزرگ و کوچک را چون چنگ در گوشمال هذا فراق دارد از نغمه عراق شوق
احصار فیروزه نشابور عمانی ملک که عرب و عجم را چون نه از طاق طاقت صد گره بسته زنگوله دل عشاق را
از نغمه همایون چه ذوق **نظم** عمریست که انجمن که فرد است ع در تن شیشه خون مرده است و شرح مطول
مختصر کردم فصلی تازه بشنو که شنیده نماند که چون درین چمن سنبل طبع روزه پنجه فسوس من مجنون سیه
پلاس را قوت سرپنجه شیب برتافته و در ساحت مورخانه رزه باف شخم موریانه کهولت ره یافته مرا
که دیده بان حوادث دندان در دهن تنگ نشسته چگونه گوهر سخن از صدف نرم و خصم تیره بخت ملال
سرمه در حلق هلال قیام شکر در داوری باذال سخن در زیر لب گشایم مرا که قد چوگان چون کمان شکسته دیگر چه
گمان در میدان انشاد اسرار رقم کام که لب فارسان فارسی و عراق اسب چو پلم بجنبد و نه چه رد به اسب تازی
با سواران بلاغت تازی در ایم که تازیانه ملامت چون رگ گردنم ره بر نفس بندد **ولد** منم ز محرومم از ملک
ز سرمایه دارم همین نقد سر کنون آمدم کنج غربت بکار کمان را قد خم کند چله دار داما کنج ازدواج کار
از نتایج بعاری دیدم با چنین بازیگران بازیگران جهد در میدان بازیگری در تاختم و شور و حشت جمله بکران
کهن ساخت هر طبع در انداختم که صمصام خون آشام در نیام احتجاب مرده است در گور و مرغ دل عاشق بر آتش
شوق بزمزمه کباب است به شور **نظم** نیاید برون تا که تیغ از غلاف خبر که رساند ز مغفر شکاف
شرر چون برون آید از جیب سنگ بگردن نهد شمع را پالهنگ تا آنکه روزی نظرم بر تاریخ فرج بعد از شدت رسید
که چون ببرج ذوجدی [جسدین] در هر سطرش سطری از منقلب و ثابت درجا مندرج بود چون مبارز دو تیغه بلارک تارک
شکافش بارک کردن موافق و مخالف جدل مینمود و هر حکایتش متضمن فرج بعد از شدت و هر که نسخش
متعرض را خبر بعد از صعوبتی و لیکن جامی بود مجرد از نیام فصاحت و شاهدی بود برهنه از مشام ملاحت هر چند که
تیغ فاخر را برهنگی شهره افزای گوهر است و شاهد خوش بدن را عریانی جلوه ده قامت سیم بر **ولد**
منت جامه سندس نکشد دوش برم گوئیم راجع به عم ازینت مرا جامه بتن اما نغمه ساز طبع محرک شعله ایام
مباکشته چون سیرت که اگر رهنمار سرگشتگان قید حیرت در ملک توفیق و هر عصار آنکه علیها عصار هدایت

بدانست

بدست ارادتم داد از خوشه فی کل سنبلة مائة حبة توشه در انبان فرصتم نهد از این کتاب برسبیل انتخاب
و همچنین از کتب و روایات دیگر جمع برهنه پایان بر مجنون قصص را بحلیه عبارات و حله استعارت جنان
تن آرایم که آهو چشمان حریم ناز تمنای لیلی جمالش در دشت جنان آهو صفت شور و حشت نمایند و مقدم
نشینان قصر شیرین اعجاز در آرزوی جوی شیرین سفالش چون نقش تیشه فرهاد در لباس عریانی درنهند **ولد**
بتوفیق دادار نور آفرین شفابخش دلها ز نور یقین بکام تو شهدی کشم گر زبان چه انگشت لب چون زبان زا
دهان کباب سخن را کنم خوش نمک بسوزد اگر چون کبابم فلک خیره نقش بندم شاهد حسن است که در نیع کار که
هر بود و تار شبهای تار همه خواب خود را صرف این مجهد نمودم تا جا از حلل سخن چون نامه بر ناف زبان بستم
و از لعاب فکرت خویش چون کرم پیله در کار کرم گشتم تا این قماش حسن لطیف کنعانرا ببازار مصر بلاغت بر
کرسی نشاندم و دندان غارت بر متاع دیگران تر نکردم که نوک قلم نه در تاختم داشت و از نهنه خاطر غیر نوبر نچیدم
که سینه سخن اره بر فرقم میگذاشت چگونه لغارت سخن دیگران چون مور کمر بندم که دیگر کمر بندم و جهان بر تخته نرد
شده چشمان نرد دوات کشم که دیگر دو نیابم و بنای تالیف این کتاب را بر مقدمه و چهارده باب و خاتمه مناسب
دیده دختران بهارش موسوم ساخت و جمیع ابیات که که بهر زیور شاهد نثر که درین کتاب مندرج است از نتایج
طبع مولف است نه از دریوزه فکر دیگران و منه الاعانة و علیه یسرا تامها من البدایة الی النهایة والتوفیق فی هذا الطریق
الی اقصر الغایة **مقدمه** چون زبده علمای مذهب ائمه اثنی عشر که پنجه ما بحه علم علم ایشان لبقه کهر طراز ولقد خبرنا علم
عالمین در معرکه جهاد نفس نقش نصرت بر جبین پر دجران کشیده و نخل طوبی مثال مقالشان با ثمر از رطوبت سم
و حسن مآب سایه فیض در هر سراپا و بر سر مردان گسترده و از رشحات دجله فیضشان کشت امید تشنه لبان جهل
اهل به سبحان والذین اوتوا العلم درجات سیراب است و در کشف دقایق حقایقشان قوت مدرکه علمای رشاد و اشراق به
ریح عاتیه جعلنا هباء منثورا چون سرای حباب خانه خراب حروف مقطعه کلام مجید ربانی که منحصر است بچهارده
حرف و هر یک از آن بحریست مشحون بگونه گونه لالی جواهر و قابلیست دایر در خلاک مجد و معانی مرکب ساخته اند
بعد از چند حرف مکرر است چنین عقد گهر هادوش دیرشاهد اعجاز گشته صراط علی حق نمسکه نهر نظم رشته
عبارت که پای بیان مشتری لالی پراگنده در چنین سلک نظم صورت ترکیب و زینت ترتیب داده و این کلام واثق
با حدیث آن کلم صدق حیث قال انا کلام الله الناطق فی الحقیقه موفق اشاعه همانا که این جواهر بدن نمائی کیف جملد

و این دو ساغر با قوت فروغ ممانه یک شراب سلسبیل خدا انگه برهان من ربک پس چون ذات شریفش

کلام خدای ناطق است و با بیکه راه حق است و حرم هر دو سر که بدامن شفقتش متمسک گشتی نیک دامن

لطف احدیّت را در چنگ ارادت و حرم آن قبلهٔ قبیله پس وجن حلقه جهد کوبد لابد در منزل قرب ایزدی

جای خواهد گرفت من فرغ بابا ولج ولج بقیه دیگر انکه از جملهٔ حروف مقطعه است با زبر کلام در حساب جمل

مراقی است و چون کلام در افاده معنی بدان تقدیر مضاف الیه کلام نام نیست پس بقرینهٔ ذلک الکتاب

لا ریب فیه کلمهٔ محذوفه منحصر است در لفظ الله پس کلام بر این تقدیر است که کلام الله و حروف هدایت مالوف

مزبوره که فواید موائد آنها از الف و الوف متجاوز است هر یک بر اسم دال است بر صفتی از صفات مرضیهٔ کردار

بابرکاتش مادر نعمه چنانکه صاد بر صبر و را بر رحم و الف بر ادب و طا بر طهارت و یا بر عبادت و لام بر لطف

و یا بر یقین و حا بر رحم و قاف بر قناعت و نون بر نصرت و میم بر مروت و سین بر سخاوت و کاف بر کرامت

و ها بر هدایت اما صبرش بصلابتی از زمانی که دایهٔ صبر در فطامش بر پستان مالیده تا روز شهادتش بشهادت

انس و جن در تحمل شداید قد چون کمان و دل بدگمان نساخت نص کلام و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما

و اسیرا ناطق باینکه در لیالی ثلثه آن صبور شکور رایحه مسکین صوم را با آب خالص محبت و دل مسکین یتیم و اسیر را

باتش جوع بسوخت جگر داران این میدان ویند ان بر جگر چنین گذارند تا مرهم بر جراحت جگر نبندند اما رحمش

مرتبه که چون شاهزاده حسن و حسین علیهما السلام بعد از فوت پدر نامدار آن در ثمین را در صدف لحد جای دادند

و فع صداع مصیبت صندل جواهر فکن بر جبین سودند پس از فراغ در حین مراجعت نوای فرع بخیفر از درون

مسجد فرع سمع ایشان بطریقی رسید که هیچ کس از استماع غوغای ایشان آرام نمیگرفت که ناگاه جناب مستطاب

حسنین علیهما السلام داخل مسجد شدند نابینایی را دیدند که هیکل تنش از تپش تب چون بت آذری درهم

شکسته و شریان وجودش از سریان الم چون دام عنکبوت از هم گسسته گرسنه و تشنه و دست از جوانیش شسته

و بر هر رشتهٔ نفس گرهی از گهر شرر بسته چون شاهزاده کان تفتیش حالش نمودند گفت سپارد دلی هر شام سحر

بشیوهٔ تیمار من بیمار بلبر رحمت و شهد محبت و بذل درم و شربت و دینار کام مرا شیرین میساخت اکنون سه

روز است که آن همای اوج عطوفت سایهٔ دولت از سرم باز گرفته نمیدانم که در قاف انزوا با عنقا همنشین گشته

و یا از رمک دیده چون اکسیر کیمیا نهان گشته و چون مرکب سیه سبب سلب نظر و سبل دیده شده عالم بصورت

دریغ

نوعی و مولای مامیتش بود چند انکه از نام و نسبش باز پرسیدم مکیف توراً با نام نسب من چکار من از دو الآن

حکیم علی الاطلاق بهر همین آمدم تا مرهم رحمت بر جراحت سقیمت گذارم شاهزاده کان بقرینهٔ مقام و تعداد

اوصاف آن نابینا که در نظر خیالش آشنا صورت نمود تصورش نمودند که آن شاه عرب نوازد امیر مسند نشین

مسند ولایت و لایت بخیه اما ادبش باین روز که در صلح حدیبیه آن منشی صحیفه لاریب چون حسب الامر سید

ابرار صحیفه عهدنامه را بدین طغرا موشح نمود که هذا ما قضی علیه محمد رسول الله سهیل بن عمرو که اسهل اجابتش

قریش و اجهل عفاریت جهل و طیش بود نفیر از حنجر ضمیر برآورده که کلمه رسول الله را از این نامه حک باید نمود

زیرا که در صلح نامه رضای طرفین شرط است تا وثیقه هر دو گروه تواند بود وحی انکه مامور از رسول خدا شد انم

سید ابنیا شاه اولیا را به محو کلمه مذکوره امر نمود شاه مربع نشین صفه ادب چنین فرمودند که اگر انگشت برای

فرقدان فرد ان نهم و عقاب قوی پنجه ذرهٔ اوج را در عقابهای کشم توانم اما نتوانم که القاب رسالت را از این

کتاب که باب سکوت صد جگر کباب است محو نمایم پس حضرت رسالت پناه با انگشت مبارک خود آن کلمه را از

آن نامه محو نمود و بکلمه محمد بن عبد الله مزین نمود اما طهارتش بطریقیکه مدت العمر دامن اندیشه اش از لوث ذنب

صغایر بر فضلا عن الکبایر چون دامن فروغ مهر از آلایش ظلمت منزه بود و بر این دعوی کدام شاهد اعدل از کلام

حی قدیم است که انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا اما عبادتش بطوری که هر شب

بادای هزار تکبیر الاحرام قیام نمودی و قس علی هذا سایر ما ظهر منه بتواتر رسیده که روزی در معرکهٔ جهاد خطا

پیشه با تش تیر جسد تیرکاری بر جسد همایونش زده بعد از کشیدن تیر پیکان چون پیکان که اهل از طریق رحمت

زاهد مانده و چون طاقت کشیدن پیکانش از تن نبود حضرت سید الابرار چنین فرمود که صبر کنید تا احرام نماز

بندد که در آن حال بسکه غرقهٔ بحر عبادت است و بحر عبادت دل مجروح خود از هیچ درد خبر ندارد پس در وقت

نماز پیکان از تنش بیرون کشیدن بنوعی که اصلا با خبر نشد اما لطفش بنحوی بود که روزی غلام خود را از در

سرای چندین نوبت ندا کرد و غلام از غایت جهل مرکب چون مرکب عرون از راه صهوب سر باز زده در

رد جواب غرورش گلوگیر گشتی امیر نزد آن لال زبان رفته فرمود که چندین تکرار ندای مرا شنیدی غلام گفت

بلی فرمود پس چرا جواب ندادی گفت خواستم تا تو را بخشم آرم حضرت فرمود که من نیز برغم هوا دارا آتش فرورفت

که همیشه سیلاب ولوسه اش در جهان مایه طوفان است تو را از رای خود آزاد کردم اما یقینش همین که خود را از

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

کتابخانه آستان قدس
ویژه مخطوط

باب فرموده که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا همین شاهد بس که اول کسیکه قدم در دایره اسلام نهاده و اسلام
آن رکن اعظم رسالت نموده آن جناب بود چنانچه حضرت سید ابرار فرموده که ان علیا اقدمکم اسلاما اما حلمش
بحدی بود که مشرکی را در معرکه جهاد بخاک هلاک فکنده و در سینه اش نشست تا سر ناشسته اش را از پیکر نگونسار جدا سازد
آن شقی لعین آب دهن بجانب آنحضرت افکنده موقد نار سعیر گردید شاه شیر دل از روی سینه اش برخواسته بر زد دیگری کشتن
آن سگ زور بازو آزمود اصحاب چون از سبب تاخیر پرسیدند حضرت فرمود چون مرا غرض از قتل این
مشرک منحصر است در امتثال امر الهی نه تاثیر نفس اماره و چون بسبب اقدام وی بر چنین امر شنیع در عرصه هیجا
غضب من عرصه میدان نمود نخواستم که درین باب بی تاب رضای احبا را بدرد ارتیاب مکدر سازم امروز که آتش
غضبم فرو نشست خالصاً لوجه الله باقامت حد قتلش اقدام نمودم اما قناعتش بقاعده که از طرق عامه و خاصه
بتواتر رسیده که در مدت العمر بهفده صاع شعیر تغذی نموده و زیاده تعدی در تحصیل قوت ننموده و بارها میگفت
که مرا از قوت همان قدر قوت که پشت مرا بعبادت حق راست دارد کافیست اما نصرتش در خدمت سید
کاینات و در مهم اهل اسلام بنفس و مال بنوعیکه در کتب مبسوط مسطور است مثل حرب بدر و حنین و احد و احزاب
و خیبر و صفین و نهروان و غیر ذالک نقل است که در روز جمعه قبل از اداء صلواة مرد درزی پای درزی اهل خلاف همیشه
با امر خیاطت تن در داده غافل از احتیاط بود حضرت رسول ثقلین را در حین دخول مسجد چون نظر بر وی افتاد
از آن شغلش منع نموده که تا صلواة جمعه منقضی نشود جمیع مکلفان از ارتکاب کسب حرام است و برکت آن از قوله
ما اغنی عنه ماله و ما کسب دکان برهم و ترک این شغل نمای تا جامه ملت را مقراض جزای عمل باندام در نیاورده
حضرت این بگفت و از وی بگذشت متعاقب رسول و حضرت و در رسید آن جناب نیز مرد خیاط را از آن شغل
منع نموده خیاط در جواب گفت مرا رسول الله از این کسب منع نموده سخن او را بسمع رضا اصغا ننمودم حضرت فرمود بگاه که
اطاعت قول رسول ننمایی مع هذا مباهات بدین مخالفت کنی سزاوار تیغ قتلی پس دست نشتر را از دکان بصدمه
دولت الارض دکا فرو کشیده دم تیغ آبدار سرش را جناب بحر خون ساخت اما مروتش بمثابه که اگر سرور را چار
بود جمیله که بهر نگاه از شورش چشم آهو فریبش غزالان چمن نشاط سراغ بر مجنون کردندی اگر نه زلف دراز دستش
کمند گردن وحشیان کشتی گیری باری دشت پیمائی را در خلخال نقش قدم بندی زره زلفش از هر موج حلقه در گوش صدف
میکشید و مردم چشمش از هر نگاه جناب را چون شد آرات برآتش حرف باز موذن حضرت که در هر وقت از اوقات خمسه

۱۳۴۷

بعد اعلام صلواة بر درگاه این دین پناه حاضر شدی چون مهره دل را در رشته زلف آن شقیقه موی مقید دیده بودی بار
بارها آن کنیز میگفت که امیر را بگوی که وقت نماز است و شرح نیاز من بقبله رویت دور دراز الله اکبر دست قوی پنجه
عشق را بین که مرغ دستان سرای گلدسته تهلیل را چنان از زنار زلف پری پیکری برشته در آورده القصه تا
مدت یکسال موذن دلباخته که چشم مست یار سرمه بخورد بخشش داده بود بنغمه عشق زمزمه میسرود و کنیز در اخفای
آن میکوشید تا آنکه عاقبت از الحاحت موذن بتنگ آمده رمز نهانرا بعرض حضرت امیر رسانید حضرت امیر
فرمود که چون این مرتبه بر سر سخن آید بگو من نیز ترا دوست دارم صلاح چیست کنیز چون دم از محبت میزد موذن
گفت اصبری و نصبری الیوم یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب امیر البرره چون بر حقیقت جواب اطلاع یافت
آن کنیز را در زمان آزاد کرده بعقد موذن در آورد اما سخاوتش بمرتبه که هزار بنده از مال خود آزاد نمود و بسند صحیح
منقول است که سایلی که خون در رگ نفس سائله اش از افسرده گی طمع مرده بود از وزیر آن قبله حاجات عرض نمود سر در
صحیفا به قنبر فرمود که سر کیسه نقدینه را بگشا و مشتی از آن مطاع عزیز در دامن بیچاره اش ریز قنبر گفت یا امیر المومنین از زر
سرخش سرخ رو سازم یا از درم سفید برروی بخشش سفید آب فرح مالم آنحضرت فرمود چون این هر دو جنس در نظر
همتم وزن سنگی ندارد همان بهتر که از زر سرخ غمش را چاره جوئی که بالش سرش سنگ خاره نگردد اما کرامتش
بحالی که عالم از معجزات و خوارق عادات وی مملو گشته تا بکرامات چه رسد و این روایت اظهر من الشمس است
که در حرب صفین که صفحه موافق و مخالف چهره شمشیر حمله را از جرکه خون بخون میشستند در آن معرکه شاه شیر شکار
شیر مادر شتر دلان را چون جوی شیر از قصر دماغ روان ساخته و از نهیب اسب چنان تزلزل در کاخ فلک انداخته
که نقطه مهر چون نقطه موهوم در سطح فلک نهان شد امیر حیات بخش چون فریضه ظهرین را در حمله فوات دید
برادرش مغفرت شعارش بیک بشارت سر مهر را بیک نیزه دار از گریبان مغرب بجلوه قهقری بفشار کرده پس شاه
ولایت بعد از رد ظهرین را با جماعت ادا نمود اما هدایتش نسبت بسرگشتگان بوادی حیرت بمثابه که چراغ
هر نقش قدمش چون مهر در دایره نصف النهار تابنده بود و صلای دعوتش بر خوان یقین گرسنه گان ایمان را
چون صیت نبوت محمدی در اقطار جهان شتابنده زهی شمع افروز انجمن هدایت که پای بر معراج کتف خیر البشر
نهاده که تنهایی بتها را از غرفات کعبه معظمه بر انداخت اما شرح محامد و مناقب آنحضرت که از آفتاب انور اظهر است
و از زهره دری از نهر و نوتر در دنیا در کتب موافق و مخالف مسطور است دیگر چه حاجت بتقریر این کثیر التقصیر متمسک

مرا حقش اگر بجمله صفات مبروره مذکوره متجلی باشد هر آینه در دنیا و عقبی بختیار و رستگار خواهد بود و اما بعد
آن ناجی از مضایق مهالک و مخالف مسالک گشته بعد بهرشد تا فرج و پس از بعد ذلتی درجی از مرقات عنایت
و مسکات هدایت مشاهده خواهند فرمود و شمه‌ای از آنچه در عالم کان فساد افاغم عباد را روی داده که هر یک
از ایشان بصفتی از صفات مذکوره متصف بوده اند و به تجارب روزگار شهد خوشگوار بعد از اوراد تلخ انجا بر دراح راحت
پس از تلخی جام صداع خمار در کشیده اند و هر بابی از ابواب این کتاب که بلفظ احساس قید شده حکایتی دردمندی بر سبیل
انتخاب درج میشود تا از ثمره فرج بعد از شدت توشه گیرند و از بهر جرعه عشرتش خوشه چیند امید که فاید توفیق حدی شوق را
در خروش آورد و ساقی فرصت شراب کوثر ذوق را در جوش و هو المؤید بالشده و الرشاد فالق الاصباح من ظلمة الدجا

احساس اول در صبر بمعنی تحمل در شداید است از روی رضا و نصوص قاطعه کلام مجید ربانی و احادیث صحیحه دال است
بر آنکه صبر در شداید دنیوی مثمر فرج بعد از شدت است و اگر صواب اخروی بیان کنم قیامتیست و چون این دنیای
طایفه بشر درد آفات در هیچ [illegible] از نوایب و الم نیست پس ترک جزع و شکوه از غربت و شداید روزگار
در رضا به تجرع کاس تحمل و اضطرار هر آینه در دنیا متنتج استشامیدن جرعه سرور و در عقبی باعث تصدر به جلوه گاه غلمان
و حور خواهد بود و در آثار صحیحه وارد است که در یوم الحساب ساکنان خلد برین صابران را در مقام رفیع مسکن ببینند که به ترانه
این آرزو لب گشایند که کاشکی در دنیا اعضای تن ما را بمقراض ستره ستره مینمودند و ما در آن بلیه دندان صبر بر جگر
میفشردیم تا اکنون بمسند قرب صابران تکیه میزدیم و مناسب مقام شرح العاشق جگر سوخته است که تا بار رضا در [illegible]
صبر به پیچید بوصل معشوق نرسید نظم گفتم اول [illegible] عشق [illegible] که باشد نقطه را سر خود به پرگار قصه انعام مقتدر
کنیز ابوالحسن را العاشق مذکور حکایت صاحب تاریخ فرج بعد از شدت چنین روایت کند از ابوالحسن بن المیمون الاقطر
که عاقبت وزیر متقی لله خلیفه شد در بدو حال که متقی بن مقتدر طفل بود ده ساله و سر مرضیه مقتدر در بغداد بتعداد در
نمی آید حسب الامر خلیفه مذکور شغل کتاب روزنامچه جمیع دخل و خرج متقی در عهده من شده بود من نیز چون بادام دو مغز
از شوق این خدمت بر خود بالیده و دو پای قلم را در رکیب موزه دولت داشتم نظم بجان خود نگرفتم قرار از پس شوق
چو رنگ در رخ مجرم چو آب در غرقاب اتفاق چنان افتاد که روزی تاجری گرانمایه کنیزکی مغنیه بر سبیل تجارت بشهر در آورده
در همسایگی من جای گرفته و چون صیت حسن آن بت آذری که از حسن صورتش ازلیا بلند آوازه تر بود صد هیچ مرا آواره بر
مجنون محبت داشت من نیز سلسله خیال عشق در گشته سرگشته و تسلسل حلقه چشم و خم زلفش ماندم دله در حیرت از تسلسل

زلفم

زلفم و دور چشم این صفحه مطالعه بسیار مشکل است القصه چون تیر عشق آن نگار دلکش را بر جگر کاری دیدم از هر کار
دست کشیده همه روزه با دل رنجور در بزم صحبت وی جای گرفته صحبت در در از لعل شکر لبش دوای جستم و از شوخ چشم
و مهر چون نفریست تفرس حالم نمود یکسر دیگر زنجیر محبت را بگردن گرفته همواره دو کفه سرا یاکت شاهین بالین منخواستم شاهین
نظم بالین که بود بشکل شاهی بر شکل دو کفه هش دو سر ای خواهی بخورد خطا چه لنگر ملک از گران شود یکسر چون دیدم
که دلیل جنون مرا سر به پایان میدهد دلال شهر را بدلالی طمع دلالت نمودم که نزد خواجه آن کنیز رفته قیمت وی را
مشخص نماید دلال بعد از سعی بسیار خبر آورد که مطلق قیمتش سه هزار دینار است که هر دیناری از آن یکمثقال طلای احمر
و کمتر ازین راضی نمیشود پس تو نیز العزیز اگر مردی بازار این لطیف صلای زلیخا لقای زهره شتاب که کس در کریه جنس را
از جنس کساد برهاند و الا در کنعان اخوان با یعقوب حرمان صبر اولی به پیش گیر نظم چه عندلیب به پرواز
بند محمد شوق همه تا گشادن در میر دو بهار از دست و چون جمیع جاه و اموال من از نقد و جنس از قسم ضیاع و اثاث
البیت و حیوان ناطق و صامت بعد از آنکه در معرض بیع در آید عجب بود که وجه ثمن وی نقد شود ناچار اندیشیدم که بوا[illegible]
کنیزی که اوقات تمتع از حسن وی چون هنگام خوش گلریش از نیم روز زینت شاید همچو سیلاب باندک انقلاب ملک
مایه شدن و چون بهار فصل خزان برهنه از برگ و نوا چشم بر گهر باران و گریه یاران دوختن نظم هر کس که دی
نقش امروز دیده تواند بفردای دولت رسید پس همان بهتر که این خیال خام را از سر بردن که باندک لطف [illegible]
دختر جمیله از دودمان مجد و شرف بعقد نکاح در آیم این وسواس شیطانی را محرک هوس نفسانیست طلاق باین
دهم و اگر احیانا باز خسرو لشکر سنگین عشق علم شمشیر آن ترک شیرگیر را بر تارک صبرم مجری سازد وداع سودای
این سودا چون سواد آب حیوان بر سرم سایه اندازد شاید که خواجه رکسادی در بازار کسادی در بنشد رقمیت افکند
لعبتی جرهش پاره نقش کم زند دله مایه لطیف نباشد در خور بازار عشق صبر کن بلحظه تا شاهدی رسد اشفق
پس شور جنون مرا بدین خرافات در ترنم افکنده یک چند از تماشای این خیال بار درد امن صبر کشیدم تا آنکه باز تلاطم
بحر موج عشق هر موجی را المد کردن صبرم ساخته چون گرداب بقعر دریای محبتم غوطه داد دله نشاخته تو عشق را
خوب کجا لنگسته بر سرت چوب این شیر پلنگ خوی بد چشم دارد همه بر کباب دل چشم القصه باز بر سر شور
نخست رفته اشم در دنبال آن آهو چشم بجست خیز در آمده پس دلال را باز طلب نمودم و پیام دادم که بنزد آن
صاحب کنیز رود و بهر قیمتی که رضای او است کنیز را به بیع در آورد که شمع ملامت مرا زبان دعوی و شاهدان مصر است داوری

بریده پس مرد دلال نزد خواجه رفته خبر آورد که کنیز را مقتدر خلیفه بعد اشتیاق از مالک خریده بحرم سرای خود فرستاده
ولد جرم تقصیر را انزا اینست مرا چون این خبر فزع سمع شد تنم را ملال چون فانوس خیف کرد سرگشت و بگشت
نه اینست فیل ملامت شاه فرضم را در عرصه حیرت مات که نظم بدگس مده طرح رخ زنهار مشو غافل از رخ فرزین مدار
که بازنده در عرصه دست برد یک فیل بند از تو صد دست برد در اول صف که اختلال و اختلاط امید و بیم چون
ارزه دو سر دل و دینم را در کشاکش داشت حالم برمنوال بود الحد که پیشه ام جز این نیست که تیشه بر پای خود زنم و
قلم پایم چون پای قلم چگونه رشته پر دن نیا در سخن مختصر زار و زار با دل افگار هر روز در مجلس مقتدر حاضر میشوم
فاما سر رشته کار از دست داده پیوسته حدیثم بی ربط بود و نامه ام غیر مربوط چون مقتدر از موجب اختلال حالم
باز پرسید دیگر کتمان را مجال ندیده مافی الضمیر را با التمام در رشته کلام کشیدم و بهای های گریستم مقتدر چون طفل جور دیده
از دلهای سوخته کان رایحه کباب بمشام امتحانش رسیده بر گریه من بخندید نظم زین شعله که سوزدم بهر بند گریبان
تو در شکر خنده و هر روز بتقریب مطایبه و استهزا اشتر نمک بر زخم ناسورم میریخت یا طفلان سورخانه جشن و نشاط
از شور زار الم حسن لب طاقه خبر و صبیان نعمت سرای لهو لعب را از لغت قبله عشق چه آگهی ولد گریه صد موج چشم
از مژه ام گر شکند به کمانت که ملک شت خس بر دریاست پس چون نور عشق را روز بروز زور بازو زیاده میشد
قوت سرپنجه صبرم ناتوان متقی را با وجود کودکی بر حالم رحم آمده شرح درد دلم شنیده که مادر خلیفه بود عرض نمود که این
حکایت را بتقریبی با خلیفه برسم اظهار لب گشاید که شاید خلیفه شیوه عطوفت وجود را مرعی داشته چاره داغ مستمند
هجر بمرهم وصل نماید شنیده از شنیدن روی درهم کشیده که فرزند دلبند خود را چگونه تکلیف نمایم که تمتع لقای این حور العین
بر خود حرام کن و دل بجاه کاتب عاشقی سیه را بدست آور اگر ابوالحسن را چندان پروای خدمت شناسیت خلیفه را
بگویم که وی را از این شغل معزول نموده جهتش را بدیگری رجوع نماید و زبان نوا سرای قضا در نهیش بدین ترانه لب گشاید
نظم صبری بدل هوش لسر نیست ترا بیخودی تو با خود چیست ترا خویش جز دی و که لبتر از خوان لطف بر خیز و برو
دگر چه دعویست ترا ابوالحسن گوید چون دیدم که مزاج شنیده که رکن اعظم دولت خلیفه بود از قصه من متغیر شد
من نیز از بیم عزل و غضب ناچار دست در سلسله تحمل زده پای زنجیر دامان کشیدم و دندان بر جگر نهشته شرحهای دل از
جلبن مژه در چیدم و بجد و جهد تمام بلوازم خدمت کاری و شیوه جانسپاری مرعی داشته تدارک خدمات مافاتش نمودم
نظم گفتم بروم زغمش دور روزی غم ساخت ولی ان خت لام روزی بخاطر رسید که در کلبه عمده خود شمع افروز بزم عیش گشته

مجلس از مطرب و مغنی و ندیم و ساقی بر ترتیب دهم دیگر دست ساغر می گردد عم پاره از دل لشویم که تاره شود
پای الم بگشاید القصه مجلسی لبریز از شاهد و جانانه و ساقیان مستانه آراسته تا هنگام شب از روز بعیش گذرانیده
و چون شب درآمد و مجلس از اهل نشاط خالی شد نغمه های آن دلبر چنگ که هر ناخن چو الش مضراب چنگ بر رگهای
تنم میزد و هزار رشته خون از هر رخنه دلم جاری ساخت نظم شد اصول همه درد دایره عشق درست گرچه
مرغ در پنجا نبود پر زد در میان آتش آب بیداری و خواب ناگاه شخصی از روی شتاب حلقه بر در زد و گفت زود تر
در بگشایند که از نزد خلیفه می آیم مرا از استماع این صیحه هایله دهشت بر دهشت افزوده گفتم البته خلیفه را از قصه عشق
و بداد بدنم آگاهی حاصل شده قصد سیاستم دارد پس دست از جان نشسته دل بر مرگ نهادم چون خادم
در بگشاد چشم بر ترانه بسیار افتاد که با محمد و سر نشین و بار ها در کوچه خوابیده اند پس یکی از مردم ایشان گفت
که ساکن این محمد جاری کنیز چنگ نواز پردازیست که مطلوب تو بود خلیفه وی را با کنیز دیگر و این اموال که در نظر است
بهر تو فرستاده آنگاه اسباب و هر دو کنیز را اندرون سرای جای دادند و برفتند چون مرا چشم بر آن سرو گلندام
افتاد تخم امیدم چون مغز بادام در شکر غوطه زد چون حلقه سر از پای نشناختم و آن دلبر سراپا ناز را چون چشم
روباه باز بر اسباب مجلس عیش من افتاد بر سبیل طنز گفت که مرا با تو همیشه لقمه ما حضر کباب جگر است و تو را ساغر
لبریز از خون خون کبوتر نظم من با تو نشسته ام در آتش در عالم آب بی منت حاجت اکنون لب بر لب
و شرح قصه از زبانم بشنو بدانکه شنیده را از قصه سوز محبت من و تو آگاهی شد روزی مرا نزد خود طلبیده از حقیقت
سوز نهانی ما استفسار نمود مرا که سوزن زبان چون نوک سنان لشکر مغلوب در بیان شرح حال کند بود چشم
اشکبارم از مهر سیاه برنگ نظری از نظر مدعا بیان نمود چون شنیده از عالم آگاهی یافت گاه بوسیله هزل و
مطایبه مشتری جراحت دلم میفزاید گاه بر غنچه نوید نهب نو زبان تو تم را فرو لشد دار از آن زمان که مقتدر نمک بر
مرا بحرم سرای خود برده تا امشب بزم حضورم طلب نموده بود امشب که مرا بمجلس صحبت عیش طلب داشت
و هنگامه عشرت را نغمه چنگ و ناله سرود گرم نمودم خلیفه گفت فلان صوت را بنوازش در آور نظم مغنی چرا
سر گرانی چه عذر بود چند ترنم تهی از سر ده بکش چنگ را گرمان بر کنار الم باد ارزانی روزگار و من چون آن
صوت را همواره نثار نواسنجان هوش سکون تو مینمودم در اشتیاق تو بی تحاشی بگریه افتادم مقتدر بر سبیل تعجب گفت
اهل شوق را موجب گریه در بزم نشاط چیست راست بر گو و گر نه گریه در شلوار است گفتم من از رو عجز بی تکلف شنیده

لمعه دیگر باره سفینه دیده را طوفان دادم نظم نکه تیز و در دیده طهارت در دل سنگ خاره کرد کار سپیده دیگران
همه از گریه من در خنده افتادند خلیفه را بار از گریه من و خنده ایشان تعجب زیاده شد که چگونه این ابر بهاری باری چمن
گلستان را خندان ساخت و این شرزه شمع باز ماتب گریه چه اعجاز چاک تبسم سر بگریبان هر لب انداخت نظم
از گریه یاسمن آیت ما شد بخت بخواب رفته بیدار پس سپیده چون خاطر خلیفه را مایل بکشف آن غایله دید دیگر کتمان
آن سر را موجب ندید مقتدر سوگند برترک ایذای من داده قصه عشق ما و تو را و مقدمات گذشته را بیان نمود
نظم قصه عشق راز هر نمط گفت باشه تمام بغلط پس خلیفه با لب خندان از من پرسید که سپیده راست میگوید
که دست تیز چنگ عشق بارگاه دولت چون چنگ در کاوش است یا دروغ من سر به نشیب انداخته بار دیگر گریه آغاز کردم
مقتدر چون از تورع حالم آگاهی یافت لیدا از زمانی تامل با مادر خود گفت تا چه شد اگر ما کنیز خود را بملازم خود داده باشیم
سپیده بشیوه لطف را بشنیده خاطر ساخته بامداد قدم پیش نهاد خاطر ساخته که بامداد دولت همیشه در دوران
ظلمت شام ملال باد من نیز میخواهم که بشیوه الناس التماس تمام که بزم افسرده دو دل ما یار را از پرتو شمع وصل
ضیا بخشیدن چنان است که روح کالبد صورت شیرین بر کوه بیستون دمیدن پس مقتدر مرا فی الفور با این اموال
و این کنیز را مقرر داشت که برشتران بارکرده نزد تو فرستاد و خود بدین نغمه مترنم شد نظم بیک دیده نقش
روزگار نبود هرچه کردیم یاد کار نبود کو به بیگانه برند ما را نام نه برشتی برند مال و دشنام در همچنین بوسیله صبر چنانکه ابو الحسن را
فرج بعد از شدت حاصل شد زوجه بزرز اصفهانی را که از نوادر مجدده است روی داد قصه حیله عجوزه با زن
بزاز اصفهانی نقل است که در عهد پادشاه فلکی از ولی شاه عباس ماضی برد الله مضجعه جوان بزازی بنا نظر
دختر ماه پیکری از دودمان عصمت و عفت بعقد نکاح در آورده بود که مهره مهرش مهره دلهای بر قان عار اجرای
زر مهر در دار الضرب عشق رایج ساخته نگاه نگاه و سنان جانستان مژه اش سر بزرگان روئینه تن را چون گوی
حباب از پا در انداخته با وجود سپاه جهانگیر حسن حصار بند عصمتش چنان قوی بنیاد بود که در خیمه آینه اش عکس غیر
چون فانوس خیمه در عالم سرگشتگی سیر نمود وله صورت و سیرت وقار حیا که هر چار در سرشتش جا قضا را
نظر شقاوت اثر شهر ستمگر بهر گردش مار سنان سقم را بزهراب داده نظم فلک را که نیست مردم بدست
بسر دل چه جام بلورین شکست نظر کن که با هرکس از حرص و آز چسان بازد این گرد حقه باز دهان این زن را که
روزی آن حمام کبک خرام بعزم حمام قدم در کوچه نهاده در اثنای قطع راه جوانی بیراه سلوک پراکنده نظر را بتحریک غمازی باد صبا

نقاب

مطلع

نقاب کشا نظر بر آفتاب جمالش افتاد و چون تیر نگاهش از شصت جست دل گوی ما هدف دلش بر برار ایشان نشست
آن روز تا شب و شب تا سحر تکیه بر بستر نستر و متنعم نعم لخت جگر نمود نظم مایل فکنده باز نگاهش نوای نو ریش
ز کفش عنان زیبا دلربای نو اما چون بیقین دانست که حل این عقده جز بسر انگشت گره گشای حیله پیره زال محیله که
هر زمان تعویذی از زایه آن کید کن عظیم بر بازوی اندیشه جادو پیشه بندد میسر نپذیرد لاجرم عنان یکران عزیمت
را بصوب میدان مقصد منعطف ساخت و در سنگ لاخ شقاوت روز و شب مرکب سعی در تاخت تا عاقبت
چنان عجوزه چنگ قامت زرینه چنگ چنگ را بچنگ در آورد نظم گو مشتری غم که ادرا سودای تو در بدر
نیندخت چون عاشق را دلیل مدعا بدست افتاد همچه غنچه همیان زرش در کنار نهاد تا آن زال تیره نهاد دام
جهد در میان زده حصول مطلوب و طالب را پیشنهاد همت ساخت و چون پیک نسیم بی عذر و لنگ
قدم در قصر آن خیل دلبران عصر نهاد و چون پیک آن اختر ذو ذنب خود را در جلوه خانه آن شمس برج عصمت
جای داد و هر روز بتقریب بذله شماری و نکته گذاری کمند الفت را تاب داده آن غزال آهو چشم را صید دام محبت
می نمود وله چون گل رعنا دو زبان بیدار روزگار زانکه ما را هست کمتر را چهره گلگون میکند تا آنکه روزی تقریبی
در بزم خلوت بمی با زبان برگشاد که صیاد چشم آهو فریبت را فرصت قرین باد که شرزه شیران را دل بکمند
نگاه بر فتراک زلف بسته و دست قوی تر پنجه است نصرت در آستین که سر در انبار طاقت چون خانه عنکبوت
در هم شکسته از جمله در این ایام جوانی خوش طلعت صاحب مکنت که سر به چنبر فلک در نیاورد لعل پاره های لخت جگر
در چنبر زلف چون گهر برشته کشیده و بر کالهای کباب جگر را در سیخ مژه از نمک سرشک شور نموده اگر تو نیز
زکات حسن را فرض عین شماری و دل مسکین را بقوت لایموت وصل چاره جویی از آن کنج خسروی خبر ما گفته
نظم از قطره زدن اشک حبان از آید کی پای بدامن از ملال آید از باد نه ام که زیانی نشیند تا از دل غنچه
گره ای بگشاید آن شکر لب شور افکن چون از آن عقرب نیش زن چنان سخن تلخ شنید بار دیگر ترش جبهه اش دست
در گردنش چنبر ساخته تلخش را از نیش ملامت چون خانه زنبور مشبک نمود پس کنیزان را فرمود تا بضرب چوب و لگد
گوشمالش داده از خانه بیرون کرد غالیه بیرون کند وله حرف بیراه را اثر اینست دل بمهر در داده اینست
اما چون مگس کاسه رانده ز آن خاک بسته در چشم در چشم کشیدند از پی مورانه کمر کین تنگ بسته بعزم امتحان دام مقام
صورت حیله غریبه بر صفحه خاطرش نقش بسته و کیفیت این واقعه آنکه روزی عاشق دل باخته را گفت صلاح اینست که امروز بدر

دکان سوهر این عربده جو رفته بمکتوب حریر دلپذیر که در کارگاه فلک اطلس چنان نقش بدیع صورت نه بندد از
وی خریداری نمای **وله** چنان از هنر بود بندی بتار که حیران شود دیده روزگار دیگو ششم تمام این راز را دم زکوششم
کردنی که مرا معشوقه ایست بصد حسن لطیف که از شعشعه رخسار حسن زینپالیش خواب از مخمل و موج از خارا نهان گشته
دارد از رشک تار گیسوان زلف فلک بوقلمون طیلسان شب را در نور دیده چون خاطر مشکل پسندش سر بهم ماشی
در نیاورد خیال حریری از تو خواهم که موج هر نگاهی حیران تماشایش گشته **نظم** باگوهر ساک و نقد امن
در دیده دوست بی بهامن: از لخت جگر متاع رنگین دارم بی یار شناس من: پس حریر نفیسی از آن بزاز خریده نزد من
آور تا گرهی چند بر بود زنم مرد عشق ماجرا پیشه ماجرای امر آن تا نه عمر در قیام نمود حریری از آن بزاز بشرح گذشته
بخرید و بآن عجوزه داده آن عجوزه عاجز کشی حریر را در قبائه در نهاده نهان کرد قدم در سرای آن سرو قبا نهاده
برسم لابه و نیاز با خاتون مهمان نواز زبان بکلمه کلا لبکایت در شفاعت بر گشود و آتش خشم آن هوادار آب
و گل عصمت را بسیل سرشک فرو نشاند **نظم** زین کوی به خاریم چه راند: من نیز کاک ناتوانم: بنشینم در زهر خود
نوشم: در عالم خامشی خروشم: پیره زال زمان طویل در آن سرا توقف نمود چون بانوی خانه را ملتفت شغل دیگر دید
غافل از اهل خانه آن حریر را در زیر بستر نهاد آن مرد بزاز نهان ساخته از خانه بیرون شد روزی مرد بزاز از جهه ادای نماز ستاحب
از جای برداشت ناگاه چشمش بآن حریر فتد که مشتری بادی گفته بود که من این را بجهه معشوقه دلخواه خود میخواهم از خشم
روز در چشمش سیه گشته آتش دار العزم جنگ سنگ با جفت جگر سوخته در داد بخت و سوزان زبانه در عتابش
چون سوزن تیز نمود **وله** عقل باداغ جنونم چه دم از مرحم زد: شور دیوانگیم سلسله را بر هم زد: پس آغاز خشونت
نمود که این وصله بدیجا چون ره یافته خریدار این قماش میگفت که این جنس را بهر لباس معشوقه خاص خود میخواهم
الحمد فرعه این دلبری بنام چشم سهلای تو آمده اگر چشمت را از چشم خانه بر کنم و چشمه حیات را انکار نمایم
ملک در لس زنم نام مردی از من چون مردم دیده مور بنشان باد پس آن سرو کلند ام را دست بسته و با دامنش را
چنان از ضرب چوب معشر ساخت که قطره خونش از بن هر تار موی چون نار صلای مرجان فرو شی داد و رخ لاله گونش
از ضرب طپانچه و چون گل زعفران کسوت کبود پوشی آغاز نهاد **نظم** قدح نوشان بزم غلغل آخر ملبوند اگه: که
دست جور ستمگرا ملک مستانه میبندد: زن بیچاره هر چند سوگند مغلظه دایار موکد یاد میمود که من از نقش حیله این قماش
و نقش اجامره و اوباش خبری ندارم و دامن عصمتم از لوث مهر جنس چون دامن مهر پاک است فایده نداد عاقبت چنین

و تا روزگار از شوخ ... سجده کار

مقرر نمود

فرمود که آن مغضوب مردود را دریاد از خانه ما ساکن گشته دیگر در برابر وی نیاید تا بحقیقت آن خیانت کما احتیاط
مرعی داشته چون سبقت علم وی به مجد و شرف آن دودمان تعلق گرفته بود پس آن نازنین اسم پاپی بسر در دامن
کشیده و در حصار انا اشکو بثی و حزنی الی الله همخانه حریف تحمل گردید تا خدای تعالی عالم السرایر و ضمایر هر پاک
و ناپاک این رنگ و ریب را از سینه شوهرش پاک بزداید **نظم** دل چه گوهر بسر انگشت قضا در گره است:
یارب این غنچه شگفته کی بگشاید: روزی ان عجوزه مکاره بجهه بیچاره آن جگر خواره بسرای بزاز در آمد چون چشمش
بر آن گلعذار فتد آشفته مویی دید که هر تاری از کمند زلفش چون سیه ماری گرد حلقش حلقه زده و هر لخت جگرش از
کاوش موی مژه چون خانه زنبور بر خنها انگشت نما گردیده لعل شکرین سخنش که از شهد تبسم قند در حلوای تبسم
میریخت اکنون از موج فغان شور در قندها رطاقت انداخته و آهوی چشم سحرکار فکنش که از گرد سرمه خاک بر سر
سیه چشمان کشمیری می بیخت اکنون از لعل سرشک کان بدخشان بر زاکیه برداخته **نظم** رخساره لاله گونش از رنج
چون کفه مهر زعفران سنج: سرو سهیش زطبع محزون: آشفته برگ بید مجنون: شمشاد قدش بر نگ خاشاک: عاطلی
بدر نسیم بر خاک: چون مستوره را نظر پاک منظر بر آن پیره زال فتد دانست که گرد این فتنه از غرض کید آن شوی
اهل شید بر خاسته روان بصد عجز و نیاز زبان گله پرداز را بنوای شکایت وی آهنگ داد و مبلغ جایزه ممسک آن
مست جابره در دامنش نهاد پس از روی لابه زبان بعرض مدعا بر گشاد که گوهر پاک طینت صدف عصمتم که چون
که چون بنیان جز در عمان حیا چشم نگشوده الحمد نهاد و خیانت جنابتی که استاد عقل صورت آن حنیف را که
در آئینه تصور هم جلوه تصدیق نداده شوهرم شیخ کیش بقصد قصاصم از نیام انتقام بر آمیخته چون کشف این غایله جز باری
رای طلسم شکنت صورت بپذیرد اگر مرحم فرج بر جراحت شدتم گذاری امید دارم که در روضه خلد برین
صد رستی بجمیع دوشیزه کان انا انشانا هن انشاء فجعلنا هن ابکارا گردی **وله** ای چاره گر هزار چون من:
لطف تو دغرق بحر خون من: دل راست امیدی از درت کام: کر بخش نهی بچاره اش کام **خلاصه** القصه آن پیر فیلسوف
تدبیر را با همه قساوت قلب از بس ناله و زاری آن مظلوم سیلاب مرحمت در فوز آن آمده پیش نهاد خاطر ساخت
که چاک گریبان فتنه را برشته اصلاح رفو نماید پس نزد عاشق دلباخته مرکب جهد در تاخته زبان بر گشود که مطلوب را
بهیات افسون راضی بوصل تو ساخته **وله** عمری شمار حلقه زنجیر گشته ام: آن لیلم نگشته بهر شیون آشنا: ولیکن چون شوهر
بوی فی الجمله بدگمان شده مادام که چاک تهمت بر امن عصمتش را برشته مژه از لوث فضیحت ندوزم با بر دامنت

چون بادام دو مغز از یک پراهن سر بر نیاورد پس صلاح در آنست که نزد بزاز رفته مطالبه وجه ثمن آن حریر نماید چون
بزاز در جواب گوید که مطاع مرا حاضر کن تا امرت مطاع باشد در جوابش بگو که من همان روز آن وصله را بادست
او بنقد وصل مطلوب خود ساخته چون این حبس را ملاحظه نمود مرض خاطرش نگشت روی از وی بتافت من
چون چنان دیدم در زمان آنرا واپس آوردم چون دکان را بسته دیدم آن وصله را بعورت از جمله خدمه خود
دادم که بخانه ات آورد چون زنان خانه را مشغول بکاری دیدند حریر را در زیر سجاده گذاشته بازگشت چون جوان
عاشق نزد بزاز رفته مضمون ماضی را امضا نمود بزاز انگشت تحیر بدندان گرفته با خود گفت هیهات هیهات از این
واویلا ای داد **دله** فریاد از دست شده اختیار از آن کاهی بپا و گاه بسر تیشه میزد خیف خام کار ناتمام
عیارم را نگر که غبار غفلت از نظرم نزدوده و سیل غونیت از دیده ام بسیل سرشک سلب نموده عنان فکرم بسوی
بیهوده کشیده که خضر راهش از قول بیابان در خاک مال است و هدهد فرخنده پیامش از عذاب جهت درد دهشت
کوشد در نادرهٔ صدف کاشانه ام را نخواست که چون شبه سیه رو سازد و مهره با کدامین اوج حریم راه گم
آن داشت که چون مهره گل در خاک مذلت کشد پس مرد بزاز ندامت از عهد شنیعه گذشته نزد بانو رسان
رفته بصد زبان عذر ایام گذشته را باز خواست نمود از آن بوسیلهٔ صبر و تحمل از چنگ محنت بهمت خلاص یافته
بنعمت فرح بود از شدت کامجو شد **سپاس دوام دررحم** رحم بمغز رفت دل است درحین میل وی
بعطوفت و این صفات حمیده است و طلسم سواد بسمله درمفتح کلام حق قدیم که لالی بحر محیط قرآنی بالتمام در آن صدف
مخزون است بدر گوهر رحمن رحیم موشح گشته مع هذا اگر تا آخر این رقم سکه بر نقد رایج دار العیار سبع المثانی
که فاتحهٔ ایوان رحمت است شرف نفاق یافته و مهر دلی که بصفت رحم متصف نباشد زخم سنان لا یرحم الله من
لا یرحم الناس از ملک رحمتش رحم منع اگر نشیت کمانرا در محراب کمان طاعت چون کمان نماید که سهام
ارتیام چون خالی از رحم باشد بنا بر امتناع خلا ممتلا از ظلم که ضد اوست خواهد بود و ظلم بحدی مذموم است که بنابر
مدلول آیه کریمه ولا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار اگر خضر بخیاط قبای ظالم سوزن فرو شد که تا رتنش ممسوس نار
بئس المهاد خواهد شد چه جای آنکه بر جیب پیراهن ظالم زه اعانت دوزد پس لابد هر دلی که همیشه در دار الانقلاب
جهان بر کافه امم و تامه خواص و عوام رحیم و مهربان بوده باشد و همواره مداوای علیل و غم اهل عالم بمرهم عطوفت نماید
هر آینه در هر مضیق شده مفتاح فرج و نصرت فتح الباب عنایت بر روی حالش نماید چنانکه آن عجوز زرکشنده را بحالت روی نمود

قصه

قصه عجوز زرکم کرده و یافتن دیگری زر او را صاحب تاریخ روایت کند که صاحب ثروتی از اغنیای روزگار احرام
شوق را بر دوش همت بسته بعزم حج بیت الحرام با تمکنت تمام قدم در عرفات طلب نهاد و بسعی کمند
تالیف طوف آن قبله طوایف چشمه زمزم در لقش دیده گشاد **نظم** بر دست عصا ز موی مژگان
کشکول بکف ز چشم حیران و سوای ما یحتاج مؤنت سفر مبلغ هزار دینار از قسم زر رایج و جواهر در کیسه بسته
کیسه بر کمر بست که بمقتضای احل الله البیع وحرم الربا بشیوه تجارت مرعی داشته بوسیله ربح حلال از رنج ملال بیاساید
نظم جز بامداد غم و ناله بکو بیت نرسیم ؛ بهر حج زاد ره در حله بیاید ؛ پس با قافله عظیمه از خطهٔ بصره روی براه
نهادند و چون دو منزل قطع راه نمودند شبی بصحرای کرستانی فرود آمدند مرد تاجر بر بستر استراحت تکیه زده همیان
کمر خویش را بهر راحت از میان گشود و در زیر بالین نهاده تن بخواب داد هنگام نیم شب قافله از آن موضع کوچ
نمودند مرد بیچاره با دل حیران بحکم النسیان طبیعة الانسان همیان زرش را در منزل فراموش کرده بعد از طی
مسافت چون دست فقد نسیان نمود نیسان سرشک صدف دامن را از گهر لبریز ساخت و قانون فغانرا
بدین نوا نواخت **دله** جز باد مراد گشتیم را ؛ کس در جلوی خطر ندید جهت ؛ چون قادر بر عود و وقوف بر مسقط
لقط نبود لاجرم به بقیه برگ و نوای که همراه داشت راضی شده ترک نوای جزع را لازم دانست پس روی
براه و دندان بر جگر هشته دامن همت بر میان زد تا بسعادت ادراک مقصد اصلی فایز شده بمناسک
حج و شرایط طواف اقدام نمود از آنجا بمدینه مشرفه و لطیفه شتافته و روی غبار آلود بر سده معظمه سید یثرب
و بطحا و گرد مرقد ائمه هدی علیهم صلوات الله الملک الاعلی سوده زمزمه شکر را چون شکر به زمزم سرشک عرصه مهجت پس
بصدق تمام اعمه مبروره را بجای آورده چنان نکرد که از صدمه تزلزل اثر تخلخل در رکن اعتقادش بهم رسد
نظم چون دست ستم بریدنش به ؛ پاید که ز کوی یار بر گشت ؛ چون از مناسک حج و زیارت دل پرداخته بشهر
بصره در آمد و بهر تصدر وجه معاش صفحه خراش نقد دل را از ناخن دلخراش تلاش کنده تا آنکه در اندک زمانی
اکثر صبرش کم عیار آمده سیم و زر از نظرش چون نسخه کوگرد احمر ناپدید القصه چون بر رشته کارش گره فتاد
و در رشته اعتبار خبر غبار ریب عیار جنسی بدیده اش درنیاید و در ملک گدیه دکان طمع گشوده متاع آبرو را
بدست دلال طلب داد تا حریفان خویش قمار مهره املش را در ششدر الم بگشاد و کیسه کرم بیرون آورد بند
نظم نه از روی رضا خود را سر دام غم کردم ؛ کمند روزگارم که بگردن که بیا افتد ؛ چون در دل خود اسیر

هدف تیر طعن قدر اندازان سخت کمان دیدن امر لیست مشکل بار بر خر بسته فصله سفره سفر را بر ما حضر حضر
فصل نهاد ع گرین ددستان الحذر الحذر؛ پس بانوی خانه را که حامله بود سوار کرده قدم بطرف صحرا گذاشتم **نظم**
بادبان زان کند سرافرازی ؛ که بدریاست در سبکباری ؛ در سکون چون نهاد لنگر دل ؛ لاجرم مانده همچو خر در گل ؛
چون اندک مسافتی قطع نمودند ناگاه شب شبه فام سیه گلیم ابر بر سر کشیده تقاطر باران کلاه از نم حباب
بر تارک سر نهاد و ما دو حیرت زده بقریه رسیده در خرابه فرود آمدند قضارا درد مخاض بر جسم زن مستولی
شده رحم الهی چون از مطموره شکم این بساخت فرزند نرینه از وی بوجود آمد و چون در دنبی آن عورت مزید
علل دیگر شد مشتاق شوربای گرم شد که بدل ما یتحلل گشته سبب نضج مواد فاسده و تلینت اعصاب سلبیه
گفتم آن شوریده از وطن آواره چنین حکایت کند که در آن وقت از آن رابها که داشتم و از وجه خرج همین یک
دانگ نقره داشتم از خرابه در آمده بهر کوچه و برزن آن قریه در تک و دو بودم **نظم** هر کس که گشت در ره غربت
تو پایمال ؛ چون گرد هر کجا که بود در هدر نشان اوست ؛ اتفاق راه هم بدکان بقالی افتاد که قدری شوربای گرم در دیگ
داشت بدان نقدینه که داشتم کاسه شوربا و یک تا شمع گرفته بازگشتم در اثنای قطع طریق باد باران یارانه دست
اتفاق داده چراغ شمع را خاموش کرد ناگاه پایم بسنگی در آمده بیفتادم و کاسه بشکست پس نقد کیسه صبرم بر باد رفته
و از غایت تحیر در طول و عرض هر شارع کورانه قدم مینهادم باز قاید ادبار عنان بختم را بکوچه کشیده ناگاه سگ
درنده سر بدنبالم نهاد که شیر شرزه را از غایت بیم خشم بزهره آب میکرد تا آنکه بمن رسیده زخم دندانی
از چنگ وی بصد مشقت جسته در طلب آب حیوان نجات ظلمات دیگر قدم گشادم که ناگاه کمند پای منع سکندر
بسر در آمدم پیشانیم مجروح شد **نظم** قضا چون در کمین کس نشیند ؛ نظر هر جا کند جز بد نبیند ؛ چون صورت حیات
بلا را بر بالا نشیندم بیطاقت گشته هفت بند قامتم چون چنگ شد و شور فغانم چون افغان طنبور از پرده بیرون
افتاد پس عود دل را چون دف بر آتش حزن نشسته نفیر ناله ام در هر کوچه و برزن قانون آهنگ شیون ساز داد
و بدر هر سرا از جور چرخ نیلوفری از غرض شکایت بهای های گریستم **ولـه** چرا نالم گر گردون گره در کار ما افکند
که ما را هر قدم از نقش پابندی بپا افکند ؛ ناگاه از دریچه غرفه نعره بگوشم رسید که کیستی و از کدام شعبه که ناله بلند
آوازه ات در هر گوشه و مقام بگوش اهل منام و صوتی و خارج آهنگ مینماید خلق را از خواب نمودی بهر خواب دیدهات
پارسیل مکشاید من بزبان ابتهال احوال کثیر الاختلال خود را و وضع حمل آن زن و باز در در خرج یکدرم نقره و ندامت

از دحام

از دحمله کلب عقور و جراحت جبهه و استفهام عبور مجملا باو بیان نمودم مرد مخاطب بر سبیل بغایت کوتاه حاصل
طویل کلامت جز این نیست که یکدرم نقره از کیسه همت خرج شده **نظم** آزرده شو مال گر رفت
ز دست ؛ کین شیشه بسی درست کهی و شکست ؛ مشوان سر کیسه درم بست و گشاد ؛ اما سر کیسه کرم شوان
بست ؛ من چون سماحت لجاجت و برودت حرارت در کلام خاصش دیدم داغ شماتت بر جمیع سوز
دلم غالب آمده گفتم اکنون که کیسه بر روزگار نقد سعادتم را تاراج نموده و دست فلک طرار تاج دولت از تارک
همتم ربوده زر طاقتم در دار الضرب حوادث کم عیار آمده و گرنه من صاحب آن مکنت بودم که در راه حج کیسه
مشحون بگونه گونه جواهر و لآلی که قیمت آن سه هزار دینار طلا میشد از من گم گشت مع هذا من چاک لب را
از فغان لبوزان صبر دوخته ام و در فسخ عزیمت حج سعادت را البتقاوت نفروختم بلکه مردانه قدم در میدان
سعی نهادم تا السعی بین الصفا والمروه قدم گشادم **نظم** در چمن باز گنده است عجب غوغایی ؛ مرغ این باغ ندارد
خبری از جایی ؛ مرد نیوشنده گفت کیسه است چه نشان داشت من آن حرف را حمل بر نوع دیگر از سخره و طعن
نمودم و چون طیر وحشی از شجره لطف رم کرده روی براه آوردم او مبالغه بیش از زمان پیش در سؤال نمود آخر عقبم
آمد و در من آویخت و گفت بدان خدایی که نقد حیات در کیسه هر کالبدی ودیعه هشته که سر رشته قصه همیان
گمشده را بر نهج درمیان آور **ولـه** راست بر گوی قصه از هر باب ؛ تا بساحل شتابی از گرداب ؛ من چون
مبالغه وی را در کشف آن سر مفتاح سلوب دیدم چون کشف سر از جیب برون کشیدم و شمه از آن قصه را
بیان نمودم که نوع سه قبل از این کیسه بدینصفت از من در منزلی از منازل راه حج که مشتمل بر گرسنان بود گم شد
پس آنمرد در زمان مرا از روی تلطف و تفقد بخانه خود برد و در غمدده یا از ملازمان خود نمود که بویرانه معمور رشته
عیان مرا آوردند و سرای علیحده بجهه ما ترتیب داده بلوازم شغل ضیافت و مهمان نوازی قیام نمود روز دیگر که
خسرو جهان نواز مایده سپهر فراز خوان لاجوردی فلک طبق زرین مهر را از نعمت ضیا لبالب ساخت مرد
میزبان مرا بنزد خود طلب داشته کشف الحد شرح قصه مرا بتفصیل بشنو **نظم** ز من زنهار بشنو یا سر گذشت
مرا از نیز چه بلکه در سر گذشت ؛ بدانکه یکی بعد از سفر حج توام انیره حکم استطاعت و اعتقاد و لله علی الناس حج
البیت من استطاع الیه سبیلا داعیه شوق کمند جاذبه در گردن افکنده عزیمت راه حج نمودم بعد از قطع سه
منزل از گرسنان با قافله فرود آمدیم ناگاه جمعی از اجامره و اوباش قطاع الطریق که میلاد لشان در رعیت

در ساعت طریقه و خسوف قمر بعقده ذنب اتفاق افتاده بر سر ما ریخته شمشیر شکار گیر دستان جانستان در
هر یک از اهل قافله افتاده و ببازوی حمله جمله ما را از زهر حمله بیرون کشیده بعضی را مجروح و برخی را بسته ساخته
همگی را مانند شتر عریان نموده که شتران عربان از نهایت بار شکم بر زمین نهاد پس ما را در مسکن شتران انداخته و بر شدند
نظم چنان شورشی کرد دست قضا : که شد تازه داغ دل کربلا : پس بقیة السیف که از دست ایشان جان بردیم
بنات النعش وار قدم در بیابان تفرقه نهادیم من نیز سر زنده را با لباس تن ساخته در آن بیابان آواره آوارگی
در افکندم و ملال و ماه آن دشت را القدم دشت پیمودم تا شب در آمد بکبوت و مهتاب که یونس در بطن
ماهی از رهی من آگاهی یافت در زمان شب دیجور بر سینه بخت من رنجور گواهی داد و له خنک می‌تیز رود در آتش
افتاد زبان چه لعل مرکب : گر زهر پا یا شود چراغ : از کس نه چنان سراغ جز آن آن بیشه محل توطن شیران و مکمن سباع
من از بیم آسیب هر دره و مغاره را مناسب استتار لاشه دیده بعقول ناخن آن مغوله را از خس و خاشاک
پاک نمودم و چون ملخ در آن حفره در خزیده تا هنگام تابش صبح از لخت جگر زیاد شب را بر یکا طعمه داده ام
که هر موی از اندامم رگ از سوده گشت و چون لیلی صبح را بستم بر لب شکر خنده داد هنوز مجنون آسا قدم در منزل
داشتم که ناگاه در میان خس و خاشاک که از آن مغاره که حفر نموده بودم چشمم بر کیسه زر و جواهر افتاد الصفیکه تو نشان
میدهی در زمان آنرا بر گرفته انواع شکر گذاری نمودم نظم برومند گوید چه شاخ امل : بکش باغبان دست کو
از عمل : چه باک از قضا مختلف قسمت است : که لعنت رضا و یا نعمت است . و با خدای خود چنین عهد کردم که
چون صاحبش معلوم شود ودیعه را بدستش بسپارم بدو رسانم پس قدم در بیابان حیرت نهشته نمیدانستم که بکجا میروم
ناگاه اعرابی ناقه سوار بنزد من برخورد و چون مرا در بیابان خونخوار بیغوله دید حیرانش افزوده از احوالم استفسار نمود
و من در زمان خار بن مژه را السبیل شور سرشک چون ریشه حنظل نمک پرورده لعاب زهر نمودم و دشنه زبان
تشنه را از زنگار آه چون خنجر سوسن لباس غذا پوشیدم و آنچه از واقعه نهب و غارت دزدان ستمکار و محرومی
از طواف بیت الحرام بر سرم رفته بود همگی را آن قصه هجران زر تفصیل بادی در میان نهادم نظم فسانه خویش
سر بسر گفت : دود جگرش غبار دل رفت : پس از وی پرسیدم که از اینجا تا بصره چه مقدار مسافت مانده است
گفت بیست فرسخ من از روی تضرع و تشفع بادی گفتم که اگر مرا ببصره برسانی از نقد خود پنج دینار سرخ بتو دهم آن اعرابی
بدین وعده راضی شده مرا ببصره رسانیده و اجرت از من بستد و من خود چون بمنزل خود رسیدم پاره از وجه نقد را

رهن الملک نمود در مدت از برکت و منافع آن صاحب ثروت شده ام و این قریه را خریده ام و وجه طلب تو را
درست نموده در کیسه بسته ام و آنچه جواهر بود خود صلاح نفروخته نگهداشته ام پس در زمان همان امر را بنزد وی حاضر
کرده شیوه محبت و مهربانی بکار آورده و آن مرد بمیامن رحمی که درباره ضعیفه علیله خود مرعی داشت بچنین فرح بدارین
سعادت فایز شد و همچنین قصه علمای دار المومنین قم که از سوانح مجدده است ذکر آن مناسب مقام است
قصه علمای دار المومنین قم بارضای دایاً نقل است که در اوایل جلوس شاه عباس ماضی رحمهم الله چهارده نفر
از علمای دار المومنین قم که قطره از موج دجله فضل و شعار شان آب حسرت در گلوی بحر عمان چکانیدی
و نقطه از مداد قلم لوح نگارستان داغ دل علمای اشراف را بحون ششتر زهی جبهه سایان بر طریق دین حضرات
چهارده معصوم علیه السلام که هر یک از ایشان در مکتب خانه کمال کسب اوصاف کمال چهارده گانه نموده
و در مدرسه خالی از وسوسه نفس نفس را بتهذیب اخلاق مرضیه امر فرموده نظم چون دفتر علم بر گشایند : منشور
منشان ببر در آیند : چون روی نهند سوی محراب : محراب شود ز رشک گرداب : عهد وفاق و پیمان اتفاق بسته
بعزم بندر دکن دکان وطن را تخته بند نمودند پس از قسم مرکب عزیمت به ملک فارس و از فارس به بندر عباسی
در تاختند که در اینجا بکبوت عباسی بحر قیرگون در آمده چتر بادبان مدعا بر سر کشتی ایشان چون بال هما سایه انداز دز
پس در آن بندر قبل از آنکه بکشتی در آیند با یکدیگر چنین مشاورت نمودند که ما حریفان همگی از بی برگی چون برگ گل
دریک برهی غنچه گشته ایم و از تهی دستی چون صدف چشم بر دانه امید داریم تا مثقب درم هر یک از ما را در کیسه
مونث نباشد بخت عاجز کش چگونه معونت ما نماید نظم جان در تن مرده آرد انفاس خوشم : با معجز عیسوی
ز آن روح خوشم : گر دست تهی بنزد ابنای زمان : شرمنده تر از طبیب بیمار کشم : قضا را در آن وقت ناخدای فرنگ
جهازی را عروسانه جهار رنگین نموده از اراده ناحیه فرنگ داشت مسافران سفینه شوق را بجانب وی روان
ساخته اغراض حال نمودند که چون ما را داعیه سیر و ابار است و آن ناحیه بر سر راه تو واقع شده چشم التفات از
نظر جان تو داریم که موازی چهارده هزار لاری که تقریباً مبلغ دویست تومان تبریزی میشود ما را دستگیری نمایی که وجه مساعدت
تو را بعد از مساعدت بخت در ملک دابلاد ادا نماییم و بریت ذمه از دین موافق دین محمدی صلی الله علیه جوییم . و له
مروت نهالیست در باغ دل : که بارش بود مرهم داغ دل : ناخدا گفت مبلغ معینه حاضر است فاما چون بشمار الکفیل و
دم مهو نیست که وثیقه دین بوده باشد پس من بدست کری شما قیام بدین شرط مینمایم که بعد از آنکه بتقریب دابلر برسیم

بیش از یکروز لنگر نشد از نیم پس اگر شما از عهدهٔ ادای دین بیرون آمدید نعم المراد و الا شما را در عوض وجه طلب
بملک حفر برده مقید بقید فرنگ میسازیم که بشغل کناسی و خدمت زنار در آن ملت نصاری و بیت الاصنام
ایشان قیام نمایید که عاقبت با نقد جان بقابض ارواح سپرده موافق کیش ما بدخمه پهلو گذارید یا در ربقهٔ ملت
ما در آمده رقبهٔ طاعت را مقید زنار سازید تا از دام آزاد کنید نظم براه عشق چه با مهر قوی دل باشیم
هزار تیغ ستم را بجا حباب کنیم پس بناچار آن ساده دلان مانند الرأی که زبان طوطی فصاحت آرای آینه جهان
نمای مروت و فتوت در شان ایشان بدین حدیث ناطق است که اکثر اهل الجنة البلهاء بدین شرط راضی شده و شقت نامه بنام
خداداد نند و چهارده هزار لاری بستدند در وجه مواجب و مرمت صرف نمودند و رخت در کشتی نهادند وله
دست بهانهٔ خصم گریبان عاشق است : زان تتبعش بملک خوش پایدار جای : چون طی عرصهٔ دریا نمودند به پیش الطرفین
که یکی لنگر ببندر مشهور شد و نیم فرسخ راه باقی بود هم از راه صحرا و هم از راه دریا و دیگری بکوهستان کوه که از جملهٔ توابع
فرنگ است سر میکشید ناخدا لنگر انداخت که همین موضع موعود وفای شما بشرط باقی است نظم چه غنچه چند نشینی درون
خلوت صبر : چه بو ز پرده برون آ که روز رسوایست : بایستی که بر فلس سمک این بحر زده وجه طلب مرا که چون فوج حباب
سر بدایرهٔ موج حباب در نیاورد نقد نمایید یا صید قید فرنگ شده قفس اسلام از زنارک اهتمام بردارید نظم
یا سر بده به تیغ محبت لبان شمع : یا پا بکش ز دایرهٔ عشق چون شرار : سکان سفینه چون موج تیزی ناخدا و سکان
وی را دیدند سراغ نالهٔ جگر برکاله را بر سر تیر آه بادبان ساخته لنگر لخت دل را در دریای خون دیده غوطه دادند و موج حیرت را
بسراغ عرصهٔ دماغ بار طلاطم گشادند عاقبت برهنمای معلم که ارشد ایشان بود صلاح دیدند که ده تن از ایشان نزد
ناخدا ساکن باشند و چهار تن ایشان بحکم قرعه متوجه صوب دابل گشته تا استعلام عرد ب که دقت زرفشانی مهر جهان
تاب است اگر چون درم ما حضار لاری سفید روی گشتند فولاد دل ناخدا را چون شرب سوهان گیر بلنید و الا
آهی سرد نکوفته اگر همه مس بر فرق ناخدا گذارند که گردن ایشان را بطوق قید فرنگ در آورد وله آن به که بنام
جان فشانیم : با شیم به ننگ زنده : تا چند پس چهار نفر از ایشان از چهارده نفر متعهد طوف دابل شدند در هنگام
وداع آن ده نفر بیچاره بناچار سنگ خاره را از آب دیده سفته چنگ در دامن مسافران زدند که چون منجران کنوز لاعلم و فضل
محک زر طینت آفرینش اند بتخصیص صیرفیان عقد گهر مروت که لؤلؤ دیده منتشر بر ایشان ظاهر است که از ترشح ابر بیاض
مشیت سبحانه هر گونه گوهر شاداب که در صدف مروت منعقد گشته سبب آرایش الکلیل آفرینش است وله کم از کعبه نبود

دل

دل پاک خواه بیهان از سوید ابلشش سیاه اگرچه اظهار این مدعا در این مقام از مقولهٔ تحصیل حاصل است ولیکن بحکم و لکن
لیطمئن قلبی خیبر از رخ این قایله نقاب میکشایم که از اصحاب مروت بعید است که ما را در وفای حاجت مومنین
و تخصیص بیت الله که موجب خلل در رکن کعبهٔ اسلام گشته نظم مبادا گذارید کج پا براه : که در دین بر نقش پا هست
چاه ایشان آغاز تخضع و تذلل نمودند که تا ناخن سعی سینهٔ سپرهای سرگذشت توانای ماست چه گنجایش آن دارد
که پنجهٔ کوشش حلقه بر در مدعا ست کوبد و جاروب مژهٔ اشکبار غبار ادبار از سرای اخطار رسیدلانه روبد و اگر
بعضی از شما را توقف در امیخان بر خاطر گران است به حکم نعم البدل ما را بر جای بدارید و شما بصوب مقصود ره سپارید
یاران سکنه سکینه از تنهی لازم دانسته رسولان را دعای خیر بدرقه نمود نغمه سنجهای فارغ البال سپردند وله فلک نیس
پرده لبس لعبهاست : که مرتب نبوضر از آنها قضاست : گی نقش بند خیمه بسر ضرورت مغز شود راه مربی
آن چهار تن از راه قفاری روی بصوب مدعا نهادند چون بشهر دابل داخل شدند در اول قدم تمنار اهشان بر در
خانهٔ محتشم بهادری افتاد که بزیور نجابت و شرافت آراسته چون نظر غریب نوازش بر سیمای آن چهار غریب افتاد
آغاز ملاطفت و تفتیش احوال ایشان نمود و چون از مجمل سرگذشت ایشان با خبر شد ایشان چشم حسرت بر بافت
که از ناسازکاری فلک شعبده باز زبان گله پرداز گشد وله ز هر نشئه ساعت روزگار : که یکدم نیاسود دیش
از دل غبار : مدورش چنان خام شد انقلاب : که در نبض ما گشت زو ضطراب : پس شرح احوال خود را من اوله الی
آخره برشتهٔ تقریب کشیدند مرد قدرشناس که وی نیز از جملهٔ اجلهٔ اشراف قسم بود چون علمای عالیقدر والامرتبه ما یم
چنان بلیه دید در بحر تحیر غوطه ور شده بعد از زمانی تدبیر گفت نوشدار وی این سوء المزاج جز در شربتخانهٔ مرحمت
اقتدار فضای دانا که هزار انگبین سودای علت فاقه را به مفرح یاقوت عطار شفا بخشیده وجه مغفا دارد مردم مهمان نواز
چون دامن مروت را وسیع دید و وقت تعلل رهنگ درر نهان باتفاق اخوان الصفا عزم کریاس فلک اساس
آن خورشید اوج مکرمت نغمه بدیع زمزمه مترنم شد نظم بد سری ز فروغ چراغ جهر تو شور لیست : کدام ذره درین
بزم که شناخته سر از پا : و چون ببارگاه آن رکن جهان پناه رسیدند مرد مهدیت پیشه آن چهار خام اندیشه را در بیرون
سرا توقف نمود و خود قدم بدرون گذاشته چون شرف صحبت روی داد امیر را با خبر تازه از وی استفسار نمود در
جواب گفت که یا ایها الامیر غریب است کدام خبر از این اوحش و مرارت کدام ثمر از این تلخش تواند بود که چهارده تن از
علمداران میدان علم که هیچ از خمخانهٔ و علم ادم الاسماء کلها صاف جرعه در کشیدند چنان ساقی خمخانهٔ قضا جام ایشان را

از شراب خام لبریز شده که بدستیاری بد مستی سنان در بحر در بر گشته **نظم** ز جام عشق چنان گرم شد سر منصور که خورد باده
بر چوب دار نشئه شکست * ملخص کلام اینکه با امید رأس المال نقد حیات در دریای چهارده هزار لاری از ناخدای
فرنگ وام گرفته اند مشروط بر اینکه چون کسوت امروز در سیاهی شب آید اگر نه گرسنگی را بر پای گذارند که بهشت هفته
ایام عیش را از درش حجّه عالم بجای مردی پنجه خراس جز در چوب نه بیند و اکنون این چهار تن سیه سر چند از کمان همت
بسته دو پای در یک کفش دارند که لبر بگشت عقده گشای صاحب دولتی گره از کار باز نمایند **نظم** ز لب بیک کشته
ایشان محبت * نگنجیده در چشمشان بیک الف * امیر روشن ضمیر عنایت میر که همیشه در صدد تعمیر بقاع الخیر مساجد و معابد
از راه تبرّا و جاه است چون دانست بدین معنی که تنویر خانه دل از تعمیر سرای اثاث حسن ذاتست اگر چنانچه
طلباً لمرضات الله این چهار و نفس را که گلدسته گلستان هدایت و گنج الجواهر دیده صاحب عنایت از قید فرنگ
آزاد سازد یقین که سرای سعادتش تا ابد آباد خواهد بود **نظم** خوشا دولت رنج روز مند * که از رنج غیرش دل مستمند
شود خرم و در نهادش زیاد * چه در غنچه نکهت ز تحریک باد * امیر دانا چون رستم را با درعرصه دلاوری جود خود بر نهاده
بهر مرهم زخم ایشان موم در درا بر دو من زر سیم لبریز لبریزت پس علمدار المجلس خاص طلب داشته با ایشان رسم ملاطفت
و محبت بکار آورد و مقرر داشت که خزینه دار بسرعت تمام مبلغ معین در کیسه ها بسته و دو سه نفر از ملازمان خود را
نیز همراه ایشان نموده باتفاق تعذیه را لنبک کشیدند و باد بازرا با باد صرصر همعنان ساختند **نظم** کسیکه داد بطوفان
بسفینه عمر داند * که در خراش دل ناخدا نیست ناخن موج * امّا چون سبب طول مکث ناخدای بیرحم را از درنگ کشید
و دریای قهرش بتلاطم در آمده بابک بر جاشویان زد که از جمله چهار لنگر که قوام بحر بیمای جهازه جهاز است سه لنگر را
ببالا کشیدند و یک لنگر دیگر را در اندیشه آن بود که ببالا کشند که ناگاه باد چهار موجه اقبال کشتی آن چهار غمزده
کسان را در نظر ایشان جلوه داد و چون از دور خیال فانوس را این ده نفر ند مستمند مشاهده نمودند چون فانوس
خیمه بر گرد آن فانوس نور ز دیر ضلالی کشند که لحظه هم توقف نمایید که شاید از پرتو آن روشنائی ایشان را
نور سعادت در نظر آید **نظم** پر شد مران سفینه در آب * از موجه بشک من حذر کن * امّا خازنان نقد مراد
چون پاره نزدیکتر شدند بنوای بشارت نعره کشیدند که هان ای یاران هوادار غنچه لب را باد نفس سرد
پژمرده مسازید که بهار اقبال بر شاخسار مدعا گل کرد و چو بهار امید شان لنبال عشرت سر سبز گردید بیک فدای عالم
وجه طلب ناخدا را نخانه خدای و ابلد حواله نمود و خازن دین آن وجه را تمام داده همراه آنقوم از رفیقان دل کوفته را

رخ از

۲ ششم در آداب ادب

رخ از ملال در شراب ارغوان گشته مراسم شکر نعمت دلنواز پادشاه بی نیاز قیام نمودند و دل عیش باغ
زنده گانی خنده وار پیش بنیت * گر تو ز غافل سوی دوران کند در کار گل * پس آن نقد را تسلیم ناخدای
نمودند و از چنگ بهانه وی جستند و رخت بسبک کشیدند و بشهر دابل در آمده بلذت عیش تازه و عمر
دوباره شهد کام گشتند ادب در اصطلاح متادبین کنایه از حسن سلوک است با هر نفسی از نفوس انسانی برد چهیکه
موجب خفت و هتک احدها نکرده و حیا معنی اجتناب است از اخلاق ذمیمه که موجب وحشت و استنکاف طبایع
عقلا نکرده و باعث ترک ادب غرور است و موجب ترک حیا دنائت و ادب از حیا اعمّ است زیرا که لا محاله
هر صاحب حیا صاحب ادب است امّا هر صاحب ادب صاحب حیا نیست چه بحکم حدیث نبوی صلی الله علیه و سلم که الحیاء من
الایمان جمعیکه بر غیر ملّت ایمانند ممکنست که صاحب ادب باشند امّا صاحب حیا نیستند و ترک حیا شنعت
از ترک ادب زیرا که ندامت و معذرت بی ادب بعد از آنکه به حلیه ادب متصف گردد اسرع الاجابت است
از ندامت تارک حیا و بدانکه حسن ادب شیرازه وجود هر فردی از افراد انسان است و ترک ادب گاه باشد
که منتج کفر و ضلالت گردد و چه تحقیق ذات عظیم الهی و حضرت رسالت پناهی از ترک ادب ناشی میشود و
و تحقیر معبود بحق دینی مطلق باتفاق جمیع علما موجب کفر ابدیست از جمله کلام اکابر عربست کل شیء رخیص اذا
اکثر الّا الادب فانه اذا اکثر غلا یعنی هر چیزی که ارزان میشود الّا ادب که هر چند بیشتر شود گران تر میشود و در آثار
سیر وارد است که اکثر اصحاب ادب طویل العمر و کثیر البقا اند و حضرت ایوب علی نبینا علیه السلام در حین اشتداد
الم چنین فرموده که ربّ انی مسّنی الضرّ و انت ارحم الراحمین و نکشف از حمیر ها نا که بصیغه امر خطاب یا ربّ الارباب
نوعی از خشونت کلام است و موحشت باین شیوه مرضیه سبب حصول فرج او از شدت بیست چنانچه تاجر جوهری که بشیوه
ادب متصف بود بدین نعمت عظما مقرون گشت **قصه یاقوت گم نمودن تاجر جوهری و یافتن کرخ بغداد او را**
حکایت صاحب تاریخ روایت کند صاحب بضاعتی که اصلش از موضع کرخ بغداد بود چنین حکایت کرد که در بلده
در کمال عسرت و فاقه مبتلا بودم و در شهر بغداد پیوسته دلالی بسیاری مینمودم و بهر تحصیل رزق بهوای یکدانه خزف
چون صدف صد گوهر آبله بر کف نقش بستم و به تمنای یک تنگه درم ناخن در زیر مطرقه مشقت نقش سکه گرفته
در آن حین که بوسیله کسی از اهل ثروت چشم طمع داشتم آزاد مردی که بزیور حسن ادب و فور انصاف
اتصاف داشت و مسکنش در بلده از بلاد خراسان بود هر سه با سرمایه کثیر قدم در شهر بغداد نهاد و از جانبی

زیاد شود

سودا سودائیان فاقه شهد محبت مفرح در کام میکشید و از رشحه فیض تجارت آب حیات در جام امید اهل تجارت
میریخت نظم صلا داده لطفش بهر بوم و در ۞ که هر جسم که خواهد ز زخم جگر بود بسته معاش من بینوا بوسیله بیماری
که در سودای متاعش بذل جهد مینمودم حاصل میشد و بدان وجه مداخل اوقات من قلیل احباب بفراغ اهلی میگذشت
و طوطی زبانم همیشه بذکر اوصاف آن کریم حلیم بود اتفاق از مرور ایام مدت سه سال بگذشت که آن ماه سپهر
اوج کرم سر از حقه اقالیم معموره دهر برون نکشید روزم را پرتو ضیا و شبم را فروغ نبخشید نظم چه مجنون پی لیلی
آرزو ۞ دویدم بهر برزن و شهر کو ۞ من از حرمان ملاقات آن صاحب ید و بیضا که موجب رونق هنگامه طور مکرمت
بود خود را بکام ثعبان خذلان دیدم و شب تا سحر با سخره حزن و الم در کشاکش سخره بودم بلکه در شارع اضطرار
سکندر عزت مرا البرز در آورد و کمند فقر چون مار ضحاک بگردن پیچید بدان رسید که چون زال در آشیانه سیمرغ
عزلت پای در دامن پیچیم نظم از بس کامد لبنب پایم ۞ سوراخ جگر چه سنگ پایم ۞ مانند دست آسیا زان ۞
پایم شده گوشه گیر دامان ۞ ولیک تزلزل خاطر مرا کجا ۞ خوش نگذشته از آسیب چوگان خسران چون گوی بهر کوی
شتابان بودم و چون گردباد زنه بند غبار خاطرم در هر بیابان قضا را روزی از ایام تموز که نسیم شوق تحیا افتاد و
لب فرط گرما که حرارت خورشید تار هر نفسم را بابت سمندر لتبه بود بآب دجله در شدم و بعد از دلس عرق
شسته چون از آب قدم بر کنار دجله نهادم مشت کاپایم چسپیده از زمین برکنده شد در زیر گل دوالی بنظرم آمده
چون حبه کهکشان حلقه در گوش فلک دوال باز کنه و چون کمند زلف دلنگاران بر تمام قرب صد چین زده
نظم خم او چون شکن طره خوبان سرکش ۞ گرهش شوق فرا چون گره بند نقاب ۞ چون دوال را بر گرفتم همیان
چرمینی ظاهر شد مملو از زر سرخ پس در زیر رخت نهان کرده ببرابر بردم بشمردم هزار دینار بود من مراسم شکرگذاری
قیام نمودم و قیامت شوق مردگان حسرتم را روح بعث بخشید پس شیوه تجارت و داد و ستد پیش گرفته و قدم در راه
جد و سعی گذاشتم دکان بزازی گشودم و هر روز در مدارج طرقه صعود مینمودم بعد از مدت چهار سال مضاعف آنچه را
بدست آمده آن نقد را درکیسه انباشتم بعزم آنکه چون صاحبش پیدا شود آن امانت را تسلیم وی نمایم و از قید شغل
ذمه برهانم نظم صید عزیز در خور شیر افکنان بود ۞ مانند دام چشم من آیا براه کیست ۞ از قضا روزی در دکان
نشسته بودم چشم بر ژنده پوشی نحیف فقد که چون گل صوری هر وصله جامه مرقعش رنگی بوده و چون لاله نعمان هر ترک
مدین کلاهش از دود داغ در سیاه نشسته چشم حیرت در من نگریست و آه حسرت از دل کشید من در شناختم که نظم آنکه مگر

سالهاست

سالهاست روی طلب ندارد که هیچ نقره نزد وی اندکم المرد از حرکت من متغیر شده آنچه را بر جای گذاشته
روی از من بتافت و راهی شد مرا از ترش رویی وی سوزی در سر فتاد شکر در کامم تلخ شد نظم زمانه را
نظر لطف با اسیران نیست ۞ عجب مدار که کامم از لب امان نیست ۞ پس از عقبش شتافتم و چون بوی رسیدم
شناختم که آن تاجر خراسانی که کارم از وی همیشه بشانی سرانجام یافتی روزگارم بدین هرسان افکنده حیرتم بر حیرت
افزوده چون سودای اختلاط را در بازار مناسب ندیدم دکان تفقد حالش را در سر گرفتم پس بکاشانه اش برده
بعد از مراسم مهمانی و مهربانی چون شرح احوالش نمودم شمع زبانش از شعله حرارت فروغ داد و حال
از نشیب دروغ قصه سر کرد نظم در دل خویش رفتنش از یاد ۞ هر کس که شنید داستانم ۞ پس گفت مهد سه
قبل ازین در مجا که عازم شهر بغداد بودم والی ملک خراسان یکدانه یاقوت رمانی که گوهر در صدف بحر فرزند
کون از آنجا لعل فروغش جامه مرجان بسر کند و زمرد در کان از شعاع الماس کاوشش کهربا پیشه نمود نظم
زیب زیور روی عروس دولت او گهر نجیب صدف چهره گوهر مرجان ۞ بمن سپرده که چون به بغداد میروی این جنس نفیس را
در نظر خلیفه جلوه ده و بمعرض بیع در آور اگر مبلغ پنجاه هزار دینار سرخ خریداری نماید بفروشش و آن ثمن را بمن آور
والا جنس را بمن سپار من آن یاقوت را طوعا و کرها از وی گرفته و کیسه از ادیم دوخته یاقوت را در اسفل آن جای
دادم و حلوی دیبا و چشم در طبقه فوق آن همیان هزار دینار زر سرخ از نهب خود داشته آن همیان را بر میان بستم
و قدم سعی در بیابان کشیده از کاوش قدم خار خار با هر خار و خاره در افکندم دله چهره آنکه گرد بادیه
بادیه اش نقش قدم ۞ بود از شوق سراسیمه تر از موج سراب ۞ چون بدین شهر در آمدم قبل از آنکه بملاقات خلیفه فایق گردم
رایض شوق مرا بسوی سوق تحیا دلالت نمود چون شریعه دجله را خالی از غیر دیدم تجهیه ادای غسل در آب شدم پردن
آمده رخت پوشیدم همیان را همانجا فراموش کردم و ببازار در آمدم تا هنگام غروب مشغول کارسازی و انجام
مهمات خود بودم چون شب شد کیسه بیادم آمد نتیجه ملال بافقد عمرم کیسه بری ز غنچه و گنجه کلال کاسه سرم
را از نعمت خرد تهی ساخت پس بجانب غسلگاه بازگشته هرچند تفحص نمودم اثری از آن کیسه ندیدم و حقیقت آن
از هیچکس نشنیدم تو گفتی که هر قطره خونم چون یاقوت در مجاری عروق منجمد گردید و گهر بار ز خشم خراش ناخن چون
زر رایج سکه بر داشته نظم همچنین از کاوش بخشم بر کها ناخن است ۞ در خراش سینه ام و تنم سراپا ناخن است
و چون هیچ گونه راه بچاره کار خود نبردم دانستم که از سنگ خاره بر سینه کوبش چاره نیست بناچار بند بر گلوی فغان بسته

قید مذلت از گردن گشادم و روی بوطن اصلی نهادم چون به خراسان رسیدم چون کاه بیکس جز زده خانه هر
وضع شریف میکشتم و دوای درد خود را از شفاخانه جود هر خاطری میجستم پس موازی دو هزار سرخ از عین الملک خود
نقد که بشفاعت جمعی از مقبلان روی بدان قبلهٔ حاجات نهادم در قصهٔ گم شدن آن کیسه سرگذشت
خود را در حضرت وی عرض کردم نظم خارخار درد از بس در دلم ناخن بکشت ۞ دست هرجا مینهی بر خاطرم
ناخن است ۞ و از روی عجز نفیر بر آوردم که چون دست حوادث تنم را به خراش ستم چون دیدهٔ زره گون
غشته و بار نوایب سرم را بلگدکوب خذلان چون دانه بخاک مذلت سرشته متوقع از لطف کامل آنکه
قلم عفو بر جرم تقصیرم در کشی و بدین نقد محقرانه از ما بتوجه طلب در گذری و آن ملک جبرا و قهرا به تموج در آمده
بگرفتن من فرمان داد پس مرا دست بسته در بشکسته بهر کوچه و بازار می‌آورد کشید و از ضرب چوب چون رشته به پیچ
و تاب می‌افکندند چنانکه از هر ناخن قدم خون ناخن پلنگ دیده سیل خون روان شد دله چه از چوب کارم نگرد
آرزو ۞ به پیچ شکنجه سر زدند موی ۞ جفایی که بود از آن سختتر ۞ قضا راند بر فرق آن با مقر ۞ القصه بعد از شکنجه و عذاب
جمیع اموال و جهات مرا به قیمت در آورده بمحاسبه طلب وی لش شد دیگر جز نقد داغ در کیسهٔ دلم هیچ باقی نماند
و جز یاقوت اشک جوهری در درج دیده ام صورت نه بست و او چون دانست که یکدرم دیگر ازین حصول نمیشود
فرمود تا مرا بقید حبس در آوردند که درخت چون از زر برگ خزان تهی دست شد جز زندان مطبخ نشاید
و عصارهٔ عنب چون از لباس پوست عریان گشت جز در حبس خم باصلاح در نیاید تا مدت هفت سال
در زندان وی شبهای دیجور را بروز آوردم و دل رنجور را در چشم مور جای دادم نظم هم سر کوب بود صید تو در زندان
بر سرش سنگ زهر چاک قفس میریزد ۞ عاقبت جمعی از نوکران خاک عصیان بود بشفاعت بر بار سخن بستند و گوهر
التماس بر رشته بیان کشیدند که یا ایها الامیر مگذر تا در گرداب مهلکه اگر همه چون مور جنبش بزنجیرکشی که دیگر از
صدف دهنش گهر نخیزد و جز گرد از رخ زردش رنگ بخاک نریزد نظم از آنکه سینهٔ ساده ز داغ غمت بود ۞ ماند در این
بهار بباغی که گل نکرد ۞ اکنون بقلم عفو نامهٔ اعمالش را سفید روی سازی نقی که بر قصر فردوس جا گیری با التماس
ایشان مرا از آن محبس آزاد کرد از سر طلب باقیم درگذشت و من از غایت غربت و شورش جان دیگر روی
وطن و تاب مسکنت اهل و عیال نداشتم ناچار سفر لبی این معموره که مرجع اولیایت لازم دانستم که مگر دندانه کلید هدایت
حضرت صدری فتح الباب برخ امیدم نماید و نتیجه گره گشا نسیم مرحمت ابروی بندیقات شاهد مدعا گشاید دله خار درهای

سکن باش

سکن باش که در راه وفا ۞ گهر آنکه را نیز خریداری هست ۞ مرد بزاز را چون قصه بتنها بگوش آمد بیهنگ در اغوش عطوفتش
کشیده زبان بر گشود که قصهٔ عجیبه که هفت سال قبل ازین مرا روی داده با قصهٔ تو شناسایی است اما جوهر یاقوت بر رشته
نظم در نیامد بدانکه در سوق بحیاسمن روزی در شط غوطه خوردم چون بیرون آمدم کیسه ازادم یافتم سبحان نقش
و صهوریکه تو نشان میدهی و مبلغ دو هزار دینار سرخ در آن کیسه بود و من از میامن آن مونت حجب چندین
ماه وجهات شدم درسامان و ما یحتاج بحمد الله که محمود جمیع اقرانم و آنوجه را الله الحمد مدتیست که درین بطارم که
از آن صاحب رسانیده برات ذمه حاصل نمایم نظم گشتیم چون نسیم سراپای این چمن ۞ یک گل نیافتیم درین گلشن آشنا
مرد تاجر از استماع این قصه همچون گل بر شگفته باضطراب تمام گفت آیا آن کیسه بر جاست یا نه بزاز کیسه را
حاضر کرد چون چشم تاجر بر آن کیسه افتاد آن سرخ عیار پیا کله را در زاویهٔ حجاب یاد بدان دید همچو شمع غنچه از
آتش دل در فانوس پیراهن نگنجید و بدان رسید که تازیانهٔ شوق دیرا بشهر شارع و سوق شوق نماید پس بزاز را به
زبان اعتذار تحفه و دعای خیر گفته وجه نقدینه را بالتمام بالعام وی مقرر داشت و بزاز هرچند مبالغه نمود تاجر سوای
صد دینار بجهه سد برگ و خرج زاد راحله از آن نقد چیزی دیگر برنداشت و ما بقی را بدست مزد عیش حساب نمود
پس همای باز رفعتش بال عجلتش بسیر وطن گشوده چون مرغ کبوتر اوج گرفت نظم بخت شد رام در نخ بالش
سایه بر فکنده اقبالش بعد از سه ۞ دیگر اخوان بخت یار باساز و برگ تمام از قسم نقد و جنس و اسب و غلام چونه
غنچه متاع خارا و چون گل رعنا طلس خطا بر شتران بارکرده بشهر بغداد در آمد و چون با بزازش صحبت ملاقات
اتفاق افتاد زبان شکر سرا از نوای حمد الهی که بخشم هرخوشه امید از تخم احسانش سر از جیب گریبان چاک
بر آفاقه و ریشه برهنه ۞ آرزو از رشح باران رحمتش چاک بر جیب سنگ خاره زده این آهنگ داده
نظم لکلبدار فیضش نسیم سحر ۞ نهد بالش غنچه در زیر سر ۞ پس مجملا از کیفیت ماجرای که فیما بین وی رو داده ملک
خراسان ادا نمود که چون یاقوت گمشده را که دست قدرت نثار رحمت تو در کفم نهاد بنظرش رسانیدم و شرح
قصه را الطولها در حضرت وی بیان نمودم و او از حضور نعمت غیر مترقب گلبد بهجت و مسرت غنود و از
رهگذر جفا و زجری که با من کرده لب خندان بدندان تاسف گزید و جمیع اموال و اسبابی که از من بسبیل غرامت
گرفته بود بمن باز پس داد و عذرها خواست نظم در سواد قفس میرسد هر کس بکام ۞ لیک در چشم اسیران شام غمگینش ابرا ست
القصه آن تاجر خراسانی بوسیلهٔ حسن ادب بمعنی نعمت که دم از عمر دوباره میزد فایض شد و فی الحقیقه درین حکایت

فرج بعد از شدت هر دو را روی داده وهمچنین قصهٔ میر حسین مازندرانی ساکن نجف اشرف که از سوانح محدوده آن
دفاع از غرائب زینت مناسب مقام است قصهٔ میر حسین مازندرانی ونجات وی از درد افلاس حکایت
میر حسین مازندرانی ساکن نجف اشرف که پاک گوهری بود از صدف بحر سیادت و فروزنده چراغی از محراب سبعه
عبادت علم و عملش چون کفهای میزان عدل دو سر یک شاهین بسته و صدق و صفاش چون نطق و ضرب صاحب
اصول از سلوک حلقه در گوش دایرهٔ اهل حال و قال بود چنین حکایت کرد که بعد از آنکه در محله کاه فروشان عشرت
افزای نجف اشرف بمقتضای شریعت خیر البشر علیه السلام حیث قال النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی دختری کریمة
الاصل بنکاح در آوردم و چون شعلهٔ شوق بیشتر از شرر عیال مند شدم آن موران بغارت خرمنم کمر بسته عاقبت کارم
از عسرت بجایی رسید که چون مار خاک میخوردم وله خوردم چون مار خاک مسکن چون مور ساختم بر خرمن دست
امیدم از همه کوتاه شد نه روی طلب از کس بود و نه پای طلب بخشش برن روی انفاق میبود تا آنکه روزی طفلان خورد سال
من که طاقت جوع یکدمه نداشتند از غایت گرسنگی دو روز را ناشتا بشب آوردند بیقرار گشته آغاز گریه و زاری
نمودند و من چون قدرت بر چارهٔ درد و طاقت استماع زاری ایشان نداشتم توقف در آن سرا نکرده دل بسته بحکم نعم المفر روی عجز
بصوب قبلهٔ حاجات اعنی روضهٔ معلا مرتضوی که مظهر تجلیات نور یقین و مهبط فیوضات حضرت رب العالمین است
نهادم نظم آنکه از رشک سحاب بحر جودش خاک داشت میزند از جیب زلف حور لاف عنبری چون پروانه گرد چراغ
آن شمع چهر پروانه گشتم دیوانه وار کف بر لب و خروشان دست بعروة الوثقی باب آن باب مدینة العلم زده شرح
درد خود را همچو موسیقار بصد زبان و نوا اظهار نمودم و بهر دریوزهٔ زکات نجات از آن دارای حرمین حاجات کف
دست طلب را چون صدف باز کشودم و این زمزمه را در زبان همزبان نمودم نظم شهاز تیر حوادث نشسته ام
در خون تو ناخدای دین غرقهٔ محیط حک که ناگاه خادم بکاشی نزد من آمد که یا امیر درچه خیالی که پنج نفر از اعزهٔ عراق عجم
اعنی فلان و فلان که سابقاً رشتهٔ محبت شما و ایشان استوار بود و رابطهٔ صداقت فیمابین پایدار این زمان از راه عجم
رسیده و بخانهٔ تو فرود آمده اند هم اشتیاق لذت صحبت تو دوم شهای نعمت ما حضر دارند و فوق تر از آن که در باب
که از طفلان تو بیشتر گرسنه اند گفتم سبحان الله نظم هنوز رخنهٔ تیر قضا نگشته درست که تیر حادثه قصد تا رکم دارد
القصه از خجالت شماتت اغیار و کشف صور تر از پرده استتار کند عرش غار تاج اولیا که خلق جهان از سمک تا سما در گرد
دعا در دور انند گفتم که چون شیاد در سرم گهید وله چنانم لوریش سر آمد زتاب که خالی شد از مغز همچون حباب چون فلک

فرزار فتار

فرزر فتار مرا از آب طاقت پیاده کرده شاه اندیشه ام در لب حیرت مات مانده بالضروره رخ در عرصهٔ فیل بند تیر
مجنون نهادم و عرضهٔ شرح حال را بدست قاصد گردباد دادم بدین امید که با سرم را چون قسمه مهر بر اوج غربت
رساند و یا چون ریشهٔ حنظل در زیر خاک فنا شربت زهر چشاند نظم من خون گرفته صیدم آیم از آن لب بیت تا یک
نیم بتیغش یا رخ نیم بر دیت هنوز دو قدم مسافت طی نکرده بودم که نظرم از دور بر اعرابی افتاد که غول صفت از کسوت
لباس عریان و دیو کردار در شوره زار بادیه سرگردان بود چون بمن نزدیک رسید بلغت عربی آغاز تکلم نمود که موازی بیست
سرخ تنگ دارم و هر یک از آن بمبلغ ده شاهی بغدادی میفروشم اگر سر سودا داری ورگ سود البوی دماغت بیت قدم
پیش نه که شیوهٔ پیش نهی بهر کشاد از نشد در عناد حریفان خوش نقش نخنه فرصت را به از عقب باز بیست نظم
زین چه شاطم که شد فرج و غالبیت بال نرد عقب پای لبر عاقبت آرد بلا من چون نفع کلی در این سودا ملاحظه نمودم
مشت زر سرخ را از روی بستدم و او را همراه گرفته داخل حصار بند نجف اشرف شدم تا بدر خانهٔ صراف که سابقا میانهٔ
من و او رسم صداقت بانج بود حلقه بر در سرایش کوفتم چون وی را در خانه یافتم بالاو رسم سودا آغاز نهاده هر یک
از آن سرخ را بمبلغ چهارده شاهی بغدادی بوی بفروختم وجه طلب اعرابی را ادی تسلیم نموده تفاوت زیاده را که مبلغ
شش هزار تبریزی میشد در بغل هشته شادان و شکر گویان برای خود شتافتم نظم سپهر شعبده چه دارد ببین
که هردم در آید برنگ دگر اگر صد هنر در بهر گشت اوست که سر رشتهٔ فتنه در مشت اوست هنوز چندان تاخیر زمان
در شرط مهمان نوازی بملاقات یاران واقع نشده بود که موجب خجالت من شود پس با مرضیافت واستفاضهٔ شرف صحبت
ایشان کمر بسته از تار نغم نوای ناله بسمع ایشان نرسیده و دیگر از آن روز حسرت خیال حلقهٔ عبرت در گوش عزم
نمود اساس چهارم در طهارت طهارت معنی پاکیزگیست و این کنایه است از تنزیه خانهٔ دل از کدورات معاصی و تخیلات
مضله که دود آتش هر ظلمه سرای علت را مظلم سازد و بدانکه اهل عرفان را مراد از دل نه عضو معین است که مرکب
اجزای لحم و متشکل بشکل صنوبریست چنانچه امیر خسرو دهلوی درین باب در مطلع الانوار گفته وله دل نه همین قطرهٔ
خون است دلی کو خورد آرام برآرد نفس دل اگر این مهرهٔ آب و گل است خرهم از این بقبه تو صاحبدل است بلکه مراد
نفس ناطقه است و چون نفس ناطقه را در هر عضوی از اعضاء رئیسه مکان خاصیت بنا بر مراعات تناسب در هر زلش
ارادهٔ تصرفیست که موقوف علیه آن محل است مثلاً در دماغ که اشرف اعضاء رئیسه است فیضان عقل و جنون ولطف و غضب
و کبر و مذلت مینماند و در قلب بافاضهٔ رحم و جور و عداوت و محبت وجود و بخل میگراید پس از این مر نسبت اوصاف حمیده و ذمیمه را

بهر محل باعتبار رهن نمودن جایز است ولیکن طهارت لمعنی جود و پاکیزه که وجود است از دنس وطی برنا و طفل نطفه در
مدت حیض دیگاه بحکم حدیث نبوی ص ولد الزنا بلکه اولادش در مقعنه لعنت که روی جنت نه بیند پس چگونه از
از روضه عنایت کامل بهره است چیند و صاحب طهارت که نفس پاک سرشتش بهر دو صفت متصف باشد و در حاجات
اوامر الهی و ماجا به آنسر کمر جد بر میان بسته و در عقبی از جمله مقربان آن چمن انجمن آرای روضه رضوان خواهد بود و در دنیا
فرجه فرجه شد بر جسم فرح روی بهبودی و شفا خواهد دید چنانچه آن خباز زاده پاک طینت پاکیزه عمار بدین نعمت
مفوض شد و رنجش براحت مبدل گشت قصه خمیر گیرک ها به دزد داده و از دزد دیگر ها پس گرفتن حکایت
صاحب تاریخ از ابو عبد الله صیرفی آن نساج مفخر رواج نگارخانه خط نسخ بر جمیع صحف کشیده چنین حکایت کند که در شهر
واسط از خباز زاده چنین شنیدم که میگفت در زمان حیات پدر از برکت بازوی خمیر گیرکش مدار معیشت صغیر و کبیر به
کام ما میگذشت چنانکه از نواله نگاه سبوس آن جو نمای گندم فروش دلهای بیدار را مهر جهان از گرد آسیای ملال چراغ امید
می افروخت و بزره نان میدهاید چه دیش رقاع صبح سفید را در تنور آتش فلک بر آتش رنگ میسوخت نظم
زخوان نوالش چه خوب و چه زشت : همه برده قسمت چه دهقان زکشت : بعد از آنکه مایه مروت از سرم سایه فتوت برگرفت
طوطی شور افکن انا الیه بنوای لسافر و تعاقم نمک کان تجارت را نیب خوان شوقم ساخته بسر منه سلیمانی بصیرت
راه گلستان ارم یمین را امن نمودم من تنگ مایه جمیع ها و حجابات موروثی را در معرض بیع در آورده مبلغ ده هزار دینار
سرخ نقد شد من بعزم یمین پای زمن را از قید دامن رهاندم و مصمم سفر گشتم بعد از آنکه در طرق راه قدم گشادم در منزل اول
مرد فریبنده سیرت ظاهر استعاده بعزم مرافقتم احرام موافقت بست وله ظاهرش دلفریب همچو سراب : باطنش دام حیله
چون گرداب : و من چون بنظر فراست سوانح ضمیر آهرمن تزویرش را که کنام ثعالب حیل و مقام عقارب علل بوده بود دم
دل باخته صحبت ساخته و محبت خانه پرداخته آتش کشته دل بر مهرش بستم و مهر کیسه را در نظرش گشادم پس از قطع سه منزل
شبی آنروز کور ملک الصاف بعد از آنکه قرعه خواب بنام کشید ان کیسه را برگرفته در ساتین جفا و دیله خفا خانه ساخته
چون من بهنگام سیاحت صبح که روی در حجره دشت از خواب بیدار شده کیسه نقدینه را در عرصه عدم دیدم نقطه
سویدای دلم از طریق فرح دست بشست نظم بکار خود آن درج را چون ندید : بدریای غمم شد چه در ناپدید : پس
چون دیگر مؤنت سفر نداشتم فسخ آن عزیمت کرده بعزم عود عود دل را بر آتش و قدم براه نهادم بهر دو پای صداع دیده قطع
سرمنزل خاک گشادم چون بشهر در آمدم و از مال گمشده خود اثر ندیدم عاقبت خیال در تحصیل قوت بگروزه درماندم که هر شب روزه

خارج

تا تب کوزه میکشودم نظم زسودای جوع بصد مرحله : دوان از پی خوشه ابله : چون در وطن کار من حیران با هر کس
به بیکار کشید گفتم همان به که از پی کار خود رفته رشته حب الوطن را از دل بگسلم که داغ شماتت کلفت چهره
زرد مرد است و رنگ خجالت زنگ آینه صورت صاحب درد لیس خفت خورد برگرفته از شهر واسط روی بجانب
شوشتر نهادم و در قریه دور از شهر بار عزیمت گشادم پس در آن قریه مسکن گرفته سر در پی لطف مسکین نوازان
داشتم اتفاقا شبی از درد جوع مضطر شده چون مرجه قدم بر بین لب ز بحر اضطرار میزدم و چون لجه تلاطم
حد نا نم درگشاکش خفقان داشت چون پاره از آن قریه بجانب صحرا دور شدم گذرم بخرابه افتاد که خراب
غنیمت خانه خراب گمان بود وله مشو غافل از جوف این خاکدان : که هم جای گنجست و هم اژدهان چون بدرون
خرابه در شدم زنگی دیو صورت در آنجا دیدم دیگ طعامی بر بار داشت که از غبار رخسار نقاب سیاهی بر چهره
دیگ خود بسته و از دود نفس گرد فام شانه در زلف دود مطبخ شکسته چون چشمش بر من افتاد دهنش بار خاطر حسرت
کشته بانگ بر من زد که کیستی و بدین معموله بیغوله چون راه یافتی اگر دزدی از دزد چون منت چه نواله نصیب است
و اگر عسسی بهره دوست سرت حواله بدار است من بزبان نیازمندی گفتم از زبونی بخت سیه که کشکول دریوزه
مرا چون کاسه گنبز سر بهوای اختلال از خوب شمه دست بادی پیمان نمودم نظم فسانه خویش فقش
از یادی : هر کس که شنید داستانم : زنگی راز ریگزار من در عرض حال خال سویدای کینه از کمینه دل محو شده مرا بجانب
دیگر از آن خرابه راه نمود که لحظه در اینجا بیارام و خاموشی کن تا طعام پخته شود بتو حصه بدهم و دستیار فریب کارم
دم از شهر واسط رسیده اگر نواله چرب آورد طعام تو نیز لقمه حواله ملیحه فاما شیوه احتیاط را مرعی داشته آواز
بلند مکن که آن حریف از رخصه نوالگاه نگفته نظم لب از بانگ بیوقت پرخاشجوی : دهد سر بباد فنا چون کدوی
پس من در آن زاویه چون محرم بتعبر هاویه در خزیدم و از بیم تموج حباب اضطراب چون کف در ته آب
آرمیدم چون زمانی بر آمد عرب زنده پوشی گشته از متاع بسته بگرانی که گویی که آن نجتر به جهاز را کوهان گشت
کشته نزد زنگی بزانو در آمد و رحل اقامت انداخت زنگی از حقیقت حال و طول درنگش باز پرسید عرب
در جواب گفت که چون مدتی بود که راعی سحاب خواب مردم چشم بقوت نظر جرب دنبه را سر بدنبال داشت
که پیش از آنکه گرگ حادثه را طعمه گردد به تیغ صیدش قربان سازم نظم بپاسبان تو رحم است از هجوم رقیب
زگرگ حادثه صحرا بر وشبان نهان : حاصل مدتی سر بدنبال آن خام خیر داشته منتظر فرصت میبودم تا آنکه دوشب

بعد از انکه کاتب پریشان رقم نامه اهل مطالم را مهر ظلام برعنوان زد سود اگر توکیسه دست ازسود داشته
روی بخانه نهادم من نیز چون بخت سیه بدبالش فتادم ولیک موی بلیسر خاطرش نکشتم ولـه نترسم که هیچ شمع سرم را
دهد بباد؛ درراه نیست لیکه مرا استوار پای؛ چون او بدرون خانه رفت من در دهلیز سرای چون دست در آستین جای
کرفتم پس چون حاجب بدرون آن بحجره رفت چون نگاه درازدستش ازغارت گلدسته عارض بانوی دمساز دم
ساز بازپرداخته گل بدامن وسنبل به خرمن چید وقدری طعام تناول نمود وروی بانوی خود کرد که آن کیسه که چون
غنچه ازرزه لبالب است حاضر ساز تا مشتی زرحبه خرج فردا بردارم که متاع سرنوشت روز آینده چون گنج باد آورد
بدست لئیم مشیت ایزدیست **نظم** ای تیرازوی همه فردای تو؛ نوبت فردای لیین وای تو؛ آن کیسه از
ادیم سرخ پرزر ببرد شوهر آورد آمدم تشیر ازآن دینار فرا گرفت وکیسه را در زیر سر نهشت ودرآغوش انضمام نارپستان
بخواب رفت در زمان جاسوس اندیشه ام پنبه در حلق جرس رحم هشته بخنجر کین حنجر آن دو جاهل بالین را ببریدم
وآن کیسه زا با این اسباب که در نظر است بیکدیگر لسته بخدمت آوردم ولـه خوشه چینی اگر ازخرمن موران نکنیم
حاصلم را نکند مور بیک دانه حساب؛ چه طعام را از دیگ درکاسه کن که از جوع کارم بدان رسیده که قرص مهر را
از تنور تیشین فلک خام سوز بیرون آورم وباتش سره درتابه معده چون نان دو آتشه بریان سازم پس طعام
از دیگ کشیده هر دو به تناول آن مشغول شدند چون زمانه بگذشت عرب سرکوب بهشت خباز زاده
کرید ازاستماع این موحش دلم درغرقاب اضطراب افتاد خواب ازچشم رمید **نظم** بصرفه پای درین راه نه که
خار جفا؛ خلد بپایت اگر خود عصا کنی سوزن؛ پس زنک کاسه بازکشابه عطوفتم مرا دلنوازی نمود ولیک حرص اندیشه
خاک درکاسه ام کرد وچون طعام نزد من آورد آهسته مرا گفت وآواز داد من لغمه جوشش را حواله بخواب نمودم پس
کاسه را نزد من کذاشت وخود روبعقرخود نهشت چون پنجه رس بابت قضا خواب چشم آن خونه خون گرفته را باینی
پیچ کهه جگر سوخته اش لب تشنه دشنه فنا بود مرد زیانه به خنجر دشمن جگر شکاف آن درد کوش مضطرب مظلم کعیده
شربت مرکش چشانید **نظم** زپروانه شمع اگر پر گرفت؛ بیکصرصبا جش از سر گرفت؛ زلیخا مثل زد که لیف اگر
زمن دربها خواست درج گهر؛ مکافات بنگر که آن خویش اد؛ مرا داد عمر دوباره بهاء ترازوی قسمت بدست قضاست
که در کفه اش سنگ راخونبهاست؛ پس آن زاغ حقد قدم غراب دار اداشته ان کلاغ شوم جبر را خواست که در خاک
نهان کند بناچار آن پیکر ستمکار را انبار نقل بدو نیمه یک نیمه را بدوش گرفته از خرابه بیرون برد در حوض قفار نهان ساخت

چون

وچون زمانه طویلی بر آن بگذشت زیرا به خرابه باز آمده نیمه ان کالبد را بقصد استتار بیرون برد **نظم** من
کیستم برایت ازبیم غم دوتیمی؛ چون برگ کاه زضعف بردوش هر نسیمی؛ ومن چون طول مکث برخروج او پیش دیدم
از سر دلیری دوان نزد نشته متاع آمدم در زمان او را در هم بکشودم نخستین چشم بر کیسه زر افتاد از هم بکشودم
ولبنا ختمش که آن دلبر پرزیوریست که در سفر مس ساعد زرین باره در کمرم آورده وتنگ کشیده وپنجه پای
وسیعش در طریق حقیقت توشه درانبان توانم نهاد **شعر** اینست که آفت جهان است؛ که مرحم دگاه زخم
جان است؛ پس مرحم شکر ایزدی جبین بر خاک سوده بتعلق آن کیسه را بازبده آن متاع بر گرفته از بیخ
آن قریه نهادم در فراخ آن قریه مسجدی بر سر راه دیدم در محلی که موذن در مسجد گشته قدم بدرون نهشت بعزم
انکه بر فراز گلدسته بنغمه مناجات آوازه نجات در گوش شنفته کان خواب مفاجات افکند من نیز
رفیق ثانوی شده آغاز تشفیع نمودم که از خوف خصم غیور پناه بدین درگاه ام امید که یکشب در
درون مسجد پناه دهی تا از گزند دوری ایمن باشم که مروت تریاق زهر عقارب لمد است وچراغ انجمن افروز
سرای ابد **نظم** تجرعه بگذار بر جرم جد؛ اگر شمع از زدش کوته دود؛ پس موذن مرا بدرون مسجد جای داده
ددر رابست مقارن انجه صدای درالوای آن هرزه درای بگوشم درآمد که زبان به شتم شیم من
گشاده است ودر سراغ من بیک طرف قدم بهر طرف میگذاشت فاما چون دست ابرار ادبار تیشه بر پای
نجتش زده بود ودلیل سرگشتگی شیشه درراه سرغش شکسته پای لنگش لنگ ندامت در آمد ودل فولاد
رنگش درزنگ ندامت غوطه زده بود الصباح که شحنه دشنه بند مهر سرزنگ کیسه بر پشت را از کند صبح
رسن درگردن افکند ودر مغاره عدمش نهان ساخت ونقدینه کیسه این طرار سیه کار را از دزد هم
کواکب چون کیسه حباب بازبرد است **نظم** دگر روز کین ترک گردون خرام؛ برانگیخت تیغ فروغ از
نیام؛ بفرق جهان چتر زرین کشید؛ فلک را چه جباره در زیر کشید من آن بدره ولیته را از مسجد بحجره خود بردم
دباجفت دمساز خود قصه را بتفصیل بیان نمودم که فیاض چمن نوطرح قضا چنین آب رفته را بجوی ما باز آورد
وصیاد دام گستر تمنا صید جسته را بکمند ارادت ما مقید ساخت اینک زر گمشده من که کوکب برش را تیغ
انتقام علاقه حیات گسیخت وقائدی تیر شمشیر مکافات چهره سا هد رمان را بخون شهادت آمیخت **وله**
اگر نیخه خار دامن درید؛ سوی شعله آتش جنگ کیفر کشید؛ پس از آن قریه بیرون آمده بوطن مالوف خود که شهر واسط

لعه باشد عود معدوم بقیه العمر بفراغ البال و رفاه الحال بسر بردم و همچنین بتحریر قصه سانحه والد ماجد این راقم حروف
که در ایام شباب بر سرش گذشته بود درج آن در این اوراق مناسب سیاق است قصه خلاصی والد مؤلف
از چنگ غضب بیکش خان حکایت خداوندا زرواج روح بهرود الد ماجدم را که ریحان روضه جنان در اهتزاز
آورد رهی شمس سپهر فضل که شمسه رواق معرفتش شرفه ایوان اهل کمال را ذرکهه داشت و فضله قبضه طینتش
دیده بصیرت اهل فضل و علم را چون توتیای در خار خار تاریخ وصاف چون اوصاف ضمیری متصف باد صاف
مذکوره مذکور بنیت و طوطی آئینه گزین اهل خیال مقال را شرح صفای طینتش چون مرغ تصویر مقدور نه نظم
اگر قرنها وصف او سر کنم ز نو بار ز ترتیب دفتر کنم روزی از قصه غریبه مشتمل بر فرح بعد از شدت که از دور فلک
بر سرش گذشته شیرین تر از هر سرگذشت با من حکایت کرد وله عجب شعله داد طبعش فروغ که گردون حنت
تا ریشه نخل دروغ چنین روایت کرد که طیب الله انفاسه که در سنه تسع و تسعین و تسعمایه که از کربلای معلی بر سبیل تجارت
نه بد تحصیل تجارت داخل شهر اصفهان شدم و وزیری ملک محمد نام که بابا از ارباب عمات من نسبت وصلت داشت
و میانه جمع و خرج ملک اصفهان سر رخط دفتری داشتند و در آن حین شاه قهار هیبت شعار شاه عباس ماضی بسبب
نغار خاطری که از اعمه شنیعه آن عامل جاهل بهم رسانیده بود رقم بعهده دالی ملک شهر بکش خان استاجلو نوشته
از قزوین ارسال داشت که ملک محمد مذکور را بهر نوع که باشد بدست درآورده در قید سلاسل کشیده باردوی معلا فرستد
نظم سر سخت را گر خدمت سزاست ز سنگ آسیا دانه چون طوطیاست ملک محمد از بیم صمصام خون آشام شاه
شیر انتقام چنان در غار استتار در خزیده بود که دقیانوس اندیشه خیال سر عشش نتوانستی گرفت بلکه قوت مدرکه اصحاب
کهف خیال خواتش را در آینه حسن مشترک نتوانستی دید نظم بار گاه چمن بهشی ازین کار سوری اگر چه داشت بر
اورنگ خسروانه جلوس کنون طپانچه بشیر شهر از سر خصم لسوی کربه بندش بر دلوی پالوس خان مذکور چابر از متقید
امر شاه عصر در تفحص وی خاک هر سرا و برزن را بغربال مژه می بیخت و دهر عرصه روب فتنه گرد آشوب بصر می کنه
می انگیخت ولیکن از آن کنج مخفی جز خاک در چشم حیرت نشان ندیدی و از آن شمع فانوس جز دود بر چرخ کبود صعود
نمودی تا آنکه یکی از غلامان وی را بدست افتاده بتاب عمک شکنجه تمک آبا بر جگر کبابش زدند غلام مستمند سینه بخبر کم طاقت
از بیم طول سیاست چون هند جگر خوار وحشی فتنه را سرانجام داد که فلانی او را از راه قربت در خانه خود پنهان کرده با شاه
جهان دام رقابت گسترده لاجرم طلب کم گشته خود را از او باید نمود وله این شور در سر نهان نماند چون کوه پسکری بست

ارغام

در نافه رسوا شبی در وثاق خود بجبر در خواب بودم هنگام سحر که هنوز لیلای سپهر سرمه ظلمت را از سواد دیده نشسته
بود و حورای چرخ خضرا سفیداب صبح بر جبهه نمالیده بود که موذن منطرب بنغمه حی علی العقاب از خواب بیدارم کرد
چون سراسیمه از جا جستم و چه دیدم جمعی از عوان صاحب برده که راتش کاونیر دجوهند بر سرم ریخته تنم را از چوب
خسته و دستم را از رسن بستند وله مرا دلیل قضا برد تا بکر دی که موج فتنه ام از هر کرانه میطلبید ع الصباح که مهر ربع
نشین چهار ادرنک فلک بر صفحه بارخفته کار از جا رکو مرا بدیوان مظالم آن ترک ظالم حاضر ساختند و آن
عقرب خشمگین چون دیوانه خوی بدیوان جرم لب گشود نعوذ بالله الغفور بیکار از ملازمان خود گفت که این خاین خایف را
بمسکن دار الفنا در خفیه بر و چون دارش از پای در آویزد و در عرصه دار گیر چند آن چوب بر وی عرصه دار که یا آن
ماده شیر را بدست دهد و یا سر خود را چون شیر بر بالین عدم نهد نظم ز موج بلا جوشش دریا زند بسر دست پا بر
فلک پا زند آن مدبر حقا پیشه در زمان چون شعله در من آویخت و مرا در زندان سرای خود برده من با بقعر
روی امید براه فردا الی الله گذاشته حرز جوشن تا ملازم را بر بازوی تذلل بستم و دعای توسل را در زبان توکل
نمودم و بدین زمزمه با جدای فارح نشد اید در مناجات بودم نظم لطف تو شهد خرمی باشیر صبح آمیخته
مهر تو زهر تیره کی در جام بیداد ریخته در اثنای راه جو صفهانی همراه و دو چار ما شده از غایت لطف و رحم همانا
خضری بود که بمشیت ایزدی عنان توجه او را از غفار غیب بجانب من کشیده چون بنظر امعان بسیمای حلیمتم
از رنگ خیانت و حزان صافی دید تعجب بر وی افزوده از حقیقت حال و اصل وطنم پرسید چون سؤالش را
بتفصیل بیان نمودم حیرتش بر حیرت افزوده قدم برفاقتم بر نداشته تا در آن ساعت طریقه قطع طریق بمنزله بیت
المحاق آن اختر منخسف نفاق قدم نهادیم وله شعله دهد هر زمان از دم این اژدها هر دم موکشال بجت دگر با گی
پس آن نحس اکبر عقرب تاب نیش ستم را به گوهر ندم بزهر آمیخته در زمان با حضار چوب و رسن فرمان داد حول
آهنگ نمود که مرا از پای در آورد و بیاویزد مردم صفهانی هر زمان بسرمه سلیمانی هدایت غبار غوایت از دیده آتش
میزدود به ثبقان لطف اللسان آب بر آتش غضبش میزد وله مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند و هر نفس تعریض
میگفت زنهار از آزار علمای سنت احمد مختار که حضرت سید الابرار ایشان را در رتبه انبیای بنی اسرائیل منسلک ساخته
احتراز کن تخصیص حجاج بیت الحرام سیما مجاورین حایر حسینی علیه السلام که چون بوریا بر پا یک قدم میگذارند در چشم
فضله و ضعوش را حوران جنان بر آشته چهره خود میدانند تو بعد از آنکه در شانه حرم تقصیر آهنگ کنک

وآزار ایشان نماید در بازار مکافات چون کبک شکسته بال بچنگال شاهین گرفتار بکار دگرفتار خواهی آمد نظم
با اهل هنر غرور و خودنمایی مکن ∴ از دلگری درین ره اندیشه مکن ∴ خواهی نخوری تیشه بر پای ∴ چون خس بسر راه دغا ریشه مکن ∴ ترک بعد
ازین نصایح کالنقش فی الحجر اندک ترحمی بدل راه یافت اما از بار خواست و الا شهر اندیشه مند بود من نیز مبلغ برسم
نیاز که از اعهد مظالم مهلتانه گویند بطمع وی نموده غلام خود را بجهة وصول آن بجانب خانه فرستادم مقارن آن
حال همانگ بارگاه خان بجهة استمزاج و استعلام حقیقت که اگر خان در تهدید و تاکید تجدید تهاون نماید و حرف
گذشته را از سر نگیرد اطاعت پیشه نیز را به سیاست رالغود احواله نماید و اگر خانرا بر تقلب تعصب بنداذن
سر از قلادهٔ حیا بر دل کشیده پیشک چون سگ درنده قصد شکست استخوان من کند نظم گهی از بخت آزادم
گهی در گوشه از غم ∴ بکار خود چه گبر و مسلمان ∴ شادم غمگینم ∴ چون زمانی برین بگذشت ناگاه آن زندانبان شادان
و خندان از در در آمد چون مرا برسم مجرمان در صف نعال دید دست مرا گرفته در صدر مجلس جا داد من آن تواضع
حمل بر مسخره و استهزا نموده در میان خجلت و بیم با دل دو نیم حیران بماندم در آن اثنا غلام مبلغ معهود را حاضر ساخت
من خواستم که آن نقد را در دامنش ریزم ترک در دامن ابا و امتناع او چنانکه اگر همچه دینارم در بوته تابه بگدازند و اگر
همچه ماهی فلس فلس از تنم باز کنند که از قبول در هر خاطرم در هست دله بنود به زر توام نیازی ∴ گرسیم بدیده ام
گذاری ∴ مرا از تو همین التماس میرود که قلم عفو بر جرایم تقصیرم در کشیده شکوه زبانی زمانی در حال من گوی لیس شیوهٔ
میزبانی پیش گرفته چون رسم مهمانی بکار آورد با هزار عذر خواهی و دلجوئی مرا اطلاق نمود و اخوان صفا نیز مرا وداع
کعبه بجانب مقصد شتافت من با تحیر تمام روی به خانه نهادم که با وجود آنهمه طیش و اسرار در آزار تا قصاص شعبده باز
بچه وسیله در خلاصی و رهائی من از این دام بلا دست کشید دله انکه میخواست که چون تاک مرا بر دست حرب شد امروز
که چون غنچه بر اسر داد ∴ روز دیگر جمعی را دیدم که نزول و اقامت و اسباب مایحتاج با آئین تمام ترتیب داده بخانهٔ من
در آورده معروض داشتند که ابراهیم بیک وزیر خان این ماحضر محقرانه را بجهة شما فرستاده با وجود آنکه سوزهم
عرق تر از سواد رقمش چون اثر در دماغ این ز دو اوج نخوت جای گرفته و شرارهٔ هر نقطه از زبانه نامه اش داغ بر سر
شوریدهٔ این صاحب سرخ در ملک غرور سوخته خود را در سلک ملازمان قدیم شما منسلک میداند نظم
گر کم از مور است لیکن آن سلیمان همت است ∴ کاسمان از ماه نو پیشش بهند انگشتری ∴ چون درین ایام بهر ازار آزارش
دست حوادث از درخت ایخ در چوب چینی الافت جرم بهر علاج به تناول چوب چینی مشغول است و دیروز از مکام

عرق از استماع این خبر حیان عرق از عرق جبینش در فوران آمد که فوراً کشتی صبرش غرق سیلاب غضب شد لیکن
در زمان بعزم ملاقات خان متوجه دربار گرفته چون بمجلس خان در آمد هر سر مویش در مویه زبان موی شکافی شده
دکله آغاز کرد نظم مهر فیضت بسر و بوم جهان میتابد ∴ شب چون مری تو را هیچ چرا ناپیداست ∴ عجب از خان
روشن نهاد پاک اعتقاد که شخصی از اعزهٔ کربلای معلی که جای آن داشت که خان خود او را استقبال کند چه جای آنکه
جلادش را باستقبال وی فرستد که بخیانت اخفای ملک محمد در ملک شریعت محمدی رخنه اندازد اگر فی التحقیق
او را از مغز و سقر ملک محمد اطلاع باشد و در اخفای آن کوشد لیکن خان مرا با ملک محمد چون دو کفهٔ ترازو
بیک شاهین عقل مقید سازد همگاه خان حاتم نشان نسبت بولینعمت من این سلوک کند مرا چه چشم التفات از
ولینعمت نا تابعه باشد نظم مرا زین نسیم ارچه گل کرد باغ ∴ دلی خرم شد بلا در چراغ ∴ مقارن این معاتبه و معاینه
ترک حارث را در مقابل دید از خشم نادی گفته که قسم بذات آن پادشاه بی نیاز که قصر دولت خاندان عالم
کون فساد چون ارم ذات العماد بنام و نشان از ضرر مصیبت اوست که اگر خار خار تازیانه جرئت نغمهٔ داری
قصد او کنند من نیز چون غنچه زخم کاری بر تنت خواهم زد اگر همه خان جامه تنم را گلگون رنگین نماید دله ای تنگ قبله
در چه کاری ∴ در سر چه خیال خام داری ∴ ترک بیچاره بصیقل عجز و صدق آینه خاطر را از زنگ طغیان بر همگنان ظاهر
ساخت و خان در صدد معذرت و دلجوئی وزیر خود در آمده در عهدهٔ آن ترک نمود که محبوس خود را از قید حبس
برهاند و وزیر خود نیز بعد از الحاد و شرب چوب چینی بدیدن شما خواهد آمد مرا حیرت بر حیرت افزوده در بحر تفکر
تفکر غوطه ور شدم که آیا آن شخص کدام دوست حقیقی من بوده باشد که در شیوهٔ حفظ الغیب چندان مبالغه دارد
نظم از خود من آگهند دلها ∴ در نقش ماست هر سپندی ∴ القصه چون هفته بر این بگذشت آن ابراهیم خلیل سرشت
خوان مروت بدیدنم قدم رنجه نموده چون نعمت ملاقات دست داد در زمان شناختمش که از اوان طفلی تا
حد رشد و تمیز پیوسته در خدمت برخاسته عمر بسر برده و نهال وجودش در چمن اهلیت بمن تربیت آن باغبان
گلشن قابلیت نشو و نما یافته زهی طفل دبستان کهن که درس سلوک را از معلم توفیق چنین تحقیق نماید و کتاب
اوصاف را نزد ادیب انصاف بدین شیوه ورق گشاید نظم آدم از تربیت شود مردم ∴ ز نب میخانه گردد از
حی او خم ∴ مرد را اعتبار در هنر است ∴ کان گرانمایه از پدر گهر است ∴ چون در خدمت خان مرحوم که در فنون سیاق ورق
برگ نسترن را از نقطهٔ قلم مشکین رقم بداغ لاله علم کرده بلکه مفرده نویس عطارد از خوی خجلت دفتر ضابطه را چون ورق

دف ترساخته ماهر شده بود لاجرم بنابر قابلیت ماده حسن نیت در شهر صفهان عن طوارق الحدثان وزیر
خان خان صاحب شکوهی کهید نظم گر خصم بود با تو جفا اندیشه : باید که نباشی تو خصومت پیشه : چون
شانه گره کشای طباش زنکار : هر چند که بر فرق تو آید تیشه : پس تا در صفهان توطن داشتم آمد با بعادت رسم عیادت
من دلخسته را از کف نگذاشته همواره بشیوه کرم و محبت و تفقد احوال ما چون نی کمر جهد بر میان بسته داشت
هاس پنجم در عبادت عبادت بمعنی بنده گیست و استعمال این لفظ در بنده گی حق جل علاه تعبد دون غیر
اگرچه در اعلام اضافه اضافه عبد بغیر الله مستعمل است مثل عبد الحسین و عبد الرضا و غیرهما که بر سبیل مجازست و اتصاف
نفس بصفت عبودیت غیر ارتکاب فعل بنده گیست و لهذا نسبت بغیر خالق انا عبدک میگوید فانا عبدتک نمیگویند
پس فرقست میان میان عبودیت و عبادت و اطلاق اول نسبت بغیر خالق بر سبیل مجازست و ثانی بنابر ارتکاب
شغلی که لازم معبودست مخصوص است بذات باری اگرچه منشاء تکلیف هر مکلف معرفت و عبادت ذات صمدیست
و بدون معرفت و عبادت هیچ موجودی در ربقه اسلام داخل نیست فاما عبادت بر دو قسم است اول عبادتی که مجری باشد
ذمه مکلف را از شغل آن بری سازد چنانکه در عرف ویرا تارک الصلوة و تارک الصوم و مانع الزکوة نگویند و این نوع
از مقوله عبادت مجانین و مجاهدین و اهل اضطرارست و قسم دوم آنکه بنور صدق و یقین منجلی باشد و قبله دل را
همیشه بصوب کعبه شوق متوجه داشته و مصباح نظر را هر صباح در محراب هدایت منور کنند همیشه در صیدگاه لامکان
تجرد تیر قامت را به ربگار وحشی اجابت چون کمان سازند و کمند دعا را بجر صید بخیر مدعا از چین ریا بپردازند چنانچه
تاج بخش ملک معرفت و عباده افسر رسول قریشی الابطحی درین میدان پر شورش دم از طرانه عجز زده که ما عرفناک
حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک امام راکع ساجد زین المنابر و المساجد که نقش سکه جبین مبینش ذوالثفنات
گشته در مقام عجز فرموده مولای یا مولای لو امکن الفرار عنک لکنت اول الهاربین نقل است که بزرگی از اول شب
تا طلوع صبح سر بسجده داشت و چون سر برگرفت گفت دریغا که رفیقان بر ما سبقت کردند پس سالک راه حقیقت را
تا بمقام قاب قوسین تقرب دو منزل است منزل معرفت و منزل عبادت و هر که درین دو مقام از صفوات
وساوس صف شکن ابلیس و حضرات هواجس مرد افکن نفس پر تلبیس بسلامت در غرقاب قیامت از تلاطم
بحر مواج غضب الهی ایمن خواهد بود و در دنیا از بوادی شدت و حیرت وارسته در گلستان فرح و فرح چون باد صبا در بهار عیش
ملفت نه خواهد بود چنانکه میرزا شاه ابو محمد ازرق را در تمنی حکایت صاحب تاریخ روایت کند از ابو محمد ازرق برادر ابو یعقوب

که ازقبل

که از قبل واثق عباسی والی مصر بود که او روزی از خصب خود چنین حکایت کرد که از کوفه عزیمت مصر نمودم میم کوچ
بعزم زیارت برادرم ابو یعقوب پس با قافله غریمه عزیمت دیار دمشق نمودم که از دمشق متوجه مصر شویم چون
قافله غافل از شام ادبار بود روی بجانب شام نهادند روز مرا از بخت سیه پلاس لباس شب دیجور در بر
کرده در سلسله جمعیت ایشان کشید نظم شب بیاد سر زلف تو ام از موج سرشک : من و مژگان مرا پای
بیک زنجیرست : جمعیکه بدرقه قافله شام بودند چون سنگ تفرقه در بغداد داشتند مفروغه فتنه رطل آشوب کج نهند
پنهانی جاسوسی نزد سرخیل قاطعان طریق فرستادند که هاتف قافله شام با ساز برگ تمام و اسباب و تجمل حب
المرام که چون گرد باد بهر بادیه ذله بند غبار خاطر ند قدم در بیابان دارند هان چون نسیم بدینصوب بشتابید که
عمر فرصت را چون بوی گل وفا نیست و چراغ مهلت را چون فروغ شرر چندان بقا نه دله کرت گنور باغ
طرب در سرست : قدم رفو تر نه که کار نو بر است : روزی غافل از سهام حوادث فلک قدر اندازی جمعی از نیزه
داران تازی سوار اسب جفا برما تاختند که پرچم فلک اطلس از نوک سنان جانستان شان چون فاز از فرنگ در
موج خون نشسته و سپر زر اندود مهر از طعن نیزه افعی ستیز شان چون دایره غربال چاک بر سینه انداخته دکه
ز سرهای خونین در آن کارزار : زده نیزه بر سر کله لاله وار : سر سر مار بخید بعضی را به تیغ اژدر آن چون تاک سر بریدند
و برخی را چون مار از رقم زخم طعن نیزه بر پشت و پهلو کشیدند تا عاقبت جمعی را چون شعله از لباس عریان نمودند
و قومی را چون کرم پیله از لعاب حسرت کفن پوشیدند سخن مختصر از نقد و جنس جز نقد سکایت و متاع جراحت
در کیسه هیچ لب و دل نگذاشتند همه عریان در آن بادیه حیران مانده و هر فرد آن مجموعه دست از شیرازه جمعیت
باز داشته روی بطریقی و قدم به بیغوله نهادند و رخساره آن دشت را بطپانچه قدم مالش طوطیا دادند نظم
قطع این بادیه را حوصله می باید : همره از رانما قافله می باید : عاقبت تقیه السیف قافله بقیه الطریق ملک دمشق را
بقدم سعی پیمودند چون شاهد صبح روی خود الود را در نقاب شام نهان نمود من بیدلیل بیرفیق و بی دلیل در
آن عرصه کهنه طفل جگر چاک خود را چون بار ضوبر بر دوش بستم و جهت دست آموز را چون صید حرم رفیق طریق
شام ساختم صبح شام کمند راه شام را زیر نقش قدم کنان سپردم و گهر آمله پا را ابر سنگ چون سنگ بیا فشردم
تا مگر از آن دام گاه بلا وارسته در چمن دمشق نوای عشق بر کشیم نظم دل از دام گاه بلا کوچ کرد : که تقدیر تدبیر
بپوچ کرد : چون پاره برین منهاج قطع آن بادیه به ز نهار نمودم ناگاه سیه خیمه چند بنظرم در آمد که پرده نشینان حرم

کشورتن هر یک چون خیمه نافه چشم سیه که متاع جمعیت ما را چون بوی مشک پراکنده لب بازند پس عمر از خطایشه
کان ایشان بقصد صید زن و فرزندم دست کین از خویشتن بیرون کشیدند من بناچار بپای ازیشان دخیل شده
چون عطف بدامن عطوفتش در آویختم نظم چشم از ره مصر بمدارم ؛ تاکام بگیرم از صبا من ؛ اعرابی را دیدم که عرق
حمیتش در میان آمده مرا در امان امان جای دادند و من چون امتزاج شهد لطف با معجون مرحمتش دیدم آغاز
تضرع نمودم که آیا چه شود که مرا با اهل البیت بر شتر خود سوار کرده بملک شام رسانی تا من نیز بپاداش حمایتت قیمت راحله
ات را مع شیء زاید بتو رسانم اعرابی را این التماس معقول طبع گشته جهاز غیر معقول را در زیر بار در آورده خود بیک
راه دمشق گشت تا عاقبت ما را بدان ملک رسانید وله چشم یعقوب بره چشم زلیخا در پی نکهت مصر درین بادیه
سرگردان است ؛ چون قریب بدمشق رسیدیم در بیرون شهر جوانی حمیده سیر نیکو منظر که صفای طینتش ظلمت شام را
از روزگار اهل شام به نهان خانه عنقا فرستاده و دست حمیتش کاسه اهل طلب را چون جام حلب بر سر اغنیا شکسته
بجار خورده از اعرابی پرسید که الی مجد ازرق کو و کدام است اعرابی بسوی من اشاره نمود چون از بشارت تصدیق
وی تصور کردم که مگر بآب حیوان رسیده پس شیوه انسانیت را بنوعی مرعی داشته که چمن محبت چون گل و فصل
بهار تازه روی شد در زمان زمام شتر مرا گرفته بجانب خود برد وله طلب نمود محنت را دلم بقفره حولش چنانکه
مور سلیمان بردمهمانی ؛ القصه سرائی بهترین ترتیب نمود که درین کهنه سرا تا شکستگی هر خشت مومیائی گل تره مهوشت
الایام یافته چنان خورنق نشانی کس ندیده و تا عروس غازه بر روی سپرده سعه زرنگار برابروی طاق کشیده
چنان مسکن دلفریبی گوش کس نشنیده و چشم کس ندیده پس شیوه ضیافت و صد اقسام پرداخته روز دیگر بحمام فرستاده
و بلباسهای فاخر مخلع ساخته مرا بخاطر رسید که همانا برادرم ابویعقوب ولی مصر احوال چون یوسف عزیز است و با درنزد
برای صدقت مرا بنکهت پیراهن التفات چشم روشنی میدهد نظم خدا در مد بحر عشقم که سرگردان چه حس است
سوی ساحلم خشم و خشم لیوی موج ؛ پس از من پرسید که اجرت شتر این عرب را چند دینار مقرر ساخته و من حدیث
بذل قیمت شتر و خلعت را چون باوی اظهار نمودم در زمان از عهده ادای هر دو بیرون آمده وجه را تسلیم اعرابی
نمود روز سیم از من پرسید که غرض از سفر ملک شام ترا چیست و چه اراده داری بخاطرم رسیده همانا که
برادرم ابویعقوب را که ولی مصر است نمیشناسد که از منشاء مغرم میپرسد پس از وی پرسید که مگر ابویعقوب را
نمیشناسی قسم یاد نمود که هرگز من نام وی نشنیدم از روی تعجب گفتم پس چگونه در خارج دمشق مرا بنام خواندی اکنون

مرا تبسم کنان گفت وله ما مخترع نغمه عشقیم و بجز ما کس ترجمه ناله زنجیر نداند ؛ مروت را چه حاجت بوسیله
که چون رنگ شرار از آئینه دلهای پاکیزه سرشت بصیقل همت زدوده که چراغ معرفت ابویعقوب چون
شرر در پیشگاه آفتاب بی فروغ است و شمع شهرت اهل دولت چون عکس ماه کاسه آب دروغ
اکنون مجملی از حال من بشنو بدانکه در بدو حال روزی عزم راه حلب نمودم که مگر بسبب تجارت حلب نفع نموده جلب برکت
در کاسه آرزوی چینیم نظم یار بدامن شهنشهیت دلیل مدعا ؛ ابله قدر دان نبود خار کرمکش را چون پاره راه قطع
شد روزی قدم در بیشه نهادم بسبب آنکه دراز گوش من کم راه نبود از رفقا باز ماندم قضارا شرزه شیری بر من حمله
آورد که طفل شیرخوار از هیبت آن شیر دیو حشر و شکار یکم یوم یجعل الولدان شیبا در گهواره پیر گشته و میگر پلنگ
فراز قله کهسار از صدمت آن اژدهای صاعقه شرار چون نطع پلنگ بر کوه زمین خدنگ صورت هیجان
و هیولای بی صورت نموده وله زاندیشه خشمش اندر شکم ؛ نهد طفل پس پس قدم تا عدم ؛ بقصد صید من چون گرفته
دندان را بسوهان خشم و خنجر ناخن را بر فسان طپانچه زد چون از بر کیم بزرگ کشیده خواست سرم را تعویت سنان
سنان ساز آن از تن برکند که ناگاه از حجاب سرادق غیب تازی سواری چون برق لامع در عرصه بازی یکه تازی نموده
طپانچه بر روی شیر زد و مرا از دهان وی باز گرفت و با شیر آغاز عتاب نمود که لقمه جان ما در روی گلوگیر است چون
تو بوست دهان ازین لقمه بدوز و الا کوچکترین لقمه اژدهای تیغم کردی نظم سر چه کیر از موج بلا هیچ
حباب ؛ ورنه در دام که فته نهان گرداب است ؛ شیر در زمان چون گربه شده مرا از دهان انداخت و چون موش
بسوراخ خفا نهان شد پس آن محسن بلا ریب مرا گفت چون بخانه خود برسی فلان زمین را حفر نمای کوزه پر از زر
ظاهر میشود آن را برگیر بدست مزد احسان مادرت که هلیت بقیر هل جزاء الاحسان الا الاحسان پس من مراسم شکر
ایزدی قیام نموده روی بوطن خود نهادم چون بخانه در آمدم و بصحبت مادر خود متمتع شدم مادر پیرم که تنش از ضعف
چون ماه در مهر های پشت جای داشت و تیر قامتش در کمان وصل من چون کمان گشته چون چشمش بر من افتاد مرغ
نگاهش از هر مژه پرافشانی نمود نظم نگنجید در پیراهن از فرح ؛ چه گل در قبا و چه مل در قدح ؛ چون گفتگو میانه
من داد از هر گونه سر و شد و قصه رهائی خود را از چنگ شیر و شیر خشمی آن خضر شیر گیر که سکندر امیدم را از آب
الشخص اجل با آب حیات همعنان گشت با مادر بیان نمودم وی بر سبیل تعجب گفت سبحان الله طرفه تر آنکه یک شب
قبل ازین واقعه که بر تو گذشته در کنج انزوا اخوان رزق دست آلوده لقمه فرا گرفتم که در دهان گذارم ناگاه آواز

حمامی مقارن آن مانند حرکت ید و مفتاح فتح الباب طلب بر در کوبشم زد و من چون بقیه طعام را در ظرف
الغام نه درخور سد رمق وی دیدم آن لقمه که در تیمه راه عطا و استهاد داشتم بر بقیه طعام افزوده از گلوی خود باز گرفتم
و لسایل دادم **نظم** همت چه هست پاک زنبدل قلیل نیست ؛ ابری که قطره ریزه فشاند بخیل نیست ؛ مقارن
انتحال صدایی بگوشم آمد که شیر پستان مادر عنایت بر تو حلال باد که نعمت پرورده پستانت از کوشه شیر لکال
فارغ البال پس آن مکان را که سالک راه احسان من نمی بود بتفتیش جهد پیش نمودم کوزه پر از زر سرخ یافتم که ده هزار
دینار عدد آن بود **دله** کر بدست آمد درم برنج ؛ در جهان نیست زین نکوتر گنج ؛ چون از برکت آن دایه صاحب
چندین مایه گشتم مادرم دعای حق را لبیک گفت بر خود لازم دانستم که قدم از دایره عبادت حق عز و علا بیرون ننهم
همیشه در تفحص حال هر بینوا و صاحب بلا شیوه سعی مرعی داشته در تدارک و تفقد حال ایشان تقصیر ننمایم که ثمره گلشن
ثروت از رشحات سحاب سخاوت است و برکت نقد جمعیت در سرکشادگی کیسه لطف و مرحمت و مروت
نظم روز بنا بکر عبرت کار ؛ دهر است ازین قیاس مدار ؛ خشت را تا بکار نگذارد ؛ خشت دیگر کجا بدست آرد
اکنون موجب آشنایی من با تو چنین بود که چون نقیه لیف قافله دخیل دمشق شده بود و هریک از اختلال حال خود آشنایا
بیان نمودند و چون مردم قافله بجا از اهل دمشق بعد اقارب هریک از ایشان برخاسته مقتول و مجروح و منهوب جزع
و فزع ملوید دند من از ایشان پرسیدم که آیا در میان شما شخص غریب و مبتلا بود یا نه گفتند که ابو محمد ازرق کوفی با ما
رفیق بود که با اهل و عیال در این بیابان جز سرشک مرجانه سامان نداشت **دله** بود زادش ز لخت خون جگر ؛
دستگیرش کسی نه جز نشتر ؛ من بوسیله هدایت آن جمع بشرف صحبت تو رسیدیم و صد دسته گلها از گلستان سعادت چیدیم
که چشم مقیمان بیت الاحزان مروت بصید اشتیاق دیده یعقوب است و اکر نه مرا التفات ابو یعقوب منظور نیست
و صفرای خاطر من ترنج طبع بجوش نیامده پس بعد از هفته چون بجا خاطر ما را مایل سفر مصر دید راحله بدین دعماری بهر
زوجه ام ترتیب داده مع سامان و خرج راه باتفاق قافله منعقد مار الجانب مصر روانه ساخت **قصه مروت**
قاآن بن چنگیز با مردی که روز در آب غسل کرد حکایت زهی شمع عنایت فروغ عدل نوشیروان که کافر کیش
منطقه زبان را از سلسله درکات نار در شبستان عرف بالش انصاف در زیر سر نهاده چندان که کرد احمر حاتم جود
حاتم که فلک نشین کینه ترک را با وجه سکه قلب در کیسه قبیله انسانیش چون طلای خرج عزیز کعبه **نظم** عدل نوشیروان وجود
حاتم ؛ لیست آن زنجیروان یکتا و بند ؛ از همه غریب تر آنکه چنگیز خان با آنکه بر ملت نصاری بود از لطفه بخش جهان بخش اکر

بوجود آمده

بوجود آمده مع هذا در فنون عدل دستی چنان که سنجر فلوب پرور برنا ملقه بود که صد بیچه کسری بسلسله جنبانی طاق معدلتش
کمر بسته و هزار رهمه حاتم بذله بندی خوان احسانش پنجه طمع گشاده **نظم** عدل وی بسته بر اطراف فلک زنجیری ؛ که ز بست
شده مو بر تن نوشیروان رسته ؛ در زمان دولت و اقتدار الغش همیشه بهار از خرمن سیم و زرش دامن مفلس و تونگر
چون دامن صدف از گهر لبریز بود بلکه دهقان همتش سیم و زر بجای تخم جو و گندم بخاک راه محتاجان می افشاند چون در ایام
ملت ایشان شیوع تمام داشت که تا خورشید روی در بحر فلک انگون نهان ننماید اگر احدی برای ادای غسل
قدم در آب گذارد اگر همه ماهی باشد در تابه سیاست از آتش غضب بکام نهنگ اجل همچو خرچنگ زمین گیر گردد
نظم نهال که باشد شقاوت ثمر ؛ بپالوس دی اوری آید تبر ؛ قضا را روزی مرد غریبی عبادت پیشه که در محراب
طاعت ایزدی چون سجاده روحانیان عالم لاهوت از هر دنس پاک دامان بود فاقد از قوانین آن فرقه ضلالت آیین
بهر رفع حدث اگر چون سفینه لنگر انداخته و بحر تیره بهاد دل اهل فساد را از آن غریب صادق چون سودای محترق
بتلاطم در آمد **نظم** فارغ زهمه به آب در شد ؛ صد آتش فتنه پنجه در شد ؛ جمعی از خوک سیرتان بیشه ضلالت که تیشه زنی
وجه اهل اسلام بعهد چون بر تمیغی وقف شدند در زمان بموقف عرض قاآن رسانیدند که از بسکه بکمند تالیف قلوب
قلب عیار عیاران ملت اسلام مرغ دست آموز دل شاه را پای پیچ گشته بیم آنست که روبه خیالان آهو فریب تیغ
ستم بصید حرم کشند و توضیح این رمز مبهم آنکه امروز یکی از اهل اسلام که بتعویذ نفحات اعلام کشت غارتش اصلاح
کشته بهنگام انبساط شعشعه نیّر اعظم در دایره نصف النهار غول کردار آینه آب بدن عارا بزنگار دنس وجود
خویش مکدر ساخت **دله** بهر پردای شاهش نه بیم سپاه ؛ دگر هیبت شمشیر کج را نگاه ؛ اگر از زمین شیع هنگام شاه
سپهر احتشام زنگ اندیشه در دل میداشت هرگز باب آن خاک نهاد چون باد مخالف آتش تیزی نمیزد و اگر شاه
معدلت بساط خون این سودای بلغم خسته طرا از صفرای تیغ چون فوج مرغان بجوش دریا در دهر خروس سحر خیز
مادر خروش علامت دم از قیامت زند **نظم** چه رونق ماند در آن گلستان ؛ که گلها چین ننمایند از باغبان ؛
خسرو مربع نشین مسند وقار چون از بیم تقلب کینه شرار کینه گذار رشته عطوفت را بگردن آن غریب بار سالار دید
روان در صید گاه غریب دام گسترده حیله گسترد پس فرمود که چون امروز شب نزدیک رسیده وی را در زندان مقید دارند
تا صبح الصباح که لشکر ستاره شعر در بارگاه عام در عرصه ازدحام دیده عبرت باز گشایند عبرة للناظرین وی را بردار زنم تا دیگری را
در پایدار تمرد پایدار نباشد **دله** چه گردن قوی گشت تاج نهاد ؛ سرش بر سر نیزه باید نهاد ؛ پس آنگه درانجا از خوابگاه

سپرده در سرشت محافظتش نهایت اهتمام نمود چون سبب تیره لباس حزن بر تن هر کجی طاس گشته قفل وسواس خیالات
فاسده را بدست اندیشه اهریمن داده تا آنکه مرد عابد بر شاه نهانی طلب داشت و آغاز عتاب نمود که چرا امرای امر
مرا لازم نمیدانی و مرتکب جرئت که سبب شورش ملک من و سلب حیات است میکردی همانا که دل و دینت از بیم سیاست
عظیم من در بیم نیست نظم چرا هست شورش فکندی ز بام ٭ نگه کن بهر گوشه غوغای عام ٭ مرد بیچاره چون مستمسک بعذر
جبل از راه در رسم ایشان شده شاه از سر مرحمت یک بدره زر از ادیم سرخ نوی داده گفت این کیسه را همی لحظه
در آن آب انداز چون صلاح من از سبب فعل قبیح گذشته با تو عتاب نایم تو مستمسک بعذر جستجوی کیسه در آب اقدام
نحو کن تا مگر لیغ عذر وسیله آزادی تو گردد والا از بیم شورش سپاه مرا بجز کشتنت چاره دیگر نیست که مخالف قوانین
چنگیز خانی موجب زوال سلطنت است نظم مپندار هر کار را سرسری ٭ نگر پیدرا دشنه نیلوفری ٭ روز دیگر که مهر بینه گون
خوار بر فلک که هر نگار پرند ضیا بر کمر بسته سر از بحر نیلگون برون کرد قاآن معدلت نشان براورنگ جهان تکیه زده بر
حضار آن مرغ آبی آب گیر غضب که دره بر طبل زد مرد عرب چون بعز لب بساط بوسی شرف قرب یافت شاه
کامیاب بر سبیل عتاب گفت مهتر شما گروه ببرد یارا چه حد دیار اگر تزلزل نقص در بنیان قانون ما فکنده بهنگام
نهار باب درآید و گرد خرمن عمر خود را چون جمرات نار بباد دهید تا چند کس از شمار اکفن مرگ برتن نپوشم
دست از غسل باز نمیدارید ده چه بسیار رشته تاک را برگ شاخ ٭ گذارد بر باغبان جا فراخ ٭ مرد بیچاره زبان باز کرد
که اعدای دولت شاه جهان پناه را همیشه غسل گاه دجله خون جگر باد و نهر بیکر شان همواره لب تشنه بخوناب دیده گریان
برسم تجارت بدین شهر آمدم کیسه پر از زر از ادیم سرخ همراه داشتم چون بحوالی بر که رسیدم بنا بر تنفر عطش خواستم که جرعه
آب بیاشامم کیسه از دستم به خیار در آب فتاد نظم گره گشته همچون شانه از سر رشته کارم ٭ نمیدانم چه کار آید دگر
زین بی هنر دستم ٭ من در علاج بر آن از نیر بردن که سراسیمه بآب در شدم و سر در جستجوی نهادم تا آن سر نگون را باز بدست آرم
که ناگاه جمعی از سرکشان مراد در سر سام عقاب انداختند الحمد که کیسه زر از دستم در گرداب عدم افتاد و کاسه سرم از چوب
حادثه چون بار صنوبر بر صد چاک گشته با آنکه قدم به بیراهه نهشتم در راه بجرم خود منم نظم رو کجا نی و چاره بنیم پیشم و لیک
در بدرم ٭ قاآن رو بیک ساران مغول نمود که دو سه نفر از شما باتفاق این تاجر بر لب آب شتابید اگر کیسه معهود نشانی
که این مرغ آبی آب گیر بلا چون طوطی بلاغت نوا گوید است همچون ماهی لشصت آید از عقاب عقابین ما چون تمامی زر از دست
داد اگر کیسه سر آن سر عرید دارد و لافش بگزاف است کیسه و جوهش بر تیر رزه شگاف مستمسک بماند طاعت بیگلان در زمان

بقدم

بقدم انقیاد ره سپر مسلک رضا گشته چون تاب در شدند قضارا فور آیدرته فور پرده از روی کیسه گمشده وی برگرفته
راز نهانرا آشکار ساخت و گوهری که ماهیان آب بهوای زه گره از لب چون حباب گشودند نظم رخ مدعی شد ز شادی
سفید کفن نسترن دار بر تن درید در زمان قوم طاعت پیشه کیسه ادیم دلشاده دل سلیم را نزد شاه حاضر ساختند شاه
رقم عفو بر صحیفه عملش کشیده چون سبب درآمد کیسه دیگر بهر خرج راه در وجه وی عطا کرده بخروج از شهر اشاره نمود
نظم دلیل ره خویش کن نیکوی ٭ که در ره بغولان ره نگروی ٭ فصل ششم در لطف لطف بمعنی نیکوی است که به شخص خواه
بذل مال و خواه بتفقد حال تجلی یابد زبان و مرادف لطف است شفقت و عطوفت و احسان و فرق میان لطف
و رحم است آنکه رحم کنایه از رقت قلب است نسبت به جهت اهل ذلت و فقر و رنج اعم از آنکه اثر فیض از رحیم مانده
و یا نشود فاما مهد در لطف بدون بذل مال و تفقد حال صورت نه بندد و فرق دوم آنکه نسبت لطف بغیر شخص
که ازل از لطیف باشد و در مال و حال غیر شایع است بخلاف رحم که نسبت بجمع افراد انسانی معتبر است چنانکه از مرد
غنی به چنگ غضب ظالم گرفتار گشته ضعیفان را نیز رحم بر حال وی روا است و معنای لقد برین رحم اعم است از لطف
و خدای عظیم که در محکم تنزیل فرموده که الله لطیف بعباده جای آنست که هر یک از عباد وی نیز شیوه لطف را نسبت
بیکدیگر مرعی دارند تا آنکه هم در دنیا بنعمت فرج بعد از شدت مستعد گردند و هم در عقبی از نعیم روضه جنان بهره مندی
یابند فضل بن ربیع همانا که همواره بشیوه لطف متصف بود که از چنگ غضب مامون خلیفه بنعمت فرج بعد از شدت
مستفیض شد قصه فضل بن ربیع و مصادره مامون خلیفه حکایت صاحب تاریخ چنین روایت نموده که فضل بن
ربیع که وزیر محمد امین خلیفه بغداد بود از سرگذشت خود چنین روایت کند که چون محمد امین حسب الامر برادر خود
بقتل رسید مامون از خراسان ببغداد در آمده چون همیشه محرک سیلاب طغیان و عناد امین میدانست عزم
قتلم را در دل جزم نموده بود و من از بیم آنکه مبادا که بجنگ عقوبتش که یاد از چنگ عقاب اجل میداد گرفتار آیم بخانه مرد
بزاز که میان من او سابقا مودت بود متواری شدم که صعوه شکسته بال را از نهیب شاهین قهار بجز فرار چاره نیست
و جز گوش تیز هوش اگر در معرکه ضرغام خون آشام تن بعجز دهد بیچاره بروی ٭ معینت نظم از من مطلب ظفر که رفته است
از تیر پروزه از کمانم ٭ مامون در عهده اسحق بن ابراهیم که امیر دیوان وی بود نمود که اگر همچون حقیقت کیمیا در عالم اختفا
همیشه عنقا باشم که از کوکرد احمر نظر در راه طلسم چراغ سراغ برافروزد یا اگر همچه لنگر در قعر دریا احتجاب سر بگریبان کشم
برق مار جستجوی رشته عمرم را همچه خس بسوزد ٭ راه محبت بسور بده گشته خضری چه کرد با دورین ره دلیل ٭ دو چون

ند، بر این دلیل بگذشت و از عیار وجودم در معیار ظهور اثری پدید نیامد روزی مامون با اسحق آغاز شفاعت نمود
که از نهادن در قیام بجهت معهود بجز شماتت حسود نشود دیگر بنیت در تفتیش فضل بلا فصل مبادرت نمای والا
چون فضله ناخن سرت را از تن جدا کنم **نظم** توقف به خدمتم کار دهست * که تاخیر آفتها در قفاست
اسحق از بیم تیغ نفاق وفاق شورش در شوارع و اسواق انداخت که هر که از فضل بن ربیع نشانی دهد ده هزار درم صله
بوی دهم و اگر احدی این راز را مخفی دارد بعد از ظهور حد مالش با تمام تعلق بخلیفه دارد و تنش را جلاد غضب
بعد از ضرب بالف سوط در حبس مؤبد مقید خواهد نمود مرد بزاز از استماع آن ندای وحشت افزای خوف و رعبی
تمام دست داده سراسیمه نزد من آمد **وله** سراسیمه شد شورش آغاز کرد * ز تن روح تفتیش پرداز کرد * که زنهار تا
روز لب بر نرسیده روز مراسب مکن و شب خود را بلنوا تر از روز طرب منمای الحال که اگر مردم در خواب
قیلوله اند و از فرط حرارت مهر بیشتر مردم در سمت قیلوله صورت خود را مبدل ساز و سر خود گیر که اگر احدی
ترا در خانه من یابد هم جامه عمر تو بمقراض فنا چون دلق مرقع کهنه و هم تار وجود من از نا و گسستم چون
مجمر منقطع **نظم** سر خود گیر و یا براه گذار * تا نکهیده نشتری هر خار * من از بزاز باز پرسیدم که صورت
خود را چگونه صورت تبدیل دهم بزاز در زمان حجامی مرا با استره پاک تراشید در کوچه بر یک نیم راندم چون
ذو العاهات مار بست و لباس شاطران در من پوشانید و مرا بحمایت یک بهانه از خانه بیرون کرد **وله**
من بخود و بخت تیره رهبر غم یار ره گشت همعنانم * چون بر جسر رسیدم که محل گذر مترددین بود مرد سپاهی کمیت
سواری که بر کمیت سه و کیفیت حالش اطلاع داشتم و سابقا در سلک ملازمان ما منسلک بود و در زمره چاکران دودمان
ما منخرط بود بر من برخورد و در زمان مرا شناخته قصد گرفتنم کرد که ای سرچشمه سیلاب شقاوت بکجا میروی که از بیک شناختم
من شتر بدماغ اسبش زدم اسب رم کرد و با راکب بدرون کشتی از سفاین جسر افتاد و خلق بهکا متوجه وی شده چون
سهام انظار خلایق را به تماشای وی مایل دیدم دار صد خود غافل فرصت غنیمت دانسته چون تیر بیرون از شصت جستم
از ترکش آن قوم سرکش کام در پرواز هشتم **نظم** ز شکار حوادث کسیکه شد آزاد * فغان دیده مورش کند بیابانی *
چون بدر بند سلیمان رسیدم زنی را دیدم بر در سرای ایستاده و سر موائد کثیر الفواید مرحمت را بر روی مهمان ابناء السبیل
گشاده من چون آینه جبین سعادت قرینش را مصوب کعبه هدایت مایل دیدم در زمان چون عطف دامن بساط عطوفتش
افتادم و زبان شکسته بیان بعرض مدعا بر گشادم **وله** ای مائده گستر سعادت * سر قافله ره ارادت * آیا تو آیندو که یک امروز

بیکناهی را که از چنگ ضرر غضب قوم ستمگر چون مشت غبار در عرصه غبار پریشان است در حجره حمیت جای
تا در حجرت روضه جنان رسد بنعیم لطف مال کردی **نظم** رحم از کجا دل پر یم یعنی * زین چرخ
کرشمه سیریم یعنی * آن عورت از رحم بر حالم آمده و مرا در گوشه جای داده چون زمانی بگذشت شوهر آن زن
با رخ خون آلود و دل غم فرسوده بدرون آمد من چون از فرجه فرقه در روی نگریستم همان سپاهی تازی سوار به
نظرم در آمده که تازی کردار بقصد شکار من تبه روزگار بر سر جسر دندان هوس تیز داشت **نظم** میل غم
از طرف بخت سیه از طرفی * شوال رفت درین بادیه خار چپ و راست * تا زن طنّاز آغاز گله پردازی نمود که
امروز فضل بن ربیع مرا در نظر شریف و وضع خار و بمقدار زمعه بر سر جسر سرم بر اسب گشت و اسم سقط شد همانا
که تدبیر برم غلط رفت که آن چلّه نشین کماکان تدبیر چون ناوک از شست تیر و رجست اگر آن علّه حیله باز به
دام اهتمام در می آمد دانه چینی ده هزار درهم مینمودم اکنون که کمند اقبالم کوتهی کرد سر رشته کارم چون گیسوی
جادوی روزگار تار و هست **وله** بیگوهر شک و نقد داغم * در دیده عشق با سراغم * زن دیرا بر نوع دلداری
دادی چون شب در آمد مرد قدری طعام خورد و بخواب رفت در زمان آن زن بنزد من و گفت که آنچه شوهر من
بر زبان راند شاید شنیده باشی و همانا که فضل بن ربیع تو خواهی بود که شوهر محنت یارم چند ضیع از تو جان بمقصد
که هیچکس را باور نیاید دمی چون گنهکاران سر بزیر انداخته مهر سکوت بر لب زدم پس آن زن گفت زود تر از
این سرا بیرون رو که اگر بخت برگشته درین صورت بیدار شود بخت سیاهت چون صورت قلم تن بخواب دهد
نظم از ناله به سر هیت ما * شد بخت بخواب وفته بیدار * پس من دیرا دعای خیر گفته از آن سرا بیرون شدم در آن
شب تاریک شوریده و سراسیمه بهر طرف میرفتم ناگاه گذرم بر شارعی افتاد که جمعی از پاسبانان دیدم که در تجسس
من از هر کجا بی شتابان بودند از آن کوچه راه گردانیده بدر خانه دلّاکی رسیدم که بهر دلالت طریق گمشدگان
بادیه ضلال آینه در دست داشت من از آن سرادار ملک فی سبیل الله ابتهال و تضرّع و استدعای تقرّی مقدم
نا رئیش کاو بهر بدسگال بکردم مرد دلاک از روی رفت مرا بخانه خود برده و حجره علیحده بهر من ترتیب داد
وله فرازی بود از پی هر نشیب * ز رخ ظلمت از روشنی یافت زیب * چون بامداد تیغ ضیا جهر موی سود از رخ شب
دیو چهر سترد مرد مزین بسوی بازار شتافت بعد از زمانی دو حمّال با تفاق وی بخانه در آمدند که یکی را ابا ز ظروف
داده بود و دیگری را از ماکولات و حلویات آنچه دانی بلی گفت غرض من از ترتیب اسباب جز این نیست که چون مرا

همیشه بجه سعی الله وسیع و دلش فصله ناخن و موی سر است ولب خون آشام مالب شیشه جام چون مغز بادام دو مغز
دارد ازاینه ناصیه است که اصطرلاب عالم علوی و سطر لیست از سطر سرنوشت وی واضح ولایح است که هر کونه طینت
از دریای دولت است و نور وجود از پرتو ضیا حشمت ولـه عیان از رخت تابش نور جهر چه اندر سطرلاب سکندر نهند
مباد اکه تورا از هم کاسیا و معاشرت من دل چون آب کل آلود بهم بر آید پس همان بهتر که بهر طعامی که میل نماید بدست
خود طبخ نموده در ظرف جدید جای داده حصه مرا بمن دهد که فضله نعم خوان کرم تو لکام هم چون مغز قلم است
در امانده مایده حسانت سرمایه چه هزار حاتم و من از غایت تعجب با وجود آن تعب باخود درین اندیشه بودم
که مگر خاتم حاتم بر انگشت این معنی زاینده سلیمان فرا هد رسیده آمده که نقد عطیه با آل برمک نزد همت وی قدر
کرچکا ندارد نظم باآن دیده این چه صد آفرین : تو هم دیده دار بخشش دهش ؛ القصه تا مدت سه روز در خانه
وی بسر بردم در روز سیم شیوه محاکمه را بکار انصاف عرض نموده بهر تخفیف تصدیع ازوی رخصت خواستم مرد
میزبان هردم مانع رفتنم میشد که من مرد فردم جدا از رفیق و حصار بند خانه ام چون حصن دل عاشق وسیع درش
مرصاحبت تو انس چنان دارم که در راه محبت بجای پا سر میگذارم زنهار ازین خانه قدم بیرون مگذار که سرای خ
اعتبار بنا شده است و عمود حادثه سپهر میل انداخته در کمین سرکوب نظم دریغ پا بدامن و بنشین که روزگار
اندر کمین نشست بکف تیغ آبدار ؛ مرد مجاز چند انکه ازین نمط مبالغه نمود که مگر مانع بیرون رفتنم گرده مرا آن
تکلیف تصدیع مرجح خاطر گشته عذر میزبانی وی خواستم و هنگام شب قدم از آن سرا بیرون نهاده بازچون
موج تن را بگرداب اضطراب دادم چون غراب شکسته کان پیکان هر خانه و دکان در گشتاگردن
نهادم که ناگاه در گذر بابی کسی پیره ذالی را بر در سرای نشسته دیدم که از جمله خدمه قدیم من بود چون مرا شناخت
رخ بر پایم نهاد ولب ندامت بدندان گزید و مار گیسوی طرار خود را فلفه وار در قدمم پیچید نظم
گشت چون سایه سجده فرسایم : رخ چه دامن نهاد بر پایم ، پس مرا بخانه خود برده قدری طعام بهر من مهیا کرد از
اضطرار دل بیچاره ام چون شمه شنید چون مار گیران طومار زبان را بافسون آلوده و بلکه چون بوسمار زره حیله را ج
تن نموده چون بهر آسایش از گرد راه اضطراب گشتن تن را بخواب دادم هنوز ذال سفید موی صبح لب از خون
شفق به چشمه کافوری فروغ مهر نشسته بود که آن کافر خون کوش شحنه را از زر و سیم بدرخانه اسحق بن ابراهیم
شتافته وی را ازین عالم آگاهی داد ولـه درجهان از کس نیم شرمنده بر گل : الا که دامن بست بر گل از سرم خاشاک ریخت

الظالم

الظالم صاحب مظالم از استماع این مژده انواع بهجت و نشاط نمود جمعی را با حصار من فرمان داد من سراپا حیرت
هنوز از خواب استراحت چشم نگشوده بودم که سود اگران آشوب مرا چون نقطه سویدا در قلب بلا جای دادند
نظم نگذاشت که در رخش بینم : قاتل که مرا نمود بسمل ؛ القصه مرا دست بسته نزد اسحق بردند در زمان
آن صرصر نفاق چون خار نیم در جلوه شکفته مرا تا خسک زار مجلس مامون برد چون مامون بنظر نقش درین
نگریست نهال قامتم را چون خلال از کشاکش خاک چنبری در لاغری دید و نقش صورتم را از ضرب طپانچه
نیل سای ملامت نیلوفری در زمان سجده شکر منعم حقیقی بجای آورد نظم دیر باد بر آب روان گشته زامرت
زخط نقطه موج و حباب صورت طغرا : پس روی بجانب من کرده گفت ای فضل هیچ دانسته که سجده شکر
من درین مقام از بهر چه بود گفتم یا امیر همواره تیغ نصرت بر تارک اعدای همچه من تیز آباد و کمند اقبالت
در صید چنین بد نهاد قوی کردن اژدها سیما سجده شکر امیر صاحب تدبیر شاید بهر همین بوده باشد که
چون من خصم قوی گردن را در سلاسل مذلت مقید دارد و دیده جهان بینم را از گرد خجالت مبتلای عارضه
رمد ولـه کی تواند در شکر نعمش گوفت زبان ؛ گر نخند کشد لیک بهر تار نفس ؛ مامون گفت نه نه غلط کردی
بلکه موجب شکر من همین است که صیقل عطوفت زنگ قساوت از آئینه صاف نهادم زدوده درین زمان
هاتف غیب بالهام لاریب والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس مرا با تو بر شفقت آورده و سواد
کینه است را از صفحه دلم چون نامه اهل نجات یکباره محو شد اکنون قصه سرگذشت خود را من البدایه الی النهایه
با من بیان نمای که در مدت تواری و استتار با هرکس چگونه سرکار افتاد نظم بگو حال خود با من از سر
گذشت : که از مهر و کینت چه بر سر گذشت ؛ من از اقرار از نسیم اقبال وی صد برهن برخود بالیده دیگر از عرض
تفصیل احوال خود بموقف عرض وی رسانیدم مامون بر ارحسم لاحق علاوه مرحمت سابق گشته کس باحضار
آن زد سیاهی نقاک و استاد دلاک و عجوزه ناپاک فرستاد نظم سخت چون رام شود کار لب مال گفعه :
همچه سنبل برهمت خار مغیلان گفته نخست با مرد سپاهی دم از روی سپاهی زد که با آنکه بعهده تو نشده بود که فضل را
بدست آوری و بهره مند از صله گردی تو را چه بر این داشت که حقوق نعمت و محبت دیرا فراموش کرده رخنه در حصار
ملک انصاف افگنی و بیع هزار نهب فرزند فتار خود بباده زنج بفیل بند سفاهی جسر گذاری و تن لشهادت بلادر دهی
ولـه بناکس کند بخت کی یاوری : نیابد ز تاج خروس افسری ؛ مرد سپاهی از خجلت ز سپاهی متمسک بعذر طمع صله و جایزه گشت

مأمون گفت تو با این حرص و سفاهت و دنائت بجای تو در میر اولی و اشبر و مرد حجام با این وفا و اکرام بمنصب تو
الیق و انسب است پس حجّام را با جمیع اموال به حجّام داد و مقرر نمود که سپاهی همیشه شاخ حجامت در بغل و مبرز
بر دوش گرد شوارع و محلات و هر کوی و برزن را از فضلات تن و سر نمونه مبرز سازد و از آن حیله فضه کو او از مقوله
تحصیل حاصل دانسته مقرر داشت که بعد از ارتکاب بیا لغد تازیانه اش تعذیر نموده در حبس موبدش مقید نمود
نظم نه از راه عدل است معراج ظلم ۞ فتیله بود داغ را تاج ظلم ۞ پس فضل باز مقرّب مجلس مأمون گشته بوسیلهٔ لطف
فضل بیچون هر یک بنعمت فرج بعد از شدت مستفیض شدند ۞ همچنین سلطان ملکشاه سلجوقی که بشیوهٔ
لطف و مرحمت شهرت تمام داشت از مجلس قیصر روم خلاص یافته بنا بر دو فور لطف چنان نعمت فرج بعد از
شدت را دریافت قصهٔ سلطان ملکشاه سلجوقی با قیصر روم حکایت سلطان ملکشاه سلجوقی را بعد از
انکه کوکبه صبح اقبال چون صبح ضیا بخش مهر در دایرهٔ نصف النهار منیر و لامع گشت و فروغ مشعل دولتش در چشم
اهل امل چون شمع تجلّا بارق و ساطع و لطف شاملش چنان الشیوع پذیرفت که در هر مرز بوم وحوش طیور
از حقهٔ حقیقتش مومیای بر استخوان شکسته مرهم بر جراحت دل خسته مینهاد تا به انس و جن چه رسد نظم
چه شد ار بود دل برحم آشنا ۞ کله گوشه فسر بفرق گدا ۞ مشهور است که در هر مرغزاری که مرغ را از قید وحشت پر از بود
و آهو با سوسمار از بازار هرزه گردی در آزار شاه بجهت لوا در آن سرزمین خوش آب و هوا ابر اقامت روزی چند
خیمه و سراپرده بر افراشت قضا را گنجشک کوته پرواز چون فطرت شامیان در شامیانه در خیمهٔ شاه آشیانه ساخته
بیضه گذاشت دریای لطف شاه را بعد از عزم سفر شد باد مرحمت به تموج در آورده جمعی را در آن ساحت
موکّل ساخت که مادام که این مرغ جوجه بر دن بکمه سنجه خود اقوت پرواز بخشد آن عرصه را از خیمه سر دارند دله
بهر سو نظر کن تن بی نوان ۞ رحمت رسیدن بعیسی توان ۞ در نگارستان قاضی احمد غفاری که نوای نغمه سازی وی
چون طرانه ساز در گوش ارباب هوش سازیست مسطور است که قیصر روم بمحاربه با سلطان ملکشاه کمر جهد
بر میان بسته با لشکر گران تا کران در دشت عذوال خیمه و سایه بان افراخت بعد از جمعیت و تقارب صفین
دلال فتنه بدامن زند آتش فتنه و شقاق بازار جدال بازار بیع و شرای کالای جان و ناوک تیر بلا را گرم ساخت
نظم چه بازار تیغ سنان گرم شد ۞ اجل را سر از جام جان گرم شد ۞ چون میان حرب و جدال بطول و امتداد کشید
لب تصرف بر تیغ هیچ راهبر آیت فتح نمیدید و نسیم ظفر بر الآت جسم هیچ سنان نمیوزید هر یک در عرصهٔ درنگ و دوری

جنگ

جنگ چون کمان چلّه نشین رنگ بر جبین کمان زدند که بازوی زورآزمای فلک با هر دو نیزه در مقام خرگاه
بود نظم همه تیر نالهٔ من قدر ارشان بگو ۞ که زمانه هست بمقام خرکمان ۞ قضا را روزی سلطان با دسته نفر از غلامان
بنا بر فرط تهور بنای قصر شکوه قیصر را قیصر القصور نموده دم از قصور حرم زد لهذا در زمان که بازی سر باز غلط
پرواز رش باسر بازی مینمود بعزم صید قمری قمر سیری با چوگان سکان رومی اسب تازی را ببرق تازی در آورد
نظم دلیرانه شاهان شه تاج بخش ۞ بانداز نخجیر در تاخت رخش ۞ رومیان رو به نگار که همیشه خصم را در خواب
خرگوش میجو استند همواره هوای صید اعدا از تموّج هر هوا دام بر دوش و کمند در آغوش نقص بدان دو شه
سوار شقه روزگار برخورده ایشان را در زمان دست بسته و بخدمت قیصر حاضر ساختند قیصر چون ایشان را نشناخت
به کمانش انکه حجّاب از جملهٔ غلامان سلطان اند بنا بر حرمت سلطان چون صید حرم تیغ بر ایشان حرام داشت
اما از غایت شستر دلی چون شیر بند در گردنشان نهاد دله دل کم ز کبوتر حرم نیست ۞ در دام چگونه اش فکندی
اما خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملک که گوهر رای زرّینش مانند نگینه بود بر فسر زرّین خسروی و مردم دیدهٔ
جهان بینش همچو عینک نور افزای قوّت باصرهٔ شاهان شهی چون بر بخیه مطلع شد از انجا که بنان اندیشه کش ریش
پیشه اش گره گشای زلف پرچین دقایق بود بشانهٔ پنجه حواس جعد گیسوی این عقده را عقده سانه صورت آرایش
داد نظم زهی نقش بند خیال بشر ۞ که آرد بصورت زمعنی خبر ۞ پس بنا بر مصلحت شخصی را که در صورت و صوت
مشابهت تمام بسلطان داشت بر تخت سلطنت نصب نموده مقرر فرمود که بجز دو سه نفر از خواص که در حریم
اخلاص محرم اسرار شاه معدلت شعار بند دیگری با شاه تقرب بجویند خود با جمعی از مصلحان خیر اندیش و تحف لایقه
بجهة تبلیغ رسالت بخدمت قیصر شتافت و چون بدان بارگاه شرف باریافت برگشود دله حکم جاه ملک و
دین و تیغ و جام و لطف و خشم ۞ باد دایم راست ای روشن دل بیدار بخت ۞ حکم نافذ جاه عالی ملک دافر دین قوی
تیغ بر آجام رنگین لطف عام و خشم سخت ۞ بر مرآت ضمیر قیصر روم که چون آینه در موم نرم خو شمار دست زد زینت
که با هر سیاه تیغ هندی از سپاه ترک و رومی جیحون خون روان ساختن موجب اشتعال برق غضب ایزدی است
دل بصرصر و بور کینه غبار رنجش و فتنه برانگیختن سبب قطع بنیان رحمت ایزدی و سرمدی کسر چگونه در مضیق لحد نفس خوش
بر آساید که تیغ ظلمش بکیفیت در احتجاب نیام چون دیدهٔ اصحاب نیام تن بخواب راحت نداد و نامهٔ اعمال خلق
چگونه سفید رو باشد که شصت همّتش در معرکهٔ عدوان مژهٔ پیر از تیر هرکمان برکنده ۞ اگر خواهی از رنج یابی نجات

مدّت طلب باش در کاینات • نیاید گزند اگر باشد ظلام • نفکنده کس سنگ بر کل موم • غرض من از اطناب درین باب
که اگر خسرو کامکار بحکم والصلح خیر راه فتوح یاجوج را السد صلح و سداد مسدود سازد هر آینه هردو گروه از مخاطر زوال
و مهالک نکفه ایمن خواهند بود و الا چنگ بهانه را چنگ جنگ در آغوش است و طبل شادیانه را سیلی محبت بر بناگوش
نظم اگر شمع از روشنی کو نه دود • که فانوس جامه نخواهد کبود • قیصر چون فصحا ازین نمط شنید در جواب گفت مرا این
نفس اماره عنان گیر اختیار نیست که چون سگ هرزه مرس هر هوسم دواند و چون باز تازه شکار بفریب هر صعوه ام
بپرواز آید عنانش چون قدم تغلب بسیار در معرکه کارزار آزمودم من نیز برخ شاهد فرار ریگال افزودم اکنون که
شاه بجد راضی بصلح گشته مرا نیز اصلاح هر طرفین سپاه عین مصلحت است نظم چه خوش گفت با شیر غران پلنگ
که دندان خونین نیرزد به جنگ • و چون پیغام اسم صلح ارتقا و استمرار یافت و زنگار غل و غش شقاوت از صفحه
دل عشاق همگنان بسوهان صیقل محبت و مهر ما زدوده و گشته قیصر با خواجه گفت که دیروز جمعی از دلیران سپاه ما دو نفر
از غلامان شما را که از فرط تهور طلایه سپاه غازی ما را شکارگاه تازی و طوله خود دانسته بقید کمند نعر دست بسته بخدمت ما
آورده اند اکنون که هم بالصلح انجامید از حبس داشتن ایشان چه فایده همان بهتر که ایشان را بشما سپاریم وله اساس محبت
که محکم بنا است شکستن به هر هوس کی روا است خواجه گفت در سپاه ما ازینقوله دلیران سرباز که چون زلف عارض خوبان
پا از حلقه حسن ادب بیرون میگذارند بسیارند و بیم آن ندارند که از بلندی نازها همچون شرر سر بباد دهند و یا همچو شمع تیغ
بر بار خود زنند پس شاه آن حریفان بدقمار را بشطرنج عرصه تدبیر سپرد خواجه ایشان را در جلو انداخته پیاده میدوانید بعد
از آنکه از اردوی قیصر مسافتی بعید طی نموده وزیر خوش تقریر از اسب بزیر آمده رخ بر پای شاه کامکار سوده و بر رخش
دولتش سوار گشته بلشکرگاهش رسانید و سپاه انواع شکرگذاری نمودند هاس هفتم در یقین یقین بمعنی تعلق علم است
بر شیئی بدون تردد خاطر و شک بمعنی تردد در خاطر است در وقوع و لا وقوع هر شیئی و ظن بمعنی رجحان احد الطرفین است
نزد قیاس و یقین ما نحن فیه درین صفحه معرفت ذات حق است بصفات ملکی از روی رای صواب و ایمان نزد بعض
از اهل تحقیق عقیده باصول دین است از روی یقین و ایمان اخص از اسلام است کما قال الله تعالی قالت الاعراب
آمنا قل لم تؤمنوا ولکن قولوا اسلمنا و لهذا مسلم ضعیف اعتقاد گاه باشد که در ملت مستضعفین و منافقین و غالبین در آید بخلاف
مؤمن که یقین وی مانع تغیر ملت اوست و اما نزد جمعی که اسلام و ایمان از جمله لغات مترادفه متمسک بدلیل ان الدین
عند الله الاسلام گشته اند و میگویند که اگر اسلام مادون ایمان بودی ترجیح مفضول بر فاضل لازم آمدی لیکن ایشان را عقیده

است که اسلام اصل ملت دین محمدیست و احمدی و ایمان صفت محمود و قایم بوی پس اگر اسلام خالی از ایمان شود
غیر مستحسن و ناقص خواهد بود بنابر عدم وجدان صفت بدون موصوف ایمان بدون اسلام صورت پذیر نیست
فاما یقین در اعتقاد بحقایق جمیع امور صایبه از جمله صفات کمال آزادگان راه حق است و طوطی بلاغت نوای
لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا بوسیله این وسیله زمزمه در عرش یقین نه لیلة المعراج با مسافر سبحان الذی اسری ادم از عفاف
و مصاحبت زد با آنکه جسم شریفش در حضیض خاک ردای اطاعت ایزد پاک برکتف طاعت افکنده بود بر دامن صاحب
یقین ببرکت حسن ظن بحکم و اجتنبوا کثیرا من الظن هم در عرصه محشر از مخاطره ملائکه عذاب در کنف حضرت اله اگر مردکس
و مصون است و هم در خارستان دنیا میوه سعادت فرح بدار از هر شده در دوحه امل و شاخسار امید بدست شوق
خواهد چید چنانکه تاجرزاده نوکیسه بغدادی ببرکت یقین بدرگاه جود رب العالمین بعد از آنکه راس المال ارث
پدر بالکلیه از دست داد و باز سررشته کار را در دست آورد قصه محتشم زاده بغدادی که مال پدر را پاره از دست
داده و پاره یافت حکایت صاحب تاریخ از عنقر بغدادی چنین روایت کند که مرا در همسایگی شهر بغداد تاجرزاده
صاحب ثروت خانه داشت که مال و مکنت بیشمار از پدر میراث یافته و در عرض اندک مدتی جمیع آنرا در عشق شاهد
خرابات و اهل خرافات صرف نموده با مارگیران زلف پرشکن بافسون گری چشم جادو فریب پس چهره دل را در خم
گیسوی رسن تاب نهان ساخته اند و کیسه بران پس کوچه ابله فریب از نقد سیم و زر کیسها پرداخته و جانها برانداخته
نظم دلهای بست زلف چه شد عقل ازو مجوی • عاقل نمیگذارد بر دم مار پای • القصه آن حریف وفا پیشه خیال
چهره دل آن بدنقش آرزو را در ششدر حیرت افکنده بود که شتل گیر زمانه بجنبیر گری طالع ناساز کیسه اش بر باد داد
و کاسه اش را بر خاک نمود چون شیرازه جمعیت نقدینه اش از هم گسیخت جمیع جهات و اموالش را حتی مصالح در و پنجره
بآتش حادثه خشک تر سوخت نظم عشق به برج خانه خالی کند • تا که آهنگ فرش و قالی کرد • و من بنا بر حقوق همسایگی
روزی بدیدنش رفتم چون سوخته در میان پنبه اش دیدم نهان که بیاد حوادث لیشم قالی و بدنش تیر کالعهن المنفوش
للکوب فنا گشته و آب کوزه اش نیز از امساک روزه چون بخار دیگ منقلب بعنصر هوا گردیده مرا بر شقاوت انقلاب
احوال وی رحم آمده گفتم هیچ خبر داری که باضعاف آن قیام تمام الجوال بها بهاری نگریست و گفت نظم
قصه اهل عشق لیل راست • لیک گوشی که بشنود کجاست • چه جاتم ام از علاج لجاجت عشق است که هنوز ناخن فکر را ش
بارک جانم در کاوش است و از تیشه بیستون تراشش جوی خون از رخنه های دلم در تراوش الکماس از تو مرا نیست

که یکدست لباس رنگین بمن در پوشانید و از شمع لقای آن ماه بزم آرا تاب زنگ بر رخ کارم آورد پس مرا کباب در حرم آورده
بگلم چاره جوید دستی از لباس نو در او پوشانیدم و بخانه دلربایش رهنما گشتم نظم سر رشته در دست رشته کش است
که پوینده را نعل در آتش است عاشق دلباخته چون شرف وصل مطلوب را دریافت سایه کردار سر بپایش نهاد و شمع آه را
در لگن سینه زینت فروغ داد شاهد پرغافل لکهان آنکه آن مبتلا باز بسحر تماشای از در رد لالی است لاابالی وار نیز دوی
بنشست و آغاز ملاطفت نمود چون من کیفیت حال و بخت کثیر الاختلال آن جوان را بالکل دور و مهجور یافتم تا آنکه
پرده از روی کار وی برداشته اظهار نمودم این لباس که در بر دارد از من بعاریت گرفته بار پستان ازان داستان
بهم برآمد برخواست و از ما رخ پنهان نمود و له چه باد ست خانه روی الوی دوست که شاخ تهی را برید بن نکوست
پس کینه برق ستیزه وی چون ریح عاصف غبار انگیزی نموده بصدمه صیحه ما را از سرای برون که چون بکوچه رسیدیم
جوان باز بنیاد الحاح و تملق نموده درخواست نظاره دیگر ازان رد نظر که هماناکه یاد و بود ادبار ربا بکباه هستی چهره
در بدمستی دید که بهر فضیحت کینه فاحش بام ازگوشه بام آن فاحشه بدنام زنبیل پر زنبیل دارد است بر سرما ریخت
و من از غایت خشم جمیع لباس را از تن جوان برکندم و از وی مجانبت گزیدم که صفت جهل علت هر آفت
با جاهل است درخورت عروق کمندهای اسب کاهد نظم شمع را چیست بهره از ضرر غیر ازین کز رشش برد آتش
القصه تا مدت سه سال دیگر ملاقات آن جوان که گلشن عمر او در آغاز بهار ریعان پامال خزان ضلال نموده اتفاق
نیفتاد بعد از سه سال دیگر روزی آن جوان را بر اسب کهلان نژادی سوار دیدم که گرد کاسه سمش چون کحل الجواهر از
دیده خاک گستر شعر زاید کلف زدودی و حلقه کمند دمش چون پنجه دراز دست نسیم گره غنچه از ساعد نهال ربودی
نظم چه مجنون بهیچ جا نگیرد قرار که از زلف لیلیش کمند و جدار ز تحریک مژگان نظاره کی نهد چون مگس سر بآواره کی
سر خصم را نرم سازد در سم بگردن نهد پالهنگش زدم غلام و چاکر بیشمار از یمین و یسار وی طرق و طرق و کلان پی سپرده
نور بور بودند مرا از مشاهده ایشان وحشت قرین حیرت گشته پیش رفتم و بروی سلام کردم چون مرا بدید در عهده یکی
از غلامان معتمد نمود که دیر البرای من ببرید که ضیافت لایق بهر وی دارم و له خوان نعمت گرچه لبریز است از نعمت ولی
میهمان متقبل پسند است ازکباب دل پر سر پس چون قدم بسرای وی درون نهادم چه دیدم که ویرانه از ضرر صدمت
و جعلنا عالیها سافلها مسکن روبه و شغال بود اکنون بسعی معمار قباب رشک نگار خانه هزار ملک چین گشته و مطموره که
از لگدکوب بارقه جعله دلها نمونه شهر لوط آمده اکنون از فروغ شمع تجلا دولت غیرت وادی ایمن گردیده نظم زر اندود

سقف

سقف درو همکش لنوی از ارم راه از زر دورش تماشای آنجا که آرد درنگ کند خیرش بر که عرصه تنگ وهم جنت
اسباب مجلس در نهایت تکلف و صفا و اصحاب خدمت در غایت تلطف و وفا پس مطبخی را فرمود که طعام را در
دم گذاشت و خود هم از سرگذشت سوانح ایام برآورد که پیر غلام از جمله عتقای والدم مدتی بود که چون حقیقت
عنقا در زاویه خفا بنام و نشان بود روزی بیخبر از درم درآمد چون مرا در چنان کعوبت احوال و شدت
احوال بدید دلش بر من بسوخت نظم بود زآینه همچون حباب خانه عیش نشان دهد درو دیوار کین سرا
خالیست غلام پیر بعد از نفقه که با من بسر برد روزی پای در صحن سرای نهاده از غایت هدم پایش بلغزید و
بسر درآمده دندانش بشکست چون من و یرا بدانحال دیدم قضا را از میراث پدر که چون موم بر آتش گداخته
شده منعقده مومیائی با من مانده بود مومیائی که استخوان ریزه را در کام همای چون عظام لخت جان عرصه رستخیز خلعت
خلقت نو در برکردی و شیشه شکسته را در زیر قدم تجربت چون سبزه بهاری در اهتزاز آوردی چون من بخوبی
و نفاست وی چندان علم نداشتم در نظرم مانند نگشت بی فروغ بود لاجرم از انگشت خاطرم رشته حفظش را
نسیان نگشته بود که در معرض بیعش در آورم بعد از سنوح آنکه مومیائی بیادم آمده قدری بر دست شکسته و بر سر تیم
دزمان چون دست چنار در موسم بهار پنجه اثمار گشود نظم چاره جویست پس حکیم بنیاز بهر هر درد دست
دوائی که سازد چون از من چنان شفقتی درباره خود مشاهده نمود با خود اندیشید که در مقام انبساط کلی التفات
بصفت کم مکافات بر میان جان بنبستن و بر وفق آیه کریمه من جاء بالحسنة فله عشر امثالها بازجرعه از جام
احسان خم خانه کیفر ادبی خویش در نیاورد در کیش مروت مقتضی کفر ادبیست نظم جزای بدی چون نکویی
خوش است که احسان زرشتی در آرایش است القصه مرا روزی نشان داد که فلان موضع را بمقدار سه زرع حفر
نمای پس نقدی وافر که پدرت در آنجا نهان نموده و بجز من کسی بدو اطلاع ندارد فرا گیر من شادان بفرموده وی
عمل نمودم چهل هزار دینار سرخ پیدا شد آنرا برگرفتم و مراسم شکر ایزدی بجای آوردم پس غلام و آقای جهان
دیده منصحیم زبان بگشود که من بعد ترا لازم است که ارتکاب ملاهی و مناهی مجانبت نموده قدر هر دینار را که هنوز
از شکنجه شکه در زده دهر بیم است عظیم دانی و بهان از دست مذهر و باهر به حقیقت نا حفاظ و ناتمام و مقلد
دغا در دنیا دوری و گرنه زر از دست و آب از روی بریزی و اگر هزار مرتبه در دامن بخیر در آویزی که جز شعله
شماتت نیکذری نظم چشم بگشا که تو را هنر هست با هوش خود ای خنده با سر مست در رهگذر سنگ حوادث نشینی

دیگر نقد درست چون شیشه شکست من نیز بوصیت دی عمل نموده یکربع آن نقد داغ را صرف تعمیر خانه های خراب درآن شده خود واسباب خانه وسایر ما یحتاج از خادمه و دواب وادوانی و فروش وظروف نمودم ویکربع دیگر از ضیاع وعقار خریده ام که از ارتفاعات آن منتفع و بهره مند کردم ویکربع دیگر را بتاجر کارشناس صادق القول داده ام که بهمواره تجارت نموده ربح آنرا هر ساله بمن رساند وربع تتمه را در محلی مضبوط دفن نموده ام تا بروز شدت وعسرت دستگیر دیا ورم بوده باشد نظم مده از دست رایگان دینار پاره بهر روز بد بگذار اکنون دختر جمیله از خاندان مجد وعصمت بحباله نکاح در آورده ام تا دیگر نقد دل را بقلاب زلف شاهد آن قلاب چون زر قلب در بوته خطر ار تفکر و سرمایه جمعیت را بدست اندازی غارت گران ملک خرابات چون دختر بیرازه بباد فنا ندهم و در بزم صحبت را با پیر غلام حقیقت شعار خود کرم نموده ام تا از اختلاط چون تو ناحفاظ خلعت بازستان که چون باد چهره کان کلاه از سر گل و زره از تن سنبل باز میگیرد متنفر و آشفته باشم نظم الحذر زنا رایه چو مهرلیس از دشمنی بیزتر کس که ساخت آینه خنجر شکست پس چون فقل نقل را بر طبق بیان کشید دسر کوش از دیگ طعام برداشت فرمود که تا مرا از صحن سرا تا لب گرسنه بیرون کنند و سر بباد به حسرت دادند که هر کس تن متمند برا از لباس عاریت عریان نماید اهوش از سوزان تغافل از شادول نغمه دو و فقنی الیتی واولیت وهمچنین نقل قصه مرد دهقان عراقی که چون در دین ملتی بنوی صاحب یقین بوده بنعمت فرح مشاهده مکافات زوجه بدعمل خویش و خود نعمت بی رنج و مشقت در شهر بغداد مستعد شد که ذکر آن مناسب مقام است قصه زن بدعمل و مرد دهقان که دل را بنوجوان بغداد و تن را بشیر قباد درباخته صاحب تاریخ انوار سهیلی چنین روایت میکند که دهقان پیشه دریکی از مضافات شهر صفهان صاحب مکنت تمام بود و مهر فروزنده هم آغوش داشت زهره بیت لیلا عذاری که غزال چشم آهو فریبش کردن لیس مجنون بیابان حیرت را بر نجیر خار مغیلان در افکنده چهره دل پاکبازان محمات را در ششدر حیرت مقید نقش کشاد آرزو کرده و باز تیر وار نگهش را طعمه شرخه دل در چنگل ناز و کمان قدر اندازش را هدف لخت جگر بر آماجگاه نیاز نظم خونی پروانه شمع قاتل عشاق نو هر طرف افتاده بی کشته بی خونبها بعد از روزگاری زمانه ناساز کار سر رشته اعتبار از دست اقتدارش گرفته بقیله حسرتش خیال داغ غیرت بر تن سوخت که عبرت آشنا و بیگانه گردید و چون بسبب استیلای عسرت و افتقار در نظر همگنان خوار و بیمقدار شد دست سعیش از تحصیل وجه معاش و بار جهدش از طی ملک تلاش کوتاه ماند نظم اظهار حصه نزد فرومایه گر دوست بنشین که دل سنگ

دون سنگ

دون سنگ اسیایت چون از وی طلب و تاب مذلت نداشت که در بزم اصحاب شماتت دست شکسته خود بو و بال هر کردنی نماید بناچار دست از کردن مشاهده وطن باز کشید که تحصیل درم لسکه ملامت نیرزد و جام عشرت سلسلاله سیاهی و داغ از دلش نشوید وله کشت خاطر ملول از حضرتش بر سر افتاد شورش سفر شش ناگزیر ده بعزم سفر بغداد کشتی سرعت را با دبان برافراخت که مگر در ملک غربت ابروی عزت را بر خاک راه اهل احسان ریزد چون معنی مافی الضمیر را با بانوی دلپذیر مشورت نمود آن طناز فسونساز از راضی برفقت دی کشته کردن به تیغ قضا داد کلفت شعر توجه ز تو لطف از داد کرد عنایت نگهبان و من همسفر پس توشه راه تخچه و بار برغربت و ناقه شوق را بحدی ذوق برقص انداز آورده روی براه نهادند و چون فلک بگرد باهیشان دم از سر اهی زد و بخت غراب صورت راه پیشه رهنمای کشت و بحوالی شهر بغداد در بیشه گورستان فرود آمدند که در پای هر نهالش دست وحشت دام هستی آماده و در سایه دوحه اش نوحه گر حسرت سیه پوشی آغاز نهاده نظم کلش زیر پا خار نشست از درشتی گیاهش چه چنگ عقاب از مخالف سنانهای هر خار او بر سر راه چه تیغ برهنه بدست محارب مردمکین بقصد خواب سر بر دامن آگاه جهانتاب گذاشت هنوز رسن بار مژه اش لنگر خواب را دست یار نشسته بود که آن خانمان خراب را چشم بر زلف سیه تاب و هندوی خال آن حاضر جواب افتاد حسنی دید چون شمع بید و بیضای موسی معجزنمای فروزنده و ملاحتی چون مشت نمک بر جراحت زخمداران تیغ جگر شگاف سوزنده وچشم عربده جویش از کمند هر نظاره درکمین صید وحشیان دشت حیرت و زلف آشفته خویش از موج هر پیچ موریانه ای دلان کوی عبرت وله بتی که در غم او شاهدان مصر از شور فکنده اند زگیسو بپای هم غلغل نگاه عربده جویش زنیچه مژگان نهاده سلسله از زلف خود بپای خیال بی اختیار کشتی دیده را البیل دید دهر قلزم جیره داد ما ه دار از دی پرسید که سبب گریه با تحمل در نیمقام از چیست مرد در جواب گفت که من پیر بختم و تکیه بر بستر کهولت دارم ملک عالم را صرصر حادثه برباد فنا داده و در فامیت عالم را سیلاب ادبار در گرداب بوار افکنده اکنون که شبابم بشیب و هرم بعیب مبدل گشته جرحت غربت را بر جهت وطن اختیار نمودم و درد غربت را بر داغ مذلت افزودم و با اینهمه دلم بدیدن تو خورسند است و شاخسار امیدم از نسیم عصمت تو برومند نظم اگر مهر تو خوشدل نباشدم اندوه دهد سرای دلم را بباد هیچ غبار از این اندیشه در تاب و اضطرابم که در شهر بغداد حرامان نازک خرام و صیادان گسترده دام بسیار رند مبادا که خاک در دیده مروت کنند در کمین صید تو دام حیله در خاک کشند و از توشه امید خاک در

در ایشان بمحاصلم بگذارند بعد از آنکه من چون توکل آشیان رها دهم درین خاکدان چگونه ایام از سر بگذرد دله
همان گره بد دلم داغهاست همچو گهر لبم اگرچه ز دار شکوه چون صدف تهی است از آن فسون ز گفت هیهات هیهات
چه خیالات دور از صواب را به حجره دماغ راه سراغ میدهی اگرچه سنگ تهیا بسر حادثه را بر سرم بگردانند که دانه
مهرت را چون گهر در صدف دل عزیز دارم در رشته عهد محبت را چون رشته و سلسله در گردن مجنون همت آنوار
بالغرض اگر آینه دلم زنگ خیانت دوست بودی بنابر آنکه گوی سر را در چوگان محبت تو پامال داشته در خیال
صحاری و سواحل عقاری هر شب از سنگ خاره بالین سازم و از نشتر خار بستر اگر قدم براه حیله منفر سودم در همان مکان که
بودم بانگشت کید صد عقده چاره میگشودم نظم دلم بمهر تو آغشته چون نگون سرخ لعاریت بود چون مو بسواد خضاب
مرد ساده لوح از آن دمدمه و فسون خاطر جمیع گشته سر در دامن وی بهشت و بخواب رفت قضا را از جانب بغداد
جوانی زیبا رعنا قد گلگون بادپای را بحیث خیز شوخ جولان در آورده یک جلو بر سر آن یار وفادار تاخت و جوان خشمش
بر عذار آن شوخ چشم عذار افتاد خار خار محبت بر دلش ناخن زده آغاز همزبانی نمود بر زبانیکه داند نمود نظم کسیکه
در ره لیلا نشسته میداند که ناقه میکشد از نقش پا الفت ها : بانوی مستوره نیز جهره دل را بتار نگاهش در کشیده مفتون
آهو چشمش که هر دو دست مشاطه عشق را بگذارد لک پاک چشم زند شانه برد زلف عنبر بوی ملک آشوب پر
آشوب زد و آینه دوروی حبابان غار را بر رخ شاهد دو قلم کشید زیرا که یار امیدواری از نی سر بر گرد همسر خود بخواب
رفته بود باجوان بغدادی اظهار شکایت از کدورت شوهر و شوق لقای آن نمود نوبر موعده گفت اگر مرا در دلیف
خنک نمود از خنک صلح و جنگ این شوربخت آزاد گر بنده ام ازین دله حکم ره بکاره نیم ره نیسم ولیک در پس دم
نوجوان بشوق تمام بار از رکاب خالی کرده خاتون سر شوهر را بر زمین گذاشته در زمان همچو سنگ از جای برجست جوان
بدان سوار را با در غبار در آویخته خاک غربت با آب دیده ... مرد بیچاره از خواب بیدار شد جوان را
بدان احوال دید روز در چشمش تار گشته آغاز جزع و زاری نموده که ای خانمان خراب لب که چه دغا نظم ای چاره گر
هزار چون من بلطف تو در میان خون من نثار احد حباب چون سرای حباب است که بچشم زدن زیر و زبر گشته
بعد از آنکه یار مردی در میدان پیمان استوار کردی چرا بسبب عنان تافتی در قبیله وفا به تیغ افسون دهر چنین جدا زدی
زنهار از معرکه جهاد نفس هوا پرست روی بر متاب و رخ در بیشه شقاوت مگذار که تیر حادثه را ناخن مکافات در آستین
و چهره نسیم از آسیب طپانچه انتقام در رنجه نظم یار هر شمعی در این محفل بدودی بسته است : از پی هر صبح شامی میکند جادو گری

ترک چابک

ترک چابک سوار باجوان نونگار گفت زود تر بباش و توسن زعنان ده دم از خرافات این پیر خرف گشته
که هر حرف وی چون خزف در صدف گوشم بقیمت است باز زمان که مو ر مو ریانه تا بشر سخن نا دلپذیرش چون
کرم هزار پای آشوب مینت نظم کاریکه کرده است بدل عکس زلف او : ای مسیح مغز سر نکند خو هزار پای دلپی چون
اسب ناقه روی به بیشه نهاد مرد کثیف سر بدنبال ایشان گذشته کار خود را بمشیت حضرت ذو الجلال مفوض داشته
و بر امید عاطفت پادشاه عادل که ملهم حقیقی است پا براه طلب منفرسود و جزع نمود اما چون ایشان پاره راه طی نمودند
زن را ادرار بول متقاضی گشته بهر قضای حاجت از اسب بزیر آمد که از قضای ربانی شرزه شیری که در نیستان کمین
از سطوت صدمتش خواب نمود بی پیر راه انتقام گشته از گوشه ظاهر شد و سر آن زن که اهل فساد را از تن بر کند
نظم قدح نوشان بزم غفلت خبر ملیوند اگر : که دست چرخ مستانرا فلک مستانه می‌بندد : از عقب شوهر سراسیمه بر اثرش
گریان و نالان سر بدنبال آن آهوی رمیده خود داشت که ناگاه قصه طعمه شیر علی قطعه از پیکر آن عشوه گر نظرش آمد
گویا هر تار مویش لشکر بسر آیه حضرت بیچون چو نسوس لشگفت و گفت که اگر پای براه روان ملک خطا چون
ناف آهوی تتار خون آلان در آید و دیده کج نظران جهره حقیقت چون آینه در زنگ ندامت غوطه ور آید و
نظم نیست ایمن از مکافات آنکه با کس بد کند : سوزد این آتش که دمه را بداغ کیفری : القصه آن مرد سلیم با دل دو نیم
در جاده آینده و بیم دل بقطعه از عار وجود جفت ناساز کار روی بشهر بغداد نهاد تا شرح هم دو داز نهاد وضع
و شریف بر آورد و در کنج ویرانه مسکن گرفته هر روز بر در دلها میگشت تا مگر صاحبدلی بدلجوییش خون قطره که در دل
مدریا گذارد نظم رفت بر رهگذر فیض نشست : دام نظاره بر سر ره بست : اتفاقا آن جوان آهوی شیرداده که از
دوده مان اعاظم اهل بغداد بود و پدرش در کده غنا و ثروت روزی قصه گذشته را با پدر بتقریبی مفصلا بیان
بیان نمود پدر با مروت بلند همتش را دل برحم آمد الغریب هزار داغ دیده بسوخت و مقرر داشت که بسر دی
و در هر جاکه باشد آنمرد را بیند بحضورش حاضر سازد تا مگر مشتری زر رایج و رنج تجارت را از ازاله رنج وی بیند که تربیت دینار
طایع منقبض از سور المزاج غم مشت برزر است و صندل لقمه نان کندین صاحب صداع جوع را دوای درد سر
نظم درد ناکان طمع را چاره کن از مشت زر : هست نقش سکه زر موج آب زندگی : پس روزی صبح سعادت
از افق دایره طالع آن غریب ممتحن بر دمیده و بر انجمنت الصاحب مروت بر زند و آن کرم پیشه خیر اندیش
بیدل درویش چون غنچه ساخت که از همه رنجش دل شگفته در عهد عافیت بنشست و لذت فرح بدارنند تا که هرکاه آرزو

ارزو مندان سنهرست بکام امد دریافت از فیض نور یقین محاسن اسنم در حلم علم معنی بردبار بیست وفرو بردن
هر خشمیست وتحمل جفا از کسی که قادر بر انتقام از وی بوده باشد وصبر معنی تحمل بار شدت وتجرع زهر مصیبت از هر جهت
که روی دهد اگرچه صبر و حلم در تحمل رنج شریکند فاما اطلاق احدهما بر دیگری غیر متبادر است بلکه بنسبت بلهما تباین جزئیست
وچون حرکت نفسانی که عبارت از تخلخل اجزای لطیفه است از تجویف ایسر قلب بشرایین ساری در بدن
یا بعکس یا از جهتی بجهتی دیگر عـ السبل المتولی نوع اول اگر دفعتا و تدریجا باشد نوع ثالث خجلت وتغیر لون بشره
شخص خجل آنا فانا بصور متضاده دال است بر حرکت روح بجهات مختلفه وحکما بر آنند که حدوث غضب وخوف
اغلب اوقات مهلکست تخصیص در مزاج اصحاب ضعف واهل علل که مورث ضماده است وغرض از تمهید این مقدمه
انکه هرگاه ظهور غضب در مظنه هلاک نفس بوده باشد هر آینه کظم غیظ دفعتا به سبب ارتکاب امر نفس با وجود شدت
حرکت اوا داخل است در اهلاک وافنای نفس واز اینجا نیز معلوم شد که هر که در معرکه دیده که مردی که متصف به ضعف
بوده باشد در میدان جهاد نفس سرافراز وتکه تاز است ولهذا حضرت سید المرسلین در بابه جهاد نفس فرموده که مرحبا
بقوم قد قضوا الجهاد الاصغر وبقی علیهم الجهاد الاکبر وقیل یا رسول الله ما الجهاد الاکبر قال جهاد النفس وجهاد نفس
کنایه از فرو خوردن خشم است چه نفس اماره از روع ملاذ مشتهیات چنان متحیر نیست که از منع وی از ارتکاب
غضب زیرا که در روع اول تعجیل مجدد معیق است ودر منع ثانی تعجیل محرک فساد دیگر پس معلوم شد که حلم شیرازه
کتاب خلق انسانیت ومرد حلیم بردبار هم در عقبی بنعمت فرح روح جنان بعد از شدت ها ویل نیران خواهد
رسید وهم در دنیا بعد از تجرع هر کاس شدت نا سرمست نشاء فرح وفرح خواهد شد چنانکه عمرو بن نهیو بپای حلم از چنگ
سخط ومصادره مامون خلیفه خلاصی یافت قصه مصادره مامون خلیفه با عمرو بن نهیو صاحب تاریخ خیل روایت
کند که مزاج مامون بن هارون الرشید علیه اللعنة والعذاب از عمرو بن نهیو که از قبل وی حاکم بغداد بود بنا بر تحریک
محمد بن یزداد که شیر عناد از پستان دایه ابن زیاد خورده بود منحرف شده در عهده فضل بن مروان نمود که او را بضرب
شکنجه تنعش را از نحوز عاید تا از وجوه مداخل انچه در ایام حکومت بر طبق مدعا حاصل نموده بر طبق عرض جلوه نماید وخیاب
هر زری که در سکه خانه دلش نقش بسته بمعیار اظهار سنجد نظم باکج نظران کجیست دکارش بتیغست غلاف کج خریدار
مرد صبور حلم پیشه رضا بوقفادتن بایذای فضل در داد وفضل بنا بر حقوق خلت ووثوق عهد محبت نرم داشت که دیرا
در عقابش عقوبت کند که بلکه بتازیانه نظر خشمگین تر بادی ترکتازی ننمود که او خاطر دوستان در خور سیوم از آزار نیست

وجه

وجوهر عهد حباب متاع سر بازار نه نظم زیر پرده گری گران غنچه شد معلوم که بوی نسیم گل نیست در رگ آن چون
مدتی بر این بگذشت عمرو بغیر است دریافت که چون عمر فرصت کوتاه است ولطیفه کنعان مروت در ته چاه جرم
در انجاح مامول مامون تعلل سبب شغف نایره تو غلت وفرط التهاب موجب بدتری تجرد نظم تعلل یکان
جان کرده است که تاخیر را انتها در قفاست پس جمیع ما یعرف خود را از نقد وجنس در فردی بقلم آورده چون
میزان نموده مبلغ سیصد هزار دینار شد پس بلا فصل آن فرد جمیع مال را که نمونه نامه عمالش بود بدست فضل داده ملتمس
از تو آنکه این رقعه را بنظر خلیفه رسانی وبرات آزادی از آتش عذاب وی بجهة من حاصل نمایی بامید آنکه در یوم الحساب
نامه عمال خود را بدست راست بینی نظم هر چند فرون کنی نگویی آن به که کم است باز گویی فضل را دل بر حال وی
سوخته گفت چون غرض خلیفه تادیب وگوشمال تست نه افنای ملک ومال پس همان بهتر که نصف اموال وجهاد جود
در فرد دیگر بقلم در آوری تا من هر دو را بحضورش برده اگر بنیت عطوفت در عتاب دلش دیدم فرد مبلغ ده هزار دینار
بنظرش جلوه داده خط پاک عملت را از وی بستانم والا بارادت برات ثانی نامه املش را بمهر برات نزین خواهم ساخت
نظم منقوده صد چشم نابینا براه انتظار تا بوی پیراهن کلچشم روشن شود پس فضل هر دو فرد را در بغل نشسته بمجلس خلیفه روی
نهاد در آن هنگام که محمد یزداد محرک مهر عناد گشته سرای وجود عمرو را بباد فنا میداد وشعله غضب مامون را بدامن فساد
هوا داد گشته اینجی را از زبان داشته که بر مرآت ضمیر منیر امیر روشنست که ساقه بزم جهان نیز از حریفان هم پیاله چه نواله ومیزبان
مائده مروت را از همسایه صاحب وایه چه پایه فضل با عمرو چندان شیوه خلط ومصاحبت کرم دارد وترتیب نعمت
ودعوت وی چاشت وشام کمر بسته که عمرو باستظهار لطف فضل نمکی که با خلیفه دعوی فاضل نماید نظم ذوق جهان
شور بخت است در سرت جنبش مرا بسرخ دو عالم میخرند پس چون چشم بد چشم مامون بر فضل افتاد نگاه در رنگ
لنشنه غضب روزش را هیچ سبب تا نمود وزبان بکتاب عتاب گشوده که من عمرو را در عهده ضبط تو نموده ام که خرش را
از سطوت سیاست سازی ودرش را از کک کناک چون پشت سمک نه آنکه بتلطف نه عطوفت چون عرو سانش رخ
داری وبخلعت خلعت چون سرو بوستانش سرسبزی دهی نظم سیه گوش را بسکه رو داده شیر زپستان هر دو شده شیر گیر
مگر ندانسته که جز بضرب تیشه زر از معدن بیرون نیاید وبجز حدت گزلک ناخن از انگشت جدا نگردد فضل در جواب گفت
که مرا غرض از مو ساد مدارا همین بود که مبادا چون مسکین را بردی زندان وعرصه زنده کانی را چون قفس تنگ سازم چشم
از حیات بپوشد وتن بمرگ دهد چنانکه الطوطر بدین حیله از قفس صیاد آزادی یافت وصیاد را در قید ملال مقید ساخت

حکایت یار از سبز خطان سبزه زار دکن تیغ هندی زبان را چهره از جوهر سخن چنین گشته که طوطی طاوس زیوری از زد ایای
اخضر خضر عیسی وجهه زرنگاری صوفیانه بر صوف موج مانی باب دیر دوخته در آیینه خانه دیده اهل نظاره بجلوه بهار حسن
شیوه بوقلمونی آموخته استاد دهر در تعلیمش بخیلی نکرده که یار کرمش یاد داده مانی اعجاز بر رنگ آمیزیش عجب رشک و رنگ
بر رخ کار آورده که اگر نظاره گا گردیدش بصورت چین مانی غلط نکرده نظم صورتگری که نقش تو را بر ورق کشید جز نور معنی
از قلمش صورتی نبست: آیینه سازیدن نمای ادراک در آیینه خانه قفسش زبان آموخته شکرگذار خانه اعجاز از رشک شکر
سکر بلاغت شهد نگاش ریخته زبان گهر نثارش رشته سخن را آب زنده گانی ظلمات هند سر بمهر بال زمرد نگارش مایه
ان یکاد قدرت دیده نعمی نظران را ظلمت کوری افزوده نظم طوطی آیینه اری تورا: با همه شیوا زبان در گلوست
آن خضر بی دلیل در تنور خاکستر جهل نعل بیقراری در آتش نهاده و چون باد مخالف بر مراد صیاد بدنژادی در دام بلا افتاد
و بیک پروازخیان در حلقه دام پاره فشانده گر از وحز مشت پری در قفس وجو نماند نظم زهر بیغم خوشتر از آب بقاست
میدهم جان زنده گانی مشکلم: پنجه رشته فلک دو لای از رشته دامش طوق بر گردن نهاده در کسوت خاکستری طلاش
جلوه داد تا بر شاخسار سرو آزرده پهلوی قمری نشیند در گریبان جامه سنجابی چاک آزادی نبیند نظم سید وست خوشی
متیرم بنیت: این لاف زغیر باورم بنیت: صیاد جلاد خوی را شوق آن صید چندان در کشاکش اضطراب افکنده که در هر
هر نفسش قفسه برخواست و آتش از پای در آمد و لیک او بر هر دو پیش دستی نموده چون تیله از جای برجست دام کمند چین آستین
ید طولانی حرص عنی دست برو ربوده خود را بر دلی که داشت هدهد را در عرصه قفسش چون هندی جگر خوار کباب جگر کرده در
میدانم که خصم روی تن جگر دار است جز دندان بر جگر هستی چه چاره و در دجله کشاد غم در کنار است جز در آغوش تیغ
شهادت خفقان چه علاج دل دست نشستم ز دل جگر دارم پنجه از خودم خبر دارم چشم در راه من نهد حرص اگر داد نمی گذارم
و چون طوطی دلتنگ از آن زندان به تنگ آمده در آیینه امید هیچ گونه صورت رهایی ندید در قفس چاک نمایش از روزن گشاد
چشم نگاه نمود با جمله کلفت وسعت دریا همت با دل تنگ قطره بر نیاید و فروزه حباب فلک در حساب دیده موری جا نماند
نظم دلم از وسعت صحرا به تنگ است: ز شور قطره ام دریا به تنگ است: دلا در تنگنای غم اسیرم: ز هم آغوشی ویرانه تنگ است
همانا که در آن تنگنای به امید کلید رهایی را در قفل باب عنقا دید که دلش از لبس درم و در ناف کوه قاف بلکه در چاک کره خاک
نگنجید مکرر روزی از شکاف قفس چشمش بر هدهد فرخنده سایی افتاد از شهر سبا بلقیس وفا چون نسیم صبا خبر آورده بر پای تخت سلیمان
سعادت چون طایر هما بال گشاد و سایه گستر تاج باابهاجش چون شمع اطاقه آفتاب برازنده و فروزنده و پیام سعادت فرجامش چون نفس نغمه پرداز

سازنده

سازنده دلنوازنده نظم بیت چشم براه شهر صبا: هدهد عاشقان نسیم صباست: نوای مجنون صلایش چون ناله زنی
در دشت حی با هر زبان همزبان و لقای بوقلمون سمالش چون قوت لش ها در طینت می انگارد لامکان دله
کو سلیمان که هدهد دولت: بهرش آورده تاج آفته تاج فریدونی: طوطی آشفته مقدم در زمان نامه عرض حال
بر اکلیل تاج سرکش چون ترکش بید آن پیک نامه بر بر بسته بسوی دلستان ابجد خوان قلمرو طوطیانش فرستاد
که ناخن در سرای وجودش بگل بر نیاورده و قفل زنگ بسته دلش را در تنگنای قفس بکلید صیقل چاره کشاید
و تا شور یاجوج سودا بر سد سکندر دماغش آن سرد نگوفته زندان سرای امیدش رها دمراد حلقه بر در زند
از مرد وفا پیشه اثر پیدا کن: صاحب نظری بنیت نظر پیدا کن: تا چند گشاد در خانه صبا: دستیکه زند حلقه
بدر پیدا کن: هدهد پیام گذار چون در مجمع طوطیان شرح مدعا را اظهار نمود همه یکباره دیده فرو بسته تن بخواب
اجل دادند و در فن مرگ بر روی خود گشادند همانا که دیده اهل غیرت را از خواب غفلت بیدار کرده در سرستان جام
سرشار نخوت را به خمار عبرت هوشیار ساختند نظم هر سر از این شور خبردار نیست: خفته چه آگاه که بیدار نیست
هدهد وحشت پیام گوش آن همکنار را از استماع آن کلام شنوونده نفخه صور قیامت دیده رعشه حیرتش را در کشاکش و
وحشت افکنده و از فور کمان قیقاج انداز پرواز را بقصد قفس طوطی مروی با برکش نموده چون مرغ دهه تیر از ترکش
رمیده دو پای در ریگ کفش کرد تا نبرد طوطی رسید شعر چه تیر اگرچه زشوقم دو پای در ریگ کفش: ولیک چله نشین
ملالم از ادبارش هدهد چون شرح حال رابه بندی زندان ملال آغاز نمود خضر بیدار دل ره تحمل مدعا برده در زمان
دیده فرو بست و تن بمرگ داد مرد صیاد چون عروس حجله قفس را مرده یافت دست از نگار آرزو شسته چون
مرغ روحش از تنگنای قفس بیرون فکنده و چهره نجار را بطپانچه مژه مرجانی نمود طوطی غنیمت را ز کار دیده دانسته راه
پرواز گرفت و بیاران هم نشین پیوست نظم بیش بیش دلیل داناست: در فقار زمانه بنشینم و غرق
من از ایراد تمثیل آنکه در تنگنای سیرت وزجر و فضیحت ارباب عزت مفاسد بیحد محتمل است و هیکاه بروفق مدارا
بر شاخ مدعا گل شکفد و نخل تمنا برومند آید دیگر چه حاجت نیش ملامت و تیغ ستم که نه از چنان نیش درم کینه گشاید
و نه از چنین تیغ سر بر دسیلم سر آید نظم تا چرخ بدار در نگند الاهت: لایم ن طانیت خاطر خواهت: آهسته چنان
رو که بصحرای امید: چون آینه شکند دلی در راهت: خلیفه ارای ارای بر تافته در عهده محمد بن یزداد نمود که بهیدم عمر ود
دست بسته و سر شکسته بخواری تمام از خانه فضل بیرون آورده بشکنجه و ساسات الخ در پیوست جمع که ارای لسان وجون

چون فصل مزاج خلیفه را ملول و متغیر دید کونه قصه سیاه اموال عمرو را که درد و فرد بقلم آورده بود سر کشید زیرا که میدانست
که اوراق مروت با شیرازه وقامت فتوت در کش کش حمیازه است ولہ بدندان گزیدار چه زین غصه دست
ولی باید براه ادب پای بست : پس محمد از جای برجسته در زمان عمرو را از خانه فصل بر سر بازار کشید و تا زارش چنان کم جهد
بر میان بست که عمرو از عمر چون عیا از عمر بیزار شد و چون با آب نمک شکوفه دل عمرو شرحه جگر بدندان گرفت آقارب
و عشایرش زهره داری نغمه چون آورده بدست یاری عمرو در پیچیدند و هر یک آنچه حاضر داشتند برسم مساعده عمرو را دستگیری
نمودند مبلغ سی هزار دینار زر سرخ نقد شد نظم سر گشاید دیت کره از کار : تن چه کهنه برده پس بکار : پس محمد آن وجوه
بر فردی رقم که با لب خندان بخدمت مأمول شتافت و زبان در ستایش خود گشاد که اینک بیمن توجه خلیفه که مظهر
که مظهر تجلیات فره ایزدیست و مهبط اسرار الهام صمد در مدت یک عهد نیم روز مبلغ سی هزار دینار از عمرو بوصول
رسانیدم با آنکه فصل چهار فصل اوقات را صرف تحصیل او نمود یکدرم از ناخنش بعلاوت سعی چون فلس ماهی جدا نتوانست
کرد نظم زمین رفت گرد حوادث بباد : شط خون روان گشت در هر بلاد : اگر من چنین خلیفه زمام تمشیت اینگونه امور
شاقه را بکف کفایت من واگذارد در اندک روزگاری خزانه عامره را که الحمد لله نمونه از خرابه مجنون عامر است رشک
گنج بادآورد خسروی کرد و بلکه قیصر صاحب گنج سفینه را ابد دوش نتواند کشید نظم چنان آورم زنگ بر روی کان
که حیران شود دیده روزگار : فصل از استماع ان الکلام لغو لئیم بهم بر آمد و هر دو فرد معهود را که در بغل داشت بیرون
آورده بخدمت خلیفه نهاد و عرض نمود که وجه معین که محمد با جرام زجر و هفتم از عمرو و قبیله وی بوصول رسانید
و چندین دل مردان و شیخ سانب را در کسوت مضطرب چون سیماب بلرزه در آورد بلکه سیم خام از بیت سیاستش
لسام زعفرانی بر رخ کشید اینک من برونق ومدارا بر صحیفه نگار نقش نموده ام ولہ آب بقا که خضر سکندر ز حسرتش
در زیر دل ابد نگردد نهان و مع هذا تیه ساغر دل ویرا از زهر کینه خلیفه دوران ممتلی ساخته اند و زبان عقارب
و عشایرش بنغمه خارج آهنگ دعا بد نواخته ام ها و صعد نقد و فی برفت عطوفت تا ثری بپذیرد التی از تعدی و خشونت
خواهد بود نظم گلی روضه طبع لسان و دولت : که آتش فشانی من از دهاست : من بنا بر عادت خشم و غضب که بر مزاج
خلیفه دیدم سابقا این دو فرد را بنظر عالی عرض نموده ام محمد آغاز معاتبه و مکابره نمود که اگر در هر امری شیوه مدارا و
مواسا منظور نظر باشد و نفس اماره همیشه لگدکوب نفس مطمئنه در خاک باشد یکباره رنگ رعب و خوف از مرآت قلوب اهل طغیان
و تمرد آن ایام کمه دیگری از سطوت سلطان در دلش دل ایش کمعه و نه از بیت امیر خائن و خائف باشد فردوس نتوان کرد نزد

دوست : که بیزه در گذر از باغبان و گلچین است : و چون بلبهانه بخت سلسل مجادله در ساغر عیش او از بهر سم زد ما محمد
لب خندان کشته گفت هیچ به آراش نیست که بر سر خرق عادت رقعه خرق افراد مشحون نقد وجه را بزدست حکمت جفت
لازم دانسته که هم شما از نزاع بیفایده باز رهید و هم عمرو از صداع زاید دار رسته بر سر مایه وجوه نعمت عمرو باز
متنعم شود نظم میان بلبل پروانه بر سر گل و شمع : به خنده کرد ز گل آتش سخن کوتاه : پس آن هر سه نامه مطرز به
سیم و زر را از هم بدریده از سر تقصیر عمرو در گذشت و او را بار دیگر به خلعت خلت تشریف و تعریف سرافراز ساخت
چنانچه یکدیگر را از روی قبول نمود و محمود جمیع اقرانش شد و همچنین ایراد قصه کفاش سلیم دل صاحب حلم که میان
عدل سلطان محمود غزنوی از چنگ عدوان آن ترک پرده در ناموس خلاص یافته و بنعمت فرح بعد از شدت
عظیم مسعود شد و ایراد آن حکایت در این موضع مناسب مقام است قصه عدل سلطان محمود غزنوی
در باب کفاش حکایت در زمان سلطنت سلطان محمود غزنوی که از میامن معدلتش دندان طمع را در کلبتین
شاخ غزال از بیخ بر کندی و چنگال غضب شیر را سرپنجه گوزن از بهر موی نه در ناخن کردی کفش دوزی بغایت
سلیم القلب و نگاری ماهروی در خانه همسر داشت که بر پای دیده سیاهی نگارینه کفش کفش و رق لاله گران آمدی و ساق
نوازی بر ساق ماهی اندامش موزه سوسن تنگی نمودی نظم رنجه شود پاره ور از گل دیبای چین : در خفقان افتدش
دل ز لباس حریر : مگر شبی ترک مستی را توسن نفس سرکش بد لگامی نموده بخانه آن خاک ره هیچ باد در تاخت که مگر آ
بر آتش زند و ملک عصمت آن آیینه حصار را در شهربند ناموس رخنه افکند مرد بیچاره چون پای مقاومت خود را سست
دید بنا بر اعتمادی که بر عصمت آن نگار یگانه داشت ذنبه را بگرگ واگذاشته در همان شب متوجه بارگاه پادشاه کامگار
آگاه شد نظم بر آتش چه فتنه بار گشاد : رو بدرگاه پادشاه نهاد : چون بدرگاه آن سلطان قبله گاه رسید چون
مغیلانش در آن شب مسکین آزار یافت و چون مضطرب جبین جبین بشاشتش از خط سرنوشت هر شقی و سعید
خبردار پس مرد بیچاره دیده موج خیز طوفان از السیلاب گریه داده در زمان همچه حباب خانه حرب طاقت کجید ولہ
تا بجایش بیار شاه حنا : کشتی دیده را الطوفان داد و رشته از پرده دری و ننگ سیرت آن ترک کافر ملت بعرض شاه
رسانید دلیرانه مضراب تظلم را بر قانون تظلم زد که مگر یار از منصوبال دولت سعادت تو باین دلیر پرده
درانه قصد ناموس من نماید چه شیوه بت شکنی چون ابراهیم خلیل بر خود نازی که صلا نا قوس ظلمت کوش اهل فرنگ اگر
ساخته نظم این بت کرم صد هزار عصیان : از روی مکدر که بت سنگی بشکنیت : دست از دامن تو بر ندارم تا آن زمان

که فلک مینا قبا داین جامه مینی بر میان فنا زند که تا ما را ابد لصوب. ردش تکمیل که آن شغر مدبر را تیر مراد بر سنگ تغافل آمده
چون تیر ناله بی گمشده باشد بعد از آنکه استماع نماید که مسیحون من فرغام خون آشام سر بشکار روی دارد دیگر بدام شغام
نیفتد داین غالیه در حوصله دلم چون نقطه هویدا تا در کار فنا ماند وله لصید گاه محبت بلغزد پای گذار فریب
دانه در آرد بدام وحشی را، پس همان بهتر که فرو باشد از آنکه رخنه کر ملک حیا قصد سرای تو نماید پس من با چند نفر دیگر
در کنج نهان گشته در کمینش چون تله بار فش ریم یا مگر بدام گاه اجل تن لسپارد و تا بامداد قیامت سر بر ندارد القصه
شاه شب زنده دار بعزم قصاص آن زنده بردار با جمعی مسلح تا مسلح هنگام چون شب روان بدیگر شب روان گشته
دار حجاب استتار نهان گردید شعر بر آنکه دست اجل بر قفاست: خم گیسوی جاده زنجیر پاست: مگر آن طناز
فسونساز حجاب و لانه صورت لابه را در آینه خنیه مشاهده نمود با آن نخجیر جهار گسسته وعده وصل او شب دیگر داد
با امید آنکه دست کارساز فلک لعبت باز چنان سبب تهیه نمارد. آن ترک بگوید که بجز ترک آرزو حرف دیگر نگوید: چون
آن شغر مدبر بکلوه گاه وعده قدم نهاد شاه نامدار از کمین جست وادلا با طفای سراج امر نمود آنگاه طغیار آتش غضب سو
تبقتل آن نمک سکش مایده حیا مختصر دید سرش را بتیغ آب رنگ بباد فنا داد نظم بیکا تیغ زد بر میانش چنان
که چون غنچه دزدیده در لب زبان: وچون از قتل آن بی ادب باز پرداخت چراغ را فرمود برافروختند در زر مقتول
نگریست و برسم سجده شکر ایزد قیام نمود پس باز آن قدری زاد از آن مرد بینوا طلب نمود چون مرد معتبر قادر بر سامان
ماکول دیگر نبوده بجز نان جو دسر که همان ماحضر را در مایده بذل حاضر ساخت شاه برغبت تمام آن زاد را تناول نمود
وعازم مرجعت بمقر سعادت گشت نظم از سفر چو بگه گشت خاطر شاد: تو جل باز روی شوق نهاد مرد بازاری
بعد از مراسم شکر گذاری دست بر عروة الوثقی لطف پادشاه لم یزل شاه رعیت پرور که پناه اهل الله و پشتیبان
سپاه است در زده بزبان ابتهال وعجز سبب اطفای اضات سراج علی الفور در غیبت تمام بتناول خبز شعیر
وخل با آنکه حضر اکثر ارباب دول جز شهد عسل و نعم مثال نیست باز پرسید شاه دین پناه فرمود سبب اطفای
سراج و شمع این بود که چون شمع این قصه بسمع رسید چنین بخاطرم خطور کرد که امروز در عهد معدلت و سیاست من
از سرگذشته که تواند پای جرئت در دام گاه فتنه نهد همانا بجز فرزندم دیگری نتواند بود که دانه شرر به بستان شعله حریف
یک بیابان خار است و قطره ممطر لجاییت قتیله بنیان سرکوب صدف بجز زخار نظم ز یک نگاه تو در آتش شد
خلق جهان: بس است یک شرر از بهر یک بیابان خار، پس بکشتن چراغ اقدام نمودم و قدم بر قدم خلیل الرحمن طریق ذبح نفس با جهد

درکوم

خبر بودم که مبادا در حالت قصاص دیدار پسر کرم آشنا بنظرم در آید عطوفت ابوت وقایه تیغ سیاست گشته بازو
حمیتم در اجرای حکم نوبت سستی نماید و از هر گوشه صد دست ملامت بقصد گوشمال دو تیم از آتش عبرت نتیجه گشاید
نظم حبابرا بود ننگ از آن تاجور: که بر سر نهد تاج بیدر دسر: لاجرم چراغ را خاموش کردم بعد از آنکه دل از شغل
پرداخته ملاحظه نمودم که مرتکب این امر شنیع پسرم نبوده انواع شکر ایزدی بجای آوردم واما الحال وسر که را موجب این بود
از دوشینه که این خبر نامی حول حیوان ساید در قرع سمع تنجه در شده واین طرانه موحش چون صیحه رعد و صاعقه سامع
بوده در من از غایت خشم و غضب تا اینم چیزی نخورده بودم و چون حال از غایله این غصه پرداختم ظرف معده را
از این زاد بینش که بهترین نعمت مهیا ساختم و در طلب آب سرد از پا بدنکال تا ختم نظم راه روان راه چنین رفته اند
راه به نیروی یقین رفته اند اساس سیوم در قناعت قناعت بمعنی در ساختن بشیئ قلیل است از جمیع مایحتاج خواه قادر
باشد بر تکثیر در معاش و به یسر درسازد خواه قادر نبوده باشد و شیوه صبر و شکر مرعی دارد و نوع اول کاهر حسن است
که بحکم فرمان فرمایه حرص و شره ادخار جمعیت مال محو و شخص نبوده باشد بلکه ابزار نفس را مرعی دارد و فاضل از
قدر کفاف را در مصارف خیر و بر فی سبیل الله صرف نماید مگر قلیلا از آن را که ادخار کنه صیانت نفس از اضطرار
و ذل طمع تجویز است اما نوع ثانی بر هر تقدیر محمود است چه بواسطه زیادتی اسباب عیش و تنعم هم الالیش بحقوق الناس
وظلم و سرقه و اکتساب بر محرمات محظور و ممنوع است و هم ذل طمع و ابرام در سوال جهول و مطعول و خلا از فایده
بلکه سعی در تحصیل وجه معاش بقدر سد رمق که بحکم الحرکة من البرکة از آن چاره دیگری نیست و گاه بجد وجوب میرسد
چه از جانب نفس مادام که بحد تفریط نرسد مجوز است فاما از جانب راه عیال که واجب النفقه اند با وجود قدرت بر سعی وجه
معاش ممنوع است بدانکه بحکم آیات کلام مجید که ومما رزقناهم ینفقون و یوثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة
ویطعمون الطعام علی حبه مسکینا ویتیما واسیرا واحادیث ماثوره متواتره در حالت عسر و یسر بشیئ قلیل در ساختن
و دیگر ابرار از شدت جوع رهانیدن اشرف صفات حسنه است و بزرگی از مردم خراسان از شقیق بلخی پرسید که در معاش
سلوک شما چیست شقیق گفت اگر مییابیم میخوریم و اگر نه صبر میکنیم مرد بزرگ گفت در خراسان سگان ما درین حالند اگر
مییابند میخورند و در حالت فقدان الصبر میگیرند شقیق گفت پس شما در معاش چون میکنید گفت اگر مییابیم ایثار میکنیم و اگر
و اگر نه صبر از بزرگ دیگر منقول است که هر چند فقر بر بار رزء عرا آورد ما بر قناعت ز دو عرا آوریم و شیوه قناعت شرعا
وعقلا محمود است اما شرعا بنابر آیات و احادیث که پاره از آنها سبق ذکر یافت و اما عقلا آنکه زیاده شره که ضد قناعت است

بموجب زیادتی رنج است در تحصیل مال پس زیادتی قناعت سبب زیادتی راحت خواهد بود و نفس قانع سازکار هم در دنیا هم
در عقبی از شدائد عذاب رستگار است و هم در دنیا بنعمت فرج بعد از شدت بختیار چنانکه مردیدم که قناعت
پیشه بعد از شدت فاقه بپایان بنعمت بیکران فایض شد قصه مردیدم که در ذکر دیدم صاحب تاریخ روایت کند
که در شهر کوفه ندیمی بود که بنجری که همواره پای در دامن قناعت پیچیده و مشت نمک سرشت خود را بر کباب جگر در خوان
رضا پاشیده مسکن داشت و اکثر طبایع بلطایف بدیعش راغب بودند و مشتریان متاع معرفت جنس سخنش را طالب
ولیکن با وجه چندین مشتری هم چنان از مؤنت سیه کیسه تهی بود و عمر قوت لا یموتش همواره در کوتهی نظم بلبلان گرچه
هوادار گلند از نقد عشق؛ لیک یک کس کشاید گره از کارش کو؛ چون از خوشه چینی خرمن همگنان چندان حاصلش نبود
که در پیمانه دیده موری گنجد با معیار حرص حسن شترک پیشه نادره ش سنجد مرد بیچاره همیشه از کلف عیال در ملال بود و از رنج
کاهش طلب چون هلال از آنکه تیر حادثه اش در دلش عیال مبذرا او دو پیکان است و خصم بلا در معرکه میدان که هذا الی
دو تیغه باز وله از ضعف خمیده تر شدش تن؛ مانند کمان پس از کشیدن؛ القصه شبی از رنج خود چنین حکایت کند که شبی
بخبر در کلبه بی مقر خود پای بدامن توکل درکشیده منتظر رحم فرج بر وحت شدت جرح بودم و بر زادش خواب جگر نمک میکرد
میشودم که ناگاه شخصی حلقه بر در زد چون بیرون شتافتم اسب سواری را دیدم که مرکب دیگر بر سم جنیبت همراه داشت پس از
ملاطفت تبلیغ رسالت نمود که ابو اسحق موصلی مرا بدنبال تو فرستاده که موصل حصول حضور تو به صحبت وی کردم نظم
گرت شورش وصل وی در سر است؛ بکلبش در آ تا که گل نوبر است؛ چون از بیم گزند دشمن در حجاب استتار پای بدامن
درکشیده و از غایت دلگیری بجان رسیده که همچون گل جامه بر تن چاک نماید مرا که منت تو فرستاده که از پی تو شمع قدوت
اصالت افزای بزم حضورش کنم که بحضور تو بر بستر غم بحضور است پس باتفاق آن قاصد روی بصوب مقصود نهادم
چون بمجلس وی در آمدیم جوان سلیم القلب سخن سنجی مشاهده نمودم که درم را در کفش چون قطره در کف ابر مطیر دوام
نبود و گوهر در مشتش چون قبضه فلاخن وزن سنگ نداشت وله همه نیسان گهر فشان دستش؛ خنده بر لب چو غنچه بوستانش
لب با من آغاز کرم و ملاطفت نموده در زمان پنبه از حلق صراحی بر کشیده در گوش قبول از بیم هزار بار طعن ناصح جای داد و مجلس از
مرناب و سحاب تنعم گرم گشته نغمه پردازان ملایم نواز مرغ روح را در قفس تن بپرواز در آورد و چون از نشاء شراب شکر
بر طبیعت مستولی گشت سخاوت تشکر خنده و وعده چسان لب گشود نظم بیا ساقی آن جام جام نهاد؛ که جام از دو شیوه
دارد نباد؛ بمن ده که رنج آشنائی کنم؛ برغم خزان درفشانی کنم؛ پس ابو اسحق مبلغ از زر سرخ نزد من هشت که این وجه را تجهیز سامان

و مایحتاج

و ما یحتاج خود فراگیر که بهر اکثر وجه مفلس سیم سفید گو گرد احمر است و بشنو که کیسه ام خالی از زر هم است ابر نیسان حال در همت
من بکم الجنون فنون از قبول آن عطیه ابا نمودم چندانکه مرد میزبان الحاح و مبالغه نمود که آن مبلغ را در کیسه قبول جای دهم
همان همت بلند پرواز من کیسه طمع را برشته قناعت سر بسته داشت که بار خرگهه بدامن قناعت بزندان موزه سعودر لب باز زد
و نگاه گوشه گیر گمدیده التفات آشنا برشته چند نکرده نظم در کنج قناعت هر که خاک خوری؛ زان به که نشینی بسر خوان
لئیم؛ پس چون برای خود در آمدم و شرح حال را با بانوی خود بیان کردم و سخن بدینجا رسانیدم که در قبول مبلغ معهود
با وجه تاکید صاحب جود ابا نمودم آن عورت آغاز طیش و اضطراب نمود که پس از عمری که حضرت مفتح الابواب کار
بستگان زندان عسرت را مفتاح فیروزی از ابر کشایش قفل زنگ بسته از زویت مهیا ساخت دندان طمع دندانه
کلید مقصود بر کندن همانا که خالی از خفت رای نیست وله چند دولت بدرت آید و نگشائی در؛ بنشین عقبا مگر
اندر سرت ای خاک بسر؛ القصه نوبت دیگر مرا باز ابو اسحق بمجلس خود بشب خوانده ضعف مبلغ سابق در وجه عطیه من مقرر
داشت من باز بدستور از قبول آن ابا نمودم در پیغوله خفت طمع نشسته من زنجیر ترک کردن را استوار نموده و عازم اعتزاز
شده که اگر بار دیگر بصحبت الجوان منضبط کردم و از قبول عطای وی ابا نمایم آن زن ترانه سرای هذا فراق بینی و بینک
گشته شاهد طلاق را در بر گیرد و حنظل فراق را بکام گشد نظم مگر رسیده بجان کار مرغ این کلش؛ که در مصاحبت کلک
بفکر پرواز است؛ بعد از چند شب دیگر باز بر سم معهود مرد مجلس آرا مرکب از بهر من فرستاده مرا طلب کرد بعد از
انبساطات و هر از غوانه که دم از کیفیت عمر بانو میزد بحر سخاوتش در تلاطم افاضه در آمد و مبلغ یکهزار دینار سرخ بانعام من
مقرر داشت من از بیم ناسازگار خفیت عربده جوی شد خوشا بدرتر که گفتگوی رسن در گلوی نطق انداختم و نقد دل را بدان
نقدینه فریبنده در باختم پس از آن گنج را از روی فراگرفتم و برای خویش آمدم وله مراد اغ است و لیس چون لاله نقدینه بهمت
چه کلم کو منت پر زر بانشود طوق کمر بستم؛ دیگر بامدت یکسال از نزد الجوان کس بطلب من نیامده و من بدان مبلغ مرمت
حال و فکر سامان و ما یحتاج نمودم و چون قمر در بیت الشرف از کلف کلفت و محاق فاقه بر آمدم بلکه روز بروز ایام
عیشم در فربهی و سایه یاس از فرق امیدم روی در کوتهی داشت نظم در بدن پیرهن از شوق دل نگنجیدم؛ چه خنده
بر لب عاشق بجلوه گاه وصال تا آنکه در اندک مدتی صاحب ثروت و جاهت گشته بنوعی شدم که محسود جمیع اقران و غیرت
کافه اعیان گشتم اتفاقا روزی بر اسب تازی نژاد برق نهادی سوار بودم که باد صرصر از همعنانیش دست تظلم در عنان
خرلنگ زده و صحت ربع مسکون از میدان دارش چون دایره دهان غنچه به تنگ آمده؛ رهوش آن از ازل تا ابد و برکجا

تا کرشانه ماند رشک موی یارست : روزی در یکی از شوارع شهر خلق انبوه دیدم فراهم آمده با زیور صلاح و آلات حرب بعضی
به بسیاری کمان و برخی بقوت بازوی سنان و فرقه به تیز زبانی تیغ ابدار و طایفه با انگشت نایره تیر دلستان قصد گرفتن آن
جوان داشتند وله چه سازم با نگاه خشم تازت : منم تنها و بسیارست دشمن : وان پیر پیل حمله چون شیر شاد روان بر
درسرای خود ایستاده بحکم تیغ دفع شر القوم را از خود مینمود ولیکن چون دران عرصه پیاده بود و اسب توفیق از زیر رانش در
چدار فیل بند فلک فرزین رفتار رخ نهاده حیرت داشت من از یکی پرسیدم که موجب گرفت و گیر چیست بنوشنده گفت
که این دختر جمعی از گرده قطاع الطریق است و مدت مدیدیست که بشغل راه زنی کیسه‌ها پرداخته و خانه‌ها را بر انداخته و اسیح کوه
بدام مکافات تن نمیداد نظم دون همتست آنکه ز دشمن زبون شود : مار دو رستیزه با فلاک کهاء ایم : یک امروز والی
کوفه امیر عیسی بن موسی سر غش را از میان گرفته این قوم را بگرفتنش فرمان داده دفعه هذا بر خلاف مردی کردن همت را
از طوق بلاد بیرونی بازوی قلعه کش آزاد دارد پس من چون وی را پیاده دیدم در میان چندین عدد عرق حمیتم در هیجان
آمده با خود گفتم زهی ننگ و عار که از حیف مروت پیشه که در روز غربت از نعمت خوان وصلت و خلعت احسانش بهره‌بار
ملبوس دم امروز که خرا قبالش در حال افتاده سبب حضور امضایقه داریم و تقیه العمر از کجا طمع قبیل شکر هم بر بالا نتواند
نظم نشاید کم از خاک بودن بدهر : که آن سبزه آرای پاکیزه بهر : کرش بحشم کندم دهر پاکه حق نجات دهد باز و قیمت درود
پس در زمان از باد پای شتاب آمده مرکب نبرد وی بردم که ثم ارکبت الجوان در زمان خود را بمن رسانید و بر اسب من
سوار شده بیک حمله چون مرغ باد جنان دم از انقلاب زد که جز مشت غبار چیزی در نظر همگنان نماند خلق چون در را
بد اموال دیدند چون ید بطلق من دراز کرده تنم را از چوب ایشان جراحت زده نمود که جای در زر در دار و دنیا جز پای دار از را
دار نیست نظم اگر دست صیدی از ما دریغ : بگون توشیم بر جبار تیغ : پس مرا دست بسته و سر شکسته بنزد امیر بردند
چون امیر را یقین حاصل بود امیر مذبور معدن مروت و دفاست و منبع عطوفت حیا عمال مرحمتش در ترشح غفرانست
و بنیان معدلتش همواره در تقاطر احسان خود را نزدیک وی کارسانیدم و آهسته بادی گفتم که با امیر معذورم ولیکن دار
که نمک مایده و احسان نگذاشت که نمکدان سگن خوان حقیقت کردم نظم کنم حق نعمت فراموش چون : زنم غوطه گرچه
بدریای خون : پس قصه گذشته را از حقوق مکرمت و احسان وی نسبت بخود با تمام معروض حضورش داشتم امیر علیرا این
معنی موافق طبع آمده گفت بسیار خوب کردی آنگاه آواز بلند کرد که از این فقیر بیگناه چه میخواهید مرد مسکین ریسک ریزه در
سسم کاهش چار کهنه بود بهر چه شتاب آمده که مکر کهر آرسم باریک دم دریا نورد را از صدف سسم بر دن آورد که باشی ابریک

ملامت

ملامت آمده مگر شنیده اید که بگاه توسن امید را نظر بسیاهی تخت افتد در شارع ادبار سکندری خورد : رضا چون در کمین
کس نشنید : نظر تا پیش پای خود نه بیند : دست ازین بیگناه بدارید که بگاه شما بد جواز دهام چنین که از عهده آن جرم
بر نیایید این پیاده عرصه حیرت بچنین حریف چگونه اسب الطرح بدهد القوم دست ازمی باز داشتند و از هیچ کس
ستم بمن نرسیده اکنون بکهی رفاهیت و فراغت اوقات میگذرانم و هم چنین ایراد قصه فضل برمکیست
بمنذر بن مغیره دمشقی مناسب مقام است قصه منذر دمشقی با فضل برمکی حکایت در بعضی از کتب تواریخ
مسطور است که در عهد صیت سخای آل برمک که خطه بغداد از شعشعه شهب فیضشان چون چارمین فلک در فیضان
نور سرور بارباب حسن مشترک بود منذر بن مغیره دمشقی که در ایام سعادت بآرفاه هر چه و ثروت تمام براد زنگ کامرانی
تکیه داشت و در اوان عسرت با کمی قناعت سازکار بر مسند رضا متمکن بود چنین حکایت کند که بعد از آنکه
سپهر منقلب الاوضاع که همواره کوکب سعد و نحس را هم آغوش دارد دستگار بر دلاغر را در حوب خرگوش نظم
از خم گردون مبر در ساغر حباب نیست : یک گل امید کس زین گلستان بی‌سراب نیست : در رسید دگر شبه من در آمد در
جنب مقیدان زندان عسرت و فاقه ام در بند کشید و بحرمت فقر مرا باهیب صدمت مذمت مذلت ممنو بدین وسیله
هر روز از مقبلان خذلان نشتر در کف پای توانم کشید شکست و باد بور خسران خاک در گریبان عیشم میریخت بناچار
بار اسکانت را از بیم طعن حربه اهل امانت در وطن سست دیده بحکم اذا ضاقت بکم الارض فسیحوا با اهل و عیال عزم
دار السداد بغداد نمودم شعر گشت خاطر ملول از حضرم : بر افتاد شورش سفرم : پس چون داخل آن معموره شدم
که مکرمشتری سیرت سر کیسه دنیا گشوده متاع آبروی مرا که کوزه حیا بر لب آب بقا شکستی بر کوهر سنگ از منقذه نقش
خانه زنبور لستی برخ وفا در پذیرد نظم عسرت از آنکه مراد اشت پریشان احوال : نگران بود که هم زپی دانه ددان
در اثنای راه جمعی از اعزه مزین به البه فاخره و حلل گرانمایه دیدم که بدلالت ملازم محتشم بسا در عازم عمارت حرام
جود و مایده نوال گشته پای در خلقه ستعجب داشتند من با خود اندیشیدم که اغیار سعادت یار که بحر ذخار ملوار موج
سخا و کرامایه از گهر و فایند اگر یکقطره بر محیط سرمایه ایشان افزاید چه نماید بدل گفتم که مهمان نخوانده را در بزم
کریمان چون حواله بجیب در بان نیست پس همان بهتر که بهر درمان درد حیح که دل را در خفقان خلجه داد در برفاقت
این قوم بدله بندی از خوان احسان کمر سعر بر میان بندم که دانه خردل برشوافع و بیکر دره بر در اسر ملال بید ست
که چه نمود دارد نظم خون غیر زدیه سایه نه کم شود : یک دجله از غدیر بیکقطره لاغر است : هر چند کر سگان تکلیه

طبع را چون حنک ... باران اندک سرسبزی نفزاید وضعف ناکان دار الشفای تفقد را چون نهال مسموم دیده از
رشحهٔ علیل شاداب حاصل نماید پس چون باتفاق جمعی در منزل [illegible] مجلس آرای که آرایش بزم دولت بود دیدیم
بر وسادهٔ حشمت تکیه زده چاکرانش نه صفت کمر بسته در انتظار نهیکه تا مجلس را اشاره باحضار موائد نعم یکان نعمت
خوان وادی همت را از خوان نعمت لبریز نماید و سفرهٔ دیدهٔ گرسنه چشمان الوان ما حضر را از نمکهای حلوای شکر
شهد نور افزاید نظم چنان داشت در ساز نعمت شتاب ۰ که تیهو برد از گردی کباب ۰ من از یاری پرسیدم
که نام این میزبان و سبب جمعیت اینهمه مهمان چیست نیز شنیده در جواب گفت صاحب ضیافت فضل بن یحیی برمکی است
وزیر هارون الرشید بجهت تزویج دختری که بواسطهٔ پسر خود سرخود سکاری دارد نبابر تاسی سنت نبوی صلعم ترتیب
چنین ولیمه قیام نموده نظم این ره گلشن که نشان میدهد کش ۰ از فاردی نخست سراغ که کار یکرد ۰ پس بعد از اکل
انواع اطعمه و اشربه بنزد هر یک طبقی پر از سیم رایج نهادند تا آنکه مرا نیز از آن مایده ذله حواله شد پس هر یک از حضار
مجلس قبالجات املاک و ضیاع عطیه نمودند مقرر آنکه هر صاحب قباله تصرف مالکانه در ملک مذکور در قباله نماید
و همچنین بمن نیز ملکی معین بموجب قباله حواله شد پس حضار مجلس دعای خیری گفته عزم مراجعت نمودند من نیز
علی الرسم خواستم که ایشان را تعاقب نمایم که سرهنگ آستین مرا گرفته امر بتوقیف نمود نظم مرو در مجلس حباب و
پر شتاب مکن ۰ ز بهر رو در پیمانه اضطراب مکن ۰ من باخود اندیشیدم که چون فلک گوساله پرور از میان چندین لاشه
مرا لایق ریش گاو دید لاجرم گاو در خرمنم افکنده دقه لوزینه لکاو دادن از گون خریست در گوش صاحب سر اغوا زده
میخواهد که اسباب عطیه را از من باز ستانند باری مرا نیز در فضل بردند فضل آغاز ملاطفت نموده از من پرسید از سیمای
عبرتت که نمونه از نسخ آینه در رنگ نشسته است هویداست که از آب و گل عراق عرب بی نصیب است و در صبح
انیمعز بر دیدهٔ نظر سنجیدهٔ ارباب بصیرت که در عالم ناسوت صورت تماشای ملک لاهوت معنیت و در سبیل گاه
ظلمت غفلت جای آب حیوان پیش بیز اظهر من الشمس است نظم مرد صاحب هوش را صد گوش از نطق دیست
که هر شش در زیر دریا جهان پر شر نیست ۰ برکوی که کیتی وارکی بی دو موجب سفر انحلال چیست من نیز فرصت غنیمت دانسته
سرگذشت مجلد از نام و نسب و فاقه و عسرت خود بیان نمودم و سخن را باینجا رسانیدم که اکنون و اسحقاقم در فلان مسجد
انتظار میکشند که تتمه قوت لا یموت و لطوطیه بدل ما یتحلل ایشان قیام نمایم نظم درد دل خویش زبس قصه از یاد
هرکس که شنید داستانم ۰ فضل خود بود در گرفته از هر باب سخن در میان آورد پس یکی از ملازمان خود پیش خوانده آهسته

حرفی چند

حرفی چند در گوشش گفت آن مرد از سر گوشش کتاب بیرون شتافت چون زمانی بر آن بگذشت من تخفیف تصدیع را
از وی دستوری طلبیدم که برجای عید دل دو نیم از غایت امید و بیم بقصد چاک در پهلو نشسته نظم زبان من
همه در بند عقده های دل است ۰ نی از نوا رز دل برگره بود الکن ۰ فضل گفت نه تو گفتی که من ایشان را در مسجد گذاشته ام
و مسجد خانهٔ خداست که خوان گستران صاف نعم را در اکناف عالم ذله بند از مایده روزی هر روزه او بند و کشت
کاران مزارع و ربع مکول خوشه چین از خرمن اهل در یوزه او دل خوش دارد و فارغ نشین که در هر زمین چون من
املی را دلگیر روزنامچه از رزاق نمعه و بر سر هر خوانی چون من نمکخوانی را الکفیل نواله قسمت ساخته نظم چرا کشیم
رزق از کسان منت ۰ که چاره ساز بود دهد رزق خوان روز زاد ۰ پس آن شب را در حرمش بسر بردم روز دیگر که مزبان
قضا بر خوان لاجوردی سپهر از صحن زعفر مهر سرپوش ظلمت بر داشت و دو مطبخ شب را انجار صبحدم در نگار عدم
الکاشت فضل از سراچهٔ خلوت بصفه بار در آمده دمی سیاب و از متمنای رخصت منزل گشتم چون فضل آثار
تورع و تضرع پیش از قیاس را در خاطرم مشاهده نمود یکدست لباس فاخرهٔ ملوکانه از عمامه تا نعلین در وجه انعام من
مقرر داشت و در عهدهٔ یکی از ملازمان نمود که مرا بنزد عشایر برساند شعر بکفت این پریشان نظر را امر ؛
بدانکه بود از گفتش مقرر پس مرکبی با ساز و زین بهر من ترتیب داده من بعد از شرائط تعظیم وی بر مرکب سوار شدم
و باتفاق آن راهنما متوجه مأمن گشتم و چون من خواستم که متوجه راه مسجد شوم دلیل مرا براه دیگر دلالت نمود پس سرای
عالی بنیاد جنت بنیاد را در نظرم داد مشتمل بر عمارت عالی و فروش و ظروف وافی فاخره و جمیع ما یحتاج
و انواع ماکول در آن سرا مهیا چون چشم من بر این عجیب در آن مسکن افتاد مدهوش و متعجب گشته از ایشان سوال
نمودم که شما را که بدینجا آورد و به تهیه این اسباب که قیام نمود ایشان گفتند ما خداوند نعمت را نمی شناسیم و لیکن همین
دانیم که دوشینه جمعی ما را مقرر داشتند که بدین سرا در آییم چون قدم بدرون گذاشتیم گفتند این خانه مع اسباب ما فیها بالتمام
بلاشریک و سهیم تعلق بشما دارد نظم سعادت همین است دنیا همین ۰ چه حاتم چه برمک تفاوت مبین ۰ [illegible]
سپاس دهم در نصرت نصرت مبغر یار کردن است از سر ارادت در رضا نه از روی اکراه و جبار چه نصرت
از روی جبر اگرچه بحسب دنیا مفید هم منصور است فاما در عقبی مضر هم اوست و مضر هم ناصر است
در دنیا بسبب اعانت ظالم که شرعاً ممنوع است متضمن نفع اخروی نیست مگر بنیت ثواب بجهه اذیت
نفس بعد باشد چون اینگونه ترتیب نیست از سایر شقوق نیز مقصود است مثل و تحمل در شداید از تمر غیر و صبر

و مصایب و هموم و غیره کما قال الله تعالی و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا نصرت مجبور را در ترتیب ثواب جهاد
نیت و شیوهٔ نصرت متنوع است بسه نوع نوع اول یاری دین اسلام مثل جهاد در معرکهٔ سلطان عادل یعنی امام معصوم
یا نایب او بدلالت مضلین بمناهج دین حق و تقویت ملت اسلام اولا از روی رفق و مدارا و موعظه و تذکیر
و ثانیا بقتل و قمع و تسخیر زراری و نهب اموال و هدم کنایس و معابد و حرق اوثان و اصنام ایشان نوع دوم
نصرت متشرعان دین مبین مثل اهل تعلیم قرآن و حدیث و مسایل شرعیه و آمرین بمعروف و ناهیان از منکر نوع سیم نصرت
کافهٔ اهل ایمان در انجاح حوایج مشروعه ایشان ببذل مال و اعانت نفس و استخلاص مظلومین از ایذای ظلمه و اهل عدوان
و تفقد حال فقرا و مساکین و هم چنین تاسیس بقاع الخیر فی سبیل الله مساجد و مدارس و خوانق و صوامع و رباطات و
قنوات و حیاض و بیار و قناطر و ما اشبه بذالک و باتفاق اهل حل و عقد در هر امری از امور مشروعه از اقسام ثلث
و شیوهٔ نصرت منوط بر خاست و جبر نشاید مگر در جهاد که حاکم عادل را شاید که اگر احدی با وجود طاقت و مکنت
از جهاد تقاعد نماید وی را مجبور سازد و هم چنین نفس که در مهلکه و مخمصه بعید باشد از قبیل جوع و عطش و یا عدو و یا
عارضهٔ مهلک و دیگری قادر بر ازالهٔ آن بعید باشد و مضایقه نماید در نفس نماید درین صورت جبر بروی واجب است
و ملک جابر بمثابت مجبور معاقب و اتصاف بصفت و نصرت در نوع اول و ثانی از ارکان دین است و تارک آن
محدث خلل در ایمان و نوع ثالث منتج حصول درجات عالیه در روضهٔ جنان است و وصول دولت و مرتبت در فرخ
نوازش است در جهان چون شخص که ناصر دیگری گشته لامحاله متصدر دیگران در جمیع شدائد و محن خواهد بود چنانکه مرد خراسانی
بسبب شجاعت و نصرت با قافلهٔ حاج از جنگ هفتاد نفر حرامی خلاص یافت قصهٔ جنگ مرد خراسانی شجاع با چند نفر
از دزدان حکایت تاریخ ازان بوعی کرد که مهتر گروه شقاوت شکوه قاطعان طریق و طاغیان مناهج ظلم و جور نقل
روایت کند که بعد از آنکه در شیوهٔ نهب و غارت غوافل و مترددین هر طریق دست تطاول از آستین بر آوردیم و بدین
شیوهٔ ذمیمه مشهور گشتیم روزی شنیدیم که قافلهٔ عظیمه عازم از مکان بید فلک وافر شده اند متوجه زیارت مکه معظمه اند و از آن
جمله تاجر خراسانی با کنیز جمیله هودج نشین و دوازده شتر مملو از امتعهٔ نفیسه و دوسه نفر غلام همراه آن قافله است نظم
چشم پرخون و پر از آه و لب دلبر ز داغ خوش لسانان سفر کوی محبت کرده ام من با خود اندیشیدم گزین به نگار عاشق
صاد که چهره عروس سیه فام و تیغ هندی پرآوازه خون وی تختار غازه است و روز نامه دفتر مظالم از رشتهٔ حیات وی در آرزوی
شیرازه کرامتیست هر چند زود تر فرصت غنیمت است که عرصه از اش و نالش زاغیم نگار و نکش که انکار غنیمت در مکین است و دبار

فرصت را خوان در هیچ جانشین نظم بشادی غنیمت شتران این بهش که تا دم برارند بکوبید بس پس هفتاد نفر از دلیران چابک
سوار و شیران خنجر گذار جمع نموده در عقب ایشان تاختیم تا آنکه روزی در اثنای قطع طریق بر سر ایشان ریختیم و آن تاجر
خراسانی را دست بسته و جمیع جهاز او را از کنیز و غلام و اموال و شتران محمول متصرف شدیم و متعرض حال دیگران
نگشتیم پس ایشان را از قافله جدا ساختیم و بدشت بی زنهاری در تاختیم که گوییا هر خیش خارش سنانی بود بدست مردمکان
و مور بادیه خونخوارش چون شیری در کمین تغالب نظم ز راز نشیبش بهم دست و گردن چه دندان شیر در شرر تغالب
چون ما را چنان غنیمتی بحوزهٔ تصرف در آمده بایلد یکرخی سلاح دیدیم که بشکرانه این غنیمت یکران اولی آنست که از
سر قتل و ایذای صاحب اموال در گذشته مانع راه محبتش نگردیم تا در دیوان واپسین راه محبت بر ما نگیرد پس دست وی را
گشوده از دامش آزاد نمودیم بیچاره آغاز زاری و تضرع نمود که چون این تن قربانی را از فدیه اهل جلیل رهانیدید و در حرام
رحم تیغ ستم بروی حرام دانستید اگر بیمامن سعی شما از ادای مناسک حج باز نماند امید که در عرفات سعادة مشعر بر تو مهر
هدایت کعبه که سوز آب دیده ام از غم این غم نمونه زمزم است و نقطهٔ سویدای دلم چون خانهٔ کعبه در لباس ماتم
نظم مروت همین به که باشد تمام که ناپخته حلوا است سودای خام و غرض من از اطناب کلام در این مقام آنست که
درین عرصه چون من پیاده سپاه است شطرنجان میدان داوری طرح داده اسم پس چگونه رخ بصوب مدعا گذارم الکنون
چون شما شیوهٔ لطف در حق من مبذول داشته مرا جان امان داده اید و الا فلا اگر آن اسب چوبی عنکبوت آنی سوی
بمن باز دهید یقین که از راه مدعا باز مانم و یک گام قطع این بادیه نتوانم نظم شوق سرگرم ره مقصد بکنیم بیدار
ره خواب است یکبار بنجرم و یکبار برکاب بعضی از قبیلهٔ ما صلاح درین دیدند که چون ما همه ما و کنیز و غلامان وی را
متصرف شدیم از یابوی کاهل چه حاصل صلاح در آنست که اسبش را باز دهیم تا مگر خود را بقافله برساند که دست شکسته
و بال گردن است و پای لنگ خواب رفته زننده بلای دامن و بعضی را عقیده آنکه افعی را زنده که نشتی و قلاده از بن سر بگسیختی
بود که شتی مقتضی خرد نیست همان بهتر که وی را دست بسته در این بیابان بگذاریم اگر در جلسش تا خیری است خضر بهم رسد
که دستش را از بند بگشاید عصای عنایت بگشاید و الا بهر جهانی گرگ حادثه هیچ نواله ازین چرب تر نیست نظم
بر خاک فکند و بست بالم یارب که گشایدم ازین بند بعد از منازعه قیل و قال عاقبت همه را اتفاق بدین قرار گرفت که اسب وی
بوی باز دهند پس مرد مدبر چون باد پای را بزیر پای در آورد دیگر باره آغاز تضرع نمود که چون در حق من مسکین چنین لطف
مرعی داشتید اگر تربیت جسمان کمان و ترکش مرا نیز بمن باز دهید از عهدهٔ شکر این نعمت بیرون نیایم چرا که قطع این بیابان بلا

پژ حیوان صایل انسان را ممکن نیست که هر شیرش را ناخن ستم در پنجه است و دل مجاج از آلت قطع قطاع الطریق رنجه نه
پایی که مردانه بهر خار زنم و نه دستی که حلقه بر در چاره زنم القصه بصد زاری و ابرام کمر ترکش و کمان خود را نیز از ایشان
بچنگ آورده و میدان در تاخت ناگاه عنان عطفه داد روی بدیشان نهاد بنیاد که شیر گرسنه قصد طعمه نماید یا مادام
روضه رضوی نظر بر نقد عطیه گشاید آنا فانا اثر زهر خشم در ساغر حلقه چشمش ظاهر میشد و امراز لون بر چهره غبار بر چهره
آتش آتش قهر بر افروخت پس رو بما کرد که هان ای قوم صاحب لون شما را چون بر من حق رهایی و اطلاق نفس ثابت است
میخواهم که به سبب مخالفه عقاب سهام طعمه جگر ظالم از موج خون شما نمونه شاخ مرجان گشته و دندان پیکان الماس نشان
بادکم از لخت دل هر یک برگ بهار ارغوان نظم بیاد آن بیکا مکویه سر زاست * ولی با بد اندیش نیکی خطاست پس همان
بهتر که از روی طیب خاطر ابدان ناموس و اموال و عیبه مرا تسلیم من نمائید و سر از معرکه بسلامت بیرون برید و الا بدانست
نهادی که از موجه لجه قدرتش به سهام تیر متعوّد دار کم ثلثة ایام ذالک وعده غیر مکذوب کوه قاف چون ناف موج کف
نمونه گرداب بلا گشته که هر تیری از ترکش لشکر کشم بقصد شکار شما که میدست و ما چون از اژدهاست مار از لاف
گزاف وی بسخره و استهزا بر لب غالب شده لب بخنده گشودیم که صعوه شکسته بال را مگر که در میدان پرواز چندین
شهباز چگونه عرصه جولان او وسیع دیده و زاغ پریشان حال در عرصه لحن کبک دری چسان با در نار گلو دمیده
نظم چه امیکند گردش روزگار * که هر خار نشتر بود نیزه دار * القصه چون مبالغه و تهدید خرسانی پا از دایره تهدید
بیرون نهشت نخست دو نفر از قوم ما بمدافعه وی جلو دادند در اندک زمانی هفت نفر از آن جمله را آن دلیر شیر افکن از پای
در آورد پس سه نفر دیگر بروی حمله کردند مرد مبارز شیر شکار بلطایف الحیل و فنون الحرب خدعه بکار یک ایشان را زره
سپار دار البوار میفرمود تا از آن قوم تیره دل پنجاه نفر زنده ماندند سخن کوتاه عاقبت کار بر جمله تنگ شده دفعا للضرر دست
از جمع مال و اسباب و ناموس باز داشتیم و له چنان گرد شش گرد در دشت کین * که زد سرخ روی شد عروس زمین * مرد تاجر
چون کس ما خود را بتصرف در آورد دست علاقه را از بند بگشود و یک جعبه تیر دیگر که در میان بار نهان داشت برده
در ترکش در اندوخت و سر راه بر ایشان گرفت که هان ای غافلان مغرور عزیمت در دبدلان محافظ خیانت قوت
بازوی مردان را دیدید و شرنگ پیکان تیر خدنگ را بلب عبرت چشیدید اکنون اگر سلامتی نفس و آزادی میخواهید
یکبار دیگر از تصرف مال که خود دست باز دارید و راه سلامت را بکار بسپارید و الا تازه کی سپاه سهام شکار
چنان سر کمان نشاد هم که هر عضو تن و مشت استخوان خولش را الحنک کرکس کام هما بسند نظم چنان ریشما سازم مگار

که درخلوت

که درخلوت دل گنجد چیانه و له ایمرتبه بهنات جماع بروی ما حیثیم در اندک زمانی بیست نفر دیگر مسافر راه عدم گردیدند
و سر سوزنی آسیب بدو نرسید پس بیم و هراس بر ما مستولی گشته بیقین میدانستیم که اگر طرفی مخالفت ورزیم یکتن جان
از دستش بسلامت بیرون نبریم بالضروره بتقیة السیف احکام مرکب خود را بوی وا دادیم و پیاده ره بسر بیابان بلا گشتیم
و آن شیر دل قوی پنجه ببرکت النصرت از جنگ چندین بلا خلاصی یافت و من از آن روز با خدای خود عهد کردم که بقیة العمر
دیگر پیرامون دزدی و قطع طریق متردد نگردم و بسم چنین از نیمقوله است قصه خلاصی مسافران راه خراسان از چنگ
سه نفر از دزدان قصه زن دلاوری که برادر خود را از چنگ دزدان باز رهانید حکایت چنین استماع نمودم
از راوی غیر متوثق والعهدة علی الراوی میرزا محمد خراسانی که وزیر صفهان بود روزی چنین نقل کرد از زبان حرامی تایب
در مشهد مقدس که در ایام استراق با ده نفر مثل خود عهد پیمان بسته بودیم که اگر همه رگ گلو و بند گردن گشته و داغ
شکنجه بر فرق ما تاج شعله برافروزد که خسک حیدار بی طوق کردن قمری و تاج تارک هدهد درهم تازیم و اگر هیچ سر پوست
از تن ما برون کنند که بهر یک پیاز چون رشته گیا در زمین دغا پای استوار داریم نظم چشمان تو نقد دل ربایند
دزدان ز سر گذشته راهی * قضا را روزی در حوالی دروازه عراق جوان تازی سواری را دیدیم که بزیور صلاح آراسته و نقصد
خاک مال سرو از چمن رعونت برخواسته خط سرنوشت سعادت از ناصیه ارادتش چون ماه تابنده نور از جبین مهر لامع و ساطع
و سطر کتابه دولت از طاق پیشانیش چون شعاع ضیاع از طلیعه زهره زهر الجبر سار باش که محمل بر ناقه بسته از رفاقت
دیگران علاقه گسسته و بخر خدای قاضی الحاجات و جدی مناجات چشم از همه پوشیده نظم برادر ز اختلاط
اضداد وابسته * چه سر دری ز پولاد * پس ما هر سه تن از سگ نفس قلاده برگرفته سر بدنبال آن دو شکار چرب و نزار
هشتیم که بر ایشان دست یافته از دو خمه مال و جان ایشان تمتع حاصل نماییم تا مال کار بجای رسید که در تحصیل کالای گران بها
رنج گران تن در دادن ناچار است و ذبیحه که بگزلک قصاب تن نگذارد چون دل عنش مردار تا آنکه در رباط حوض در
که چون این سرای کهنه یک در مدخلش عنکبوت خانست و در دیگرش لشارع رنج و عنا دیرا دیدیم در درای کجاوه بر فرش
تکیه داده پس مابعد از مراسم و تحیت نبرد وی بنشستیم نظم روز سیاه که از دم زیبا میت که بازی رنگ از این
رستخیز بر رخ فخر نشست * جوان را از مشاهده ما سه تن و تنهایی خویش چون لاله عذرا امید و حضور او در وصل قبه دیده و
حریف فرصت را از اسب توفیق پیاده فی الجمله نوری که بخاطر راه یافته آغاز گرمی و حیا نمود و قدری از زاد راه مثل کلیچه و حلوا
در کام هوس ما نمود و چون ما فارغ شدیم از اکل آن یکی از رفقای ما دو گفت که کمانت را بمیده تا امتحان زور بازو دست کنیم

که کمان رستمی در حق تو روا است زیرا که از تیره است توان یافت که بازوی تن سپهر زه بر کمان حادثه بسته چون تو توی
بازوی در میدان دلاوری ندیده و تا تیریان فلک کمان قوس قزح را در ترکش سحاب جای داده چون تو قدر اندازی در
خانه زین بیاد ندارد نظم جهان بسیار دارد چه تو گرنده سواری • بروز رزم چه رستم بگاه بزم چه حاتم • جوان جاهل
نهاد طوعاً و کرهاً کمان را بجا داد و تا مگر مارا بسر حیا نقاب چهره کند تا کمان را از دست وی گرفته در زمان حلقه اش انگشتمین
قطع نمود الخوان دست به تیغ بازیده که مگر آن آتش آب رنگ را سر کوبی گلوی ما دهد که ما هر سه تن متفق القوت
پیش دستی نموده تیغ از دستش بستدیم و دستهایش را بر قفا بستیم و بعزم قتلش مصمم گشتیم نظم با چون قضا کج نماید نگاه
کند چهره بیرون سر از ماشه کاه • ناگاه نگار حبیبه از درون عماری چون ماه از تواری ابر بهاری رخ نموده که که چهر جهان
افروز در جلوه گاه نظاره پیش سر بر لب داشت و قمر نور اندوز در حیرت سرای تماشایش دست شهاب در زیر غبغب
سنان هاستان مژگانش برخم از لخت دل عشاق برخم باز وزده چوگان چون کمان گیسویش گوی صید سرکش را در
میدان نگاه پامال کرده نظم ز قلاب زلف پر از پیچ تاب : بسر ماهی آتش فکنده در آب • چون نظر ما برجستان
بت پری پیکری شد که شور خلت عشق چون بت آزری ما را بسر تیر دهشت نمود پس آن دختر از روی عجز جبین
ار دیار پا لگیان لکان شد و آغاز تضرع و زاری نمود که اخوان که اسیر کمند بلا است برادر حقیقی منست بنا بر ذوق
نسبت اخوت مراتاب آن نیست که حرکت مذبوح وی را برای العین مشاهده نمایم و پیاله شهیقش را چون کرم هزار
در گوش جای دهم باری چون در قتل وی یکدل و یک جهت شده اید التماس من از شما همین است که در میدانی از هر بلیش
دور نموده بهر زجری که خواهید بقتل رسانید دله دوستان را دیدن اندر روز سختی مشکل است : نیست از پولاد این یک
قطره خون جگر دل است • ما از غایت رحم و فرط شورش عشق بدین شرط راضی شده وی را جانب حجره از مکالمش
دور نمودیم که از آنجا بمکان جگر تش راه نیابیم و در زمان آن ماده شیر شیرگیر کمان بچله برادر را اخلّه دیگر که در کجاوه نهان داشت
زه کرد و سه چوبه تیر خدنگ بر گرفته یکی را با زه کمان در پیوست و بر اسب تازی برادر خود سوار شده چون کوه بر بالای
نشسته بر آمد نظم ز سر پنجه اش تیغ ضیغم شکار • زبان گیر چون شیر سنگ مزار • پس نعره کشید که ای کسباران و دندان
گراز انداز از این طعمه بساز که هر موی تنش سوهان دندان شماست بر کنید و الا بدانید پاک آن توانا ید که کار
انام در شکارگاه انابت بدام از دش اسیر ند که بهر چوبه تیری تن چون بهرام خوبی شماره سواد گوریام نظم
چنان دور منت تن بیک چوبه تیر • که سوزن نتابد چنان بر حریر • یکایک از رفقاء ما را چنان از خشونت آن گلدسته رعونت ناخوش آمده

که زبان

که زبان بکلمات فحش گفت و هنوز بعضی از حرف لغو در مخارج کام و زبانش پابرجا بود که چنان تیری بر دهانش زد
که از میل گردنش چون رشته سر از سوزن بیرون کرده و تن بدایه استباح و جان بقابض ارواح سپرد دله هر تیر جست
از کمانش چون بند قبا مرا به پهلوست : رفیق دوم چون آن قوت شصت از وی بدید ماهی صفت کام مرا به
شصت حادثه داده کام جهد فراخ نموده روی بگانب هدف بلا نمود که تیر دیگر آن تیر جنگ از کمان چرخ بلکه از
کمان ابروی قدر انداز ش چنان بسینه خصم آمده که چون قطره آغوش گرداب فنا سینه گشاد نظم
چنان کرد در سینه خصم جا : که از پشت وی شد ترازو نما • پس چون روی بمن نهاد آه از نهاد من بر آمده آغاز
تضرع و زاری نمودم که ای اسب تاز با تو کشتی انداز من یا از توشه کشان آن دو نواده شیطان بودم و
همواره مرا چون سگ که بپرورش در قلاده شکار کشند مقید کمند ابرام داشتند والآ من از کجا و مصاحبت این
دو مشوم پدر جفد مادر بوم از کجا نظم بوی گل کی کند راه نمای گلچین • مرغ دلخسته چه داند ره گلزار کجاست
دختر بخندید و گفت مصلحت در عفو جرمت بجز این نیست که چون بوطن باز رسی و در مجمع لصوص و چابک دستان
از هر گونه خرافات سخن گویی از ما نیز آنچه دیده در میان آوری تا جمع بدانند که زوری در خانه هر بازوی دوز نی در کف
هر تیر از وی نهاده اند و الا هیچ گونه جان از دستم نمی بردی پس حکم کرد تا دست برادرش سو بگشودم و چون جان
از چنگش بسلامت بردم بعزم توبه راسخ و اثق مدت العمر پیرامون دزدی و راه زنی نگشتم نهاس یازدهم
در مروت مروت بمعنی نکونیست از روی رحم بر شخصی که در حالت عجز باشد و لطف اعم از مروت است
چه لطف در صورت غیر رحم متقدرست مثل لطف از روی خلط لسبب عشق محبت ما لسبب انس ای الاقارب
والعشایر و غیره و یا بنا بر غرض دنیوی یا اخروی عسم از آنکه ملطوف متصف بعجز باشد فاما لطف و حسن
مترادف اند و بنا بر شرط وصول اثر بذات نظر لطف عسم از احسان شاید شمرد چه نظر التفات از جمله ما شر
نافعه است که غرض در ما صدق عرض داخل باشد و در صاحب مروت نام سخاوت و شجاعت هر دو شرط است
زیرا که دفع دشمن از دوست منوط بر شجاعت است و دشمن را دوست نمودن موقوف بر سخاوت چنانکه خسرو
مسند ولایت امیر البرره و قاتل الکفره و سالب الکفره اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام بشیوه از
سرگذشتی دو دست بگچه خود عمر بن عبدود شیر الطجر را در رب غار از چنگ اعادی باز رهاندی و هم چنین چنان شاعر را
که بنا بر عداوت قلبی حضرت سید الکونین را هجو نموده بود بعطیه جایزه پیش دوست و بگچه خاندان رسالت ساخت

و مزیت مروت که بر سایر صفات حسنه نزد جمهور عقلا ثابت است چه مروت مستجمع صفتهای مردی و دیگر اوصاف
حمیده است عدل و انصاف و جود و کرم که هر یک از جملهٔ نعوت جمیله اند پس مرد موصوف بصفت مروت از جملهٔ نفوس
کامله است ولیکن مشروط بر آنکه بحکم النجاة فی الصدق متحلی بزیور صدق لهجه باشد زیرا که هیچ خصلت رذیله از کذب
اقبح نیست مگر عیب ذنب و دلیل دیگر بر مزیت مروت است بر سایر صفات آنکه مروت ثمرهٔ رحمت است که ضد
قساوت قلب است و قساوت قلب شمر لعین را بر قتل ابا عبد الله الحسین ع و حمالة الحطب را بر ایذای رسول الثقلین
اغوا نموده و مزیت این دو امر قبیح بر جمیع قبایح مذمومه از تطویل بیان مستغنیست پس از اینجا آن مقدمات معلوم شد
که مرد مؤمن مروت پیشه هم در عقبی متصاعد بر معارج سعادت است و هم در دنیا مساعد از فیضان نعمت
فسیح بود از شدت چنانکه عنصری شاعر بمعاضدت مروت از کید غلام شوخ چشم که در کمینگه قتلش قدم رنجه داشت
وا رست و غلام بجهنم پیوست قصهٔ غلام عنصری با پسر او و حکایت صاحب تاریخ چنین روایت کند از استاد عنصری
که در زمان دولت سلطان محمود غزنوی بمنصب ملک الشعرایی اختصاص داشت و اشعار دلنشین و قصاید متین از وی
ثبت دفاتر و یادگار خاطرهاست که در بدو حال قبل از آنکه در ملازمت سلطان کمر بندم همواره نظم قصاید در مدح
اعیان و اشراف مینمودم و از صلات و عطایای ایشان بهره مند میگشتم تا آنکه روزی قصیدهٔ غرا در مدح یکی از اکابر
ملک بغداد انشا نمودم و در معیار طبع وقادی که بودم چون طلای خرج نظم را بر محک طبع صیرفی نهاده زده در
دار العیار نقد خرج تمام اکثر یافت بهر جایزه اش بقدر انصاف زبان داد که دهانم را پر از زر سرخ کند نظم
حدیثی که ایشان دفتر ازوست ؛ دهان سخن سنج پر زر نکوست ؛ پس غلام ماه رخساری که غازل سیم و زر و دینار بیع
مشتری از نقد رایج در دهانم ریخت که هنوز آن لقمهٔ احسان گلوگیر مغز استخوان منست و بدین وسیله مرا آمیزش با سپهبد
صحبتش بهم رسید و گاه گاهی قضای ملازمتش را ادا مینمودم روزی اطوار ناپسند غلام خزینه دار طبعش را بشورش در
انداخته جمیع لباسش را چون پوست از تن برکند او نیز چون مغز پوسیده برکنده مرا از هجرت وی ترحم آمده نهانی از
عقبش روان شدم و سه دینار از جملهٔ عطیهٔ مولای وی بحکم مروت در کفش نهادم نظم نکویی نهالیست پس بارور
که دایم بود تازه و پر ثمر چون مدتی بر این بگذشت غلام خانه زادی که از پدر بمن میراث رسیده بود بنابر خلط و ربط با
فرقهٔ اجامره و اوباش داشته همواره از شامت صحبت ایشان شیوهٔ دل خراشی و بد معاشی اندوختی عاقبت بتقویت جمعی اشقیا
از ذات شوخ خود قدم در سیعولهٔ فرهشته ناپدید شد من از غایت ملالی که از رویت آن ملال بخفیه داشتم چون حیران بلالی زبان

بنعرهٔ حسرتی غیر العماری شدم و شکرها بر آواره گی آن ستمکار نمودم نظم ملک ادب هر که ره گم کند بگرد رخ خود تیمم کند
چون سالی بر این بگذشت من بعزم تجارت با دو سه نفر غلام دیگر متوجه شهر اصفهان شدیم تا مگر آنچه نصیبم از خوان
قضا باشد در اکتساب وجه معیشتم بیفزاید روزی بر سر چارسوی شهر مبک نظر را بهر سو گماشته بودم که ناگاه
چشم بر جمال دیده وری بر من افتاد در زمان دم از هلال یکا زده اهلاً و سهلاً گویان بپایم در افتاد و آیینهٔ جبین بصیقل
خاک راهم نهاد و له چون فلک گشت سجده فرسایم رخ چه دامن نهاد بر پایم و بشرح معذرت فعل شنیع هر
رشتهٔ مویش زبانی گشته و هر تار نفسش طومار داستانی پس آغاز عجز و تملق نمود که در کلبهٔ از ارزقهٔ شهر مسکنی گرفته ام
و مورانه دانهٔ چند از هر خرمن اندوخته ام همینم پس التماس از تو که نقش قدم رنجه نموده و بر زداری ویرانه ام چون شمس شارق
پرتو اندازی تا من نیز در خدمت از سر مهر پاینده باشم و تا زنده بنده باشم شعر یک زمان سوی بنده خانه خرام
تا شود بنده تو باز غلام چون من تنها و بی رفیق بودم و هم بر من مستولی شده هر چند به ردّ التماس عذر میجستم آن
خناس حق ناشناس با فسون مارگیری چون مار بچنبرم در آورد ندانم که آن گمراه چاه ها در دست چه آیت سحر درکارم کرد
که سحرهٔ فرعون جهان را در نظرم لشکر آورد هر چند از دام حیله اش خلاصی میجستم دانه تدبیرش عرفشاند تا آنکه طوعاً او کرهاً مرا
راهنمای سرای خود عمر زندان زنده بالشت نظم پایم نمیرود که ز کویت روم از آنک که بر زمین گذارم و که بر سر یار پای
القصه بدلالت آن شغر مدبر از کوچه و برزن شهر دور شده در شارع خالی از متردّدین که جز بر خاطر متردد در راه تردد
بر خاص و عام مسدود بود داخل شدم چون قدم بدرون نهادم در سرا را از عقب محکم به بست ناگاه نظرم بر سی نفر
از دزدان مسلح افتاد که زره بر تن هر یک لشکر خفتان بود بر تن ثعبان و سنان نیزه بر دوش هر شغال چون مار بر کتف
ضحاک نظم ز سر تا بپا غرق آهن همه چه عقرب نهان زیر جوشن همه صرصر سم پیکر سحابم چون تزلزل رعشه فروش
داشت و سفینهٔ وجودم را بحر یک طوفان اندیشه بیا گوشم زد پس بر خلع جمیع لباسم امر نمودند من در لنگر مضطرب حبیب
چون غنچه بجز یک باد شمال از کفش تا طیلسان چون شتر عریان گشتم شعر آنچه با من غم تو کرد بکرد
شعله با آه و خار با شمشاد پس غلام آغاز تغلب و جسارت نمود که زنهار در کشتن وی تا دل نورزید و الا سر خود
از سر این سر افشا نمار چون سرمه در دهان خلق خواهید دید چون قصد عقا عش نمودید حکم قتلش را مطیع و منقاد
با مصع حاکم قتلش کرد دیدم من آغاز جزع نمودم و بدست پا هر یک حرف ایشان دادم که دست از قتل من بکشید که مر بان هر خار
این بیابان در پیکان هر من گیاهی ذکر کوهیست و در بار عدل حضرت الهی در روز داد خواه من آنکه لطف نامتناهی

بازدارید و مهر زنده زنده تن را به تیغ جفا میازارید که تیغ مکافات در نیام تغافل نگنجد و جزای عمل را دادگر لم یزل
بمیزان لسان حال سنجد نظم دلت گر نه ز آهن بود چون جرس به هیچ گویا چه سوزی نفس در اثنای تظلم و تکلم من
تهران کرده که جوان صبیح الوجه و حسن الخلق بود آواز مرا بشناخت پس گفت حاشا که تو آنا که مداح سیّد من بودی
که دمامت از نمک چشش خوان احسانش ذوقه یافت من در زمان بگریه در آمدم و گفتم بامنم قایل قصیده و صاحب این
غلام که در پی قتل من است با چه حقوق رفت و شفقت که مرا همیشه در حق وی مبذول بود امروز بپاداش نیکوییهای من
لب تشنه بخون من بیگناه است نظم چه از نیک و بد یافت گیتی نظام تو زور ستم راست مان از چه خام پس آن جوانمرد
آزاده را رقت در دل آمده مقرر داشت که دست مرا از قید گشودند و غلام را دست بسته و گردن زدند که از رقت
حرام نمک دیگ آرزو بجوش نیاید و از ساز بی پرده نغمه ملایم محرم گوش نگردد پس با من آغاز ملاطفت نموده مجملا از احوال گذشت
جویا شد تقریر نمود که بعد از فوت خداوندم چون پسر ناخلف وی همیشه در صدد زجر و ایذای من بود بالضروره از وی
فرار نمودم سر بدین کوره در آوردم که اگر کوزه ام از آب درشت پر دل آید بی منت در یوزه سر حلقه رندان بیکار
باشم نظم لبم حکایت از تو دل پر شکایت از من کلاه نیت از سپهر ز تو خوب زشت یاران پس بر مقتضای
احتیاط چندان در آن سرا توقف فرمودند که مهندی شام قیر شام در ماتم انعام نمک بحرام کسوت ظلام در بر کرد و آنگه
مرا از مضیق حبس اطلاق نمودند و ایشان راه فرار پیش گرفتند من بطالع خود رسیده مراسم شکر گذاری حضرت باری عز
شانه قیام نمودم و هم چنین ذکر قصه امیر اسمعیل آل سامان در شهر هرات که بزیور مروت آراسته بود مقتضی
مقام است قصه گنج یافتن امیر اسمعیل آل سامان در ملک هراة حکایت صیت معدلت آل سامان از آن زمان که سامان
در عنان امر سلطنت نظام یافته بود در صدف گوش ارباب هوش چون گهر منتشر است که اگر کیفیت گوش بین دارد بدین
نقل غریب که شرذمه از احوال امیر اسمعیل آل سامان در وی مندرج است ره بخته نوش بر جا صاحب نگارستان چنین نقل
کرده که بعد از آنکه آن حمره ناء ناعمرو لیث غالب آمده قصه زید و عمرو را ابد نهوی که نحبه صرف ارباب سماع نمود عازم شهر
هرات گشت پس در آن زمان در بلده فاخره هفته اقامت نمود چون سپاه بی سرو برگ خود را در شورش قیامت دید تمام
سرای وجودش را هدم تا غم سست بنیاد ساخت ولد در دگنجد بسینه یا شادی خانه عشق بر دو کس تنگ است اعیان
ملک خواه چون شاه را از همر عسرت سپاه مقید سلسله ملال دیدند متفق الکلمه زبان بر گشودند که شاید که در معموره
هری که مشحون است باغیار گرانمایه صد هزار نفس متمول بوده باشد که اگر هر نفر از عهده ادای دو مثقال طلا بیرون نیاید کار سامان اشکر آن

بمنزل

بمنزل دو فراضه نقصان نپذیرد و در خزانه عامره شاه جهان پناه دویست هزار دینار طلا جمع آید و بدین مبلغ مرمت
سپاه فی الجمله صورت پذیرد و رای معدلت آرای در جواب گفت که خدای کریم که کوه شکوه عمرو لیث را از صدمت ریح
عاصف موکب منصور ما هبآء منثورا نمود و عنان اصطبار آن دو دل نابکار را از سطوت رایت نصرت آیت ما فوت
ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت ساخت قادر است بر اینکه در عالم خرق عادت از گنج باد آورد خسروی بانواله حوالی
نماید چه حاجت که بهر تعمیر جاه لشکری به تیشه فرهاد جور تعدی بنای طاقت صد هزار دل مستمند را همچو ستون از پای
در آوریم نظم مراکه هاست چند آن جاده صید که اقدام از منت عمرو زید ایشان دیگر باره خطاب تاکید را به حد
اطناب رسانیدند که ما را چون داعیه ملک بخارا در سر است اراده عود بدین ولایت مشکل که صورت پذیرد پس از تهاون شی
لاشی این کاوان خوش علف ما را چه سرمایه نکف که دل در غنم ماقه گذاریم و دست از گنج شالکان باز داریم که صید زر بهر
قربان است و لقمه سزاوار دهان نظم با که گویم سخن از ذر که در مان باد دست شاه جمجاه ملتفت جواب ایشان نگشته
در زمان از ملک هری کوچ کرد که دیگر حرف بمغزی نشود و خیمه دامن را بالکلام دامن پریشان نسازد و چون در منزل
از منازل معین رحل اقامت افکند یا از مهوشان حرم سرای اسباب ز زینه خود را در لته سرخ پیچیده بر شاخ درخت
آویخت چون شعله لامع بر شجر طور سینا و بر کاله جگر پژمرده عاشق شیدا ناگاه علیواری از هوا نشیب آمده در خیمه گوشت
آن نواله را در ربود و راه اوج گرفت شعر بود دیده عقل اگر دوربین نگفته درین دامگه دانه چین شاه جمعی از سواران
برق تاز را مقرر داشت که سبک عنان متوجه بر اثر دزد نقد ربای در عرصه هوای بتازند سواران بسرعت تمام بر اثر آن
مرغ در ساحت غفاری دواری درتاختند تا عرصه بر علیوار تنگ شده آن جنس نایاب را از آن باب رها کرد و آن
عقد زرینه بچاهی از قنوات بایره افتاد چون بر اثر آن لقطه بحکم یلتقطه بعض السیاره در شدند نظرشان بر صنادیق
مملو از زر و سیم و اجناس و قماش افتاد ضعف نقد کیسه اهل هرات بعرض نظر در آمد نظم گر بینه عزور برون آورد زگوش
از خنده های صبح کند گوش ناله‌ها پس آن غنیمت بیکران اعنی نعمت غیر مترقب را برگرفته در نظر امیر عرض دادند امیر
بعد از ادای سجده شکر را بر نعم ملک منان که بی نفاد امرش یکمن نان از هیچ تنوری بالعشر و الکبور سرخ روی نگردد
و بعضی از آن را در وجه انعام لشکری مقرر نمود و پاره چون یوسف کنعان زندان چاه خزینه ساخت نظم
تو خود گنج منه چون فلک پا برله که در زیر هر نقش پا هست چاه چون تجسس از منهیان اکناف نمود معلوم شد که آن
دفینه اصحاب خزینه عمرو لیث بود که بنا بر احتیاط او را در زوایای تلال و خبایای حباب پنهان نموده که اگر از جنگ حاصل جنگ دشمن

امان یابد ادراک آن مال را چون عمر دوباره مغتنم شمرد فامّا غافل از اینکه حافظه تقدیر لب آن بخیه را از کلوی غیر مستحق
بیرون کشد بکام اهل استحقاقش ارزانی داشت اساس دوازدهم در سخاوت است سخاوت بمعنی عطایای مال است
ازروی ملاطفت بقدر وسع و امکان خواه بمستحق و خواه بغیر مستحق مشروط براینکه معطی کافر نعمت نباشد و الا اگر تو
عطای مؤدّی را باسراف کشد و هم افراط در سخاوت تبذیر که در جیب النفقه در مضیق افتد ما یحتاج ما تظلم کشد یا بغرض
که بغایت مذموم است و لهذا حضرت ابو محمد الحسن بن علی علیه السّلام فرموده که خبث النّاس ما اخذ مالا بغیر حق و
اعطی غیر مستحق یعنی بدترین خلق کسی است که مال را بغیر حق بدست آورد و بغیر مستحق بذل نماید فامّا غیر مستحق دو محل دارد یکی
آنکه سایل غنی باشد یا منیف خدا و ائمه هدی یا کافر نعمت دوم آنکه با وجود استحقاق نفس و اهل عیال سخی معطی که اگر معطی
غیر اینها باشد غیر مستحق خواهد بود اگرچه در مضیق هلاک باشد و شرط اهم در سخاوت سلب منّت و اذیّت است کما قال اللّه تعالی
لا تبطلوا صدقاتکم بالمنّ و الاذی چه لذّت دارد که سایل را از عمر وصول نعمت دست میدهد و تالّم منّت و اذیّت
رفع آن مینماید و گاه باشد که حالش بدتر از حالت اوّل کشد پس از اینگونه سخاوت چه نفع مترتّب کشد و بذل
مال را سرّا بنوعیکه سایل را نیز اطّلاع بر حقیقت ما بذل حاصل نکشد نوع اوّل سخاوت است الّذین ینفقون
اللّیل و النّهار علانیةً و سرّاً و شیوه شجاعت را اگرچه اکثر اهل کشف از سخاوت اتم و اهم شمرده اند زیرا که شجاعت
مستلزم ترک سر و مال است و سخاوت مستلزم اخیر فامّا فی الحقیقة نسبت بینهما عموم من الوجوه تواند باشد و کلیت
وی ممنوع زیرا که شجاع بمنصه غلبه ظفر بر خصم متعرض حرب میکشد و سخی با وجود علم باتلاف مال دست بذل درم
میکشاید و شجاع اگر در صورت علم باتلاف نفس اقدام بحرب نماید مقهور خواهد بود فامّا با ذل علم تلف مال را سفیه
شمرند مگر اسراف در تلف مال نماید مثل صارف در وجوه معاصی و مناهی و زیاده بر قدر استطاعت امّا سخاوت باتفاق
جمهور علما محمود و مستحسن است بموجب منطوق کریمه و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و مضمون حدیث نبوی صلعم
که السخی لا یدخل النار و لو کان کافراً از ذخایر مثوبات اخروی نسبت بذات سخی در آن انصاب است که بجد و جهد در آید حصول
نعم و مسرّت دنیا نیز بدستور چنانچه نوشته شد پس از هر شیئی دو فرج بعد از شدّت به تجربه حاصل نماید چنانچه در عهد هارون الرّشید
ابو القاسم بصری را بسبب سخاوت انعقاد روی داد قصّه هارون الرشید با ابو القاسم بصری بعد از
انصاف حکایت صاحب جامع الحکایات نقل کند که روزی در مجلس هارون الرشید فضل بن ربیع وزیر روی بتقریب جناب
ذکر کرد که اکنون در شهر بصره جوانی خوش خط صبیح الوجه ابو القاسم نام رخسار شاهد سخا را بسرانه عطا چنان آراسته که قرص نان در

سفره

در سفره جود حاتمی چون قمر بسینه در خوان حسرت نشسته و دل سخا در مایده معن زایده چون لحم پوسیده سر گریبان
خجلت در کشیده و کوه زر را اگر بسایل بخشد با کاه برابر سنجد و دریای گهر به محتاج اگر دهد حباب برابر شمرد و امروز آن
بحر چهار موجه سخا نیچه ساحل همّت اقلیم را بر تافته و از نقد فلک ثوابت کیسه همّت را چون سپهر اطلس ساده یافته
نظم از زر و سیم کف جود تو چیزی نگذاشت * نوبت سکه بفلس سمک هر دریاست * مقارن مقالات فضل بعضی از حضار
مجلس تصدیق قول وی نمودند تا کار بجائی رسید که رشید را خون در اندام از شوق بجوش آمده سبب جرعه نفس ها روان
تازیانه تمنّای آن تماشا بجنبش در آورد و مور یانه این سودا قصد آئینه خانه سرش نمود که خود با دو سه نفر از خواص غیر
معروف در صورت مبدّل بجهت کشف انعقاد مهر بصوب بصره شتابد تا عیار نقد کلام را در آن دار الضرب
بر محک امتحان زند و میوه آن نهال نورس را در آن بستان با دوستان صرف نماید که بازیگر فلک را بوالعجب
در پس پرده خفاست و زمانه شعبده باز را صد اینچنین مهره عجب در کام اژدها نظم صدق کذب هر سخن را باید اوّل
آزمود * زانکه میزاید بسی نیرنگ زین چرخ کبود * پس هارون ساز و برگ سفر بصره را آماده با دو سه تن از غلامان محرم
برسم تجارت از بغداد روی ببصره نهاد در شهر بصره منزلی لایق جهت برگزید و روز دیگر عزم زیارت ابو القاسم نموده حلقه
شوق بر در سرای میزبان کوفت ابو القاسم چون برید نسیم پا برهنه باستقبال بیرون شتافت و از هر گونه لعل و گهر و سیم و زر نثار
مقدمش نمود پس بزمی بر رویش آراسته که مهر دایره سپهر از آن زمان که دیده تفرّس بمطالعه صفحه روزگار باز گشوده
مجلسی چنان مشحون بنفایس و اسباب تجمّل ندیده بلکه حوران بمقصورات قصور بهشت در حسرت تماشای این جنّت سرا رخت
از آن سرا بیرون کشیده شعر چه بزمی که داغ است از وی بهشت * ز نقش بهشت آدم از کف بهشت * چون مجلس
از زر و سرو و دنیای نوش گرم شد ابو القاسم درختی مصنوع از سیم ببزم در آورد که طاوس مرصّع بر فراز وی موضوع بود
چنانکه نگاه بر آن طاوس باد وزیدی طاوس بگردش در آمده سوده مشک بر سر همگنان نثار نمودی هارون از تماشای آن صورت
که هرگز چنان تحفه عجیب ندیده بغایت متعجّب شده تحسین بلیغ لب گشود چون ابو القاسم میل خاطر مهمان را بدان پیکر
عالیه نثار مایل دید در زمان حکم کرد که آنرا از مجلس بیرون برند هارون را از این حرکت ناملایم بر خاطر گران آمد که مضایقه
میزبان مهمان را در تماشا از اسباب مجلس از شرایط سخا دور است و دیده تنگ نظر در نظر صاحب انصاف خالی از نور نظم
صاحب جود ندیدم که بود تنگ نظر * میهمان خواهد از و گر عوض قیصر سر * پس روز دیگر مجلس را بزینت و آیین تمام طراز روز
سابق آراسته غلام ماه جبینی با جام زرّین در آن بزم ساقی شد که دیده تماشا از نسیم سبزرنگ سقاق گرد و هنوز نو لب

نظاره که از شراره آه جان سوز شمع افروز حریم قبله کاهش و در روز شیم کیر مغنیه را بزینت بزم عیش حاضر ساخت که
از فروغ حسنش لب آزاد مرد هندی سومنات شوریده که گشته و از تماشای جلوه عرضش هزار سرو قد چون خار دست
از جان شسته و نطق عیسوی مقالش بتکلّم سور اکن عظام رمیم را روح بخشیده و غبغب زلیخا مثالش به ترنج صفر
شکن صد ضعیف عهد را چون شاهدان مصر دست بریده **نظم** رشودای از ملک طاقت خراب ¤ ز مژگان او
مرغ دلها کباب ¤ رخ از آتش حسن افروخته ¤ بدل کس نظر دوخته سوخته ¤ القصه هر بار هارون واله تماشای شمایل موزون
هر یک میشد و ابوالقاسم بعد از ادراک مافی الضمیر هارون حکم باخراج آنها از مجلس مینمود و اینحرکات بر خاطر
هارون ناملایم می آمد پس روز چهارم هارون عذر جهان نواز ابوالقاسم را خواسته آهنگ مسکن خود نمود چون بمنزل در آمد
جمیع اسباب نزول و اقامت را بنوعیکه لایق بود در سرای خود مهیا دید و طاوس زرّین بال و غلام کنیز خورشید مثال
در خانه خود متمکن یافت **نظم** آب بقا که بوخت سکندر زحیرتش ¤ در زیر دلی بر خرابات یافتیم ¤ پس آن حور باده پیما جبین
رقعه از ابوالقاسم بدست هارون داد مسمّی برین تقصیر که اگر در خدمت و آیین و شرایط ضیافت آن مهمان عزیز
از این میزبان بی تمیز قصور بظهور آمده باشد قلم عفو بر صفحه جرم درکشد که هنوز علم بر کماهی حالاتش ندارم و گره بیگانگی از
رشته دلها تا بجز لب برنگشت طول مدّت باز نشده چون رسم ما چنان است که هرگونه تحفه که بنظر پسند مهمان در آید
آنرا از حوزه تصرّف خود بیرون کند و دیگر نظر غیر را بروی نامحرم میدانم این بر من آن هر سه نیاز محقر را زود تر از مجلس
بیرون کرده بمقام و منزل مهمان فرستادم که تصرّف در مال غیر از فضولیست و اقتضای نظاره نامحرم محض ناقبولی
نظم دل زان تست بنیت مراد دیگر اختیار ¤ خواهی بکاش افکنی و خواهی نگاهدار ¤ پس هارون از کیفیت صحبت وی انگشت
حیرت گزیده رسم تلافی را بوعده و الباقی حواله نمود و از بصره روی بصوب بغداد نهاد و چون ملاقات فضل دریافت
آیینه چهره نمار انصاف را بصیقل اعتراف از زنگ انکار صفا بخشید و بصد دستان فضل و صفا در فضل کرم ابوالقاسم
بر سایر انام بیان نمود پس فرمود که ارمغانی شایسته بنوعیکه خاطر مبتلای احسان وی تشفّی یابد مع رقم ایالت بصره
بکیه دی بفرستند **نظم** جز برگ سبز بهره ندارم ز بوستان ¤ زان زرد روییم بود از یاد دوستان ¤ هنوز سامان و اسباب ارمغان
و ترقیم نامه ایالت انجام نیافته بود که منهیان والی البصره را که جریح نام داشت خبر بردند که فکری در کار خود نما تا کار از دست
نرفته است و جریح را وزیری کاوی بود ابوالفتح که گرگ نفسش همیشه با ابلک درنده بیک قلاده بود یار چنین کج روش با غول بیابان
قدم در یک جاده داشت چون از صورت واقعه آگاه شد گفت هیچ به ازین نیست که ابوالقاسم را بکلی ضیافت طلب داشته

درجام

درجام شراب حنان زهر جان گزای در کارش کنی که جواب سؤال قبر را نیز بنور قیامت حواله کند که داعی حق
داعی اجل در ملک فنا جلوه فرماست و فردوس با سنگام را تیغ تیز بهنگام راهنما **نظم** یا بالسر کرند ز سر کوب روزگار
سنگ از بفرق خصم مکو بچه فرق ما ز جریح را از آن رای مستحسن افتاد ابوالقاسم را بضیافت طلب داشت و قدری
زهر در شرابش داخل نمود مهمان جاهل چون اندکی از آن شراب بیاشامید دلش بهم بر آمده لب از تناول باز برداشت
فاما زهر در عروقش دویده صورت اموات برگرفت و دیده از نظاره فروبست مردم او را العجال آنکه قابض
ارواح قبض روحش نموده لاجرم به تجهیز و تکفینش قیام نموده مع تابوتش در سردابه گذاشتند و چون شب بکسوت عزا
در آمد و شاهد شام موی گیسو در خضاب ظلام قیرگون نمود بعد از آنکه پاسی از شب درگذشت ابوالقاسم را قلیان
سکر دایاثر سم فی الحقیقه تخفیف یافته بحق باز آمده و در جامه کفن و خانه تابوت بیش از حلول اجل سرای اجل را تیره دیده
بدرگاه خداوند جلّ جلاله بنالید و فتح الباب آن زندان از فتّاح ابواب مسئلت نمود **نظم** خدایا تو بیچاره ها را
بذکر تو آهنگ سازیم ¤ بگیری کرم دست زین موج خیز ¤ بیا و ببین چشم طوفان ستیز ¤ هنوز نوای ناله بذروه اوج صعود
ننموده بود که نسیم عنایت بر شقّه اجابت وزیده نبّاشی بقصد دزدی کفن در آن سردابه را باز کرد ابوالقاسم در زمان
از جای برجست و نبّاش از آن حرکت متغیّر و عادت تن را بخواب بیهوشی داد ابوالقاسم بیهوشی وی را محض تیر
هوشی خود دانسته در زمان کفن از سر برون کرد و لباس آن کفن دزد در پوشیده روی بصحرا نهاد و در اثنای
قطع طریق بجمعی از قاطعان آن طریق برخورده همراه آن کرده گفت طریق رفاقت آنست که با ما همداستان گشته
همیشه بر سر دستان ما باشی تا بقیة العمر در سود زیان و رنج راحت با هم شریک باشیم که الضیف اسیر کام چو گاه طرب است
و گاه زهر غم و در کیسه امید نقد مدّعا گاه افزون است و گاه کم **نظم** شود درهم از قسمت روزگار ¤ یکی نقش
لیلیش بین و نهار ¤ پس ابوالقاسم بنابر مصلحت با ایشان هم عهد شد چون مقتضه بر این بگذشت جریح والی بصره
چون قصّه عدوان و بقرابن کرده را شنیده بود ابوالفتح را بسپاه کینه جو تعیین نمود که آنها را گرفته بقید سلاسل
در آورد یعنی ابوالفتح آنها را از یکی از مغارات جبل بصد حیل دستگیر نمود چون چشمش بر ابوالقاسم افتاد از حشر
احیا قبل از روز معاد تعجّب نموده چون حقیقت را از وی باز جست بردن او را در شهر از بیم رسوایی و بدنامی
مصلحت ندید **نظم** اگر این راز گل کند بجهان ¤ ملتو صد بهار قصه خزان ¤ پس او را به پسر خود سپرد که در قلاقچی بپاش
در حجره مقیّد دار تا من حقیقت اینقدر را الحریح عرض نمایم بدرجه صلاح داند عمل نمایم پس پسر آن خام ساده که یک نفس بی

جام و باده بنهد شرط محافظت وی را یک نفعه ابوالقاسم هم شبی علاقه دست بسته را ببغداد آتش سوخت و ازان دام
ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت خلاصی یافت نظم گرچه در دام (دار در دام) بهر حیله صیادستم ؛ لیک زهد آزاد سازد
صید را از دام غم ؛ پس روی بصوب بغداد دشت شب همه شب آبله پا را بهر سنگ خار میسود و گرد باد به بادیه
هر ساعت چون شیشه ساعت به پیمانه دیده می پیمود چو نصف شد بقافله ریگی متاعی برخورد که از هرموز عزم
بغداد داشتند مهتر ایشان پیرمرد نورانی بود بصد صفای صبح صادق چون شمع کافوری دل روشنش با زبان موافق
درباره ابوالقاسم مهر پدرانه آغاز نمود از روی تلطف از حال وی پرسش نمود که از کجایی و درین بادیه بی زاد و
راحله چرایی ابوالقاسم در جواب گفت که تاجرزاده بودم محترم و پدرم محتشم بود با ما به وطن چون قافله عزم بغداد
داشت که ناگاه جمعی از خنجرگذاران راه به راهی سر راه بر ما گرفته پدر و غلامانم را بقتل رسانیدند و جمیع اموال ما را به
غارت بردند مگر دل آهنین ایشان را نوای ناله من شوهای گیر ساخته بود که بر جوانیم رحم کرده و رشته ستم از بال این
کبوتر حرم گشودند نظم تیغ جفای حرص همانا که کشته کند ؛ گر صیدگاه محتشم آزاد کرده اند ؛ تا قافله باشی را رحم بر حالش
آمده یکدست لباس نوروزی کرد و گفت همراه من باش تا تو را ببغداد رسانم که دادخواه عادلی در آن ملک دشمن
اهل بیداد است چون منزل دیگر برشد قضا را رهشان بباغ جنت سواد و عمارت ارم بنیاد افتاد بیان این قصه
آنکه چرخ را دختری در حرم ناز بود که کمان ابروی قدر اندازش دلهای صید حرم را چون مهره تسبیح بیکرشته کشیده و بکمند
گیسوی مردم شکارش آهوی چین را چون مشک سار در دام افکنده پدر بهر وی چنین باغ دلکشی ترتیب داده که تکیه گاه
از هوای عفونت پذیر شهر طبع نازکش ملال کم به بر ترتیب دماغ روزی چند در آن جنت سرا بیاساید نظم
آب هوای ملک حیات است روزگارش ؛ هر دشت را هوایی و هر باغ را گلیست ؛ در آن ایام دختر با دایه و جواری و غلامان
در آن مامن متواری بود که قافله در ظاهر آن حصار فرود آمد اما چون دختر را خبر شد که قافله سنگین از هرموز آمده
و قافله سالار ظرف چینی در بار دارد لالای را نزد قافله سالار فرستاد که چند قطعه چینی نفیس بهر وی ارسال دارد
که بعد از قبول طبع قیمتش را ادا نمایم قافله سالار ظروف منتخب را مصحوب ابوالقاسم بخدمت دختر فرستاد چون دختر به نظر طناز
فسونساز بر طلیعه حسن ابوالقاسم که قاسم نعمت حسن و جمال وی را از اقران ممتاز کرده و گرانمایه تر نمود افتاد دلش بجوش
چنین حسرت خرمن حسنش قیام نمود و چون کار چینی از آن افغان لبالب گشت و چون ساغر بلورین را از خون دل لاله
انگار ساخت نظم دل تازه عاشق و غم او تازه داغ نه ؛ سیلاب نو خوش است ز بهر سرای نو ؛ پس کرم کرم ابوالقاسم

نزدیک

نزدیک خود خوانده از حقیقت حال وی استکشاف نمود مراحمت دیده رحمک سر تنگ شورش افزوده گفت
منم ابوالقاسم بصری که صد هیچه فغفور چین دارد چینی فضله تیغ چینی ام کاسه بر سر یکدیگر می شکستند اکنون از
شدت روزگار کارم بجایی رسیده که تن بخدمت این قافله سالار که جز خاک چیزی در بار ندارد داده ام
دختر گفت غلامی با به حالت به از غلامی قافله سالاران است منماید پس شخصی نزد سردار قافله فرستاد که این غلام
از من گریخته و الای وی را شناخته ام زنهار سر خود گیر و الا رقبه ترا زیر نعل رقیت اسیر سازم نظم دست ندارد اگر
از ظرف دامنش ؛ غم زنند از هر طرف دست بدامن تو را ؛ قافله سالار دیگر مجال دم زدن ندید سر خود گرفت و از آن
منزل کوچ کرد ها دریافت که تقدیر تدبیر را الوح کرده اما چون دختر شهوت طالب را غالب دید و مقام صحبت را خلوت
بیند مست شوق را سر گلستان وصل داده گاه از شفتالوی لب آب بقا در کام ابوالقاسم ریختی و گاه از ترنج غبغب
صفرای خاطر وی را چاشنی حیات آمیختی ابوالقاسم نیز گاهی نار پستان آن نهال بستان ناز را به شرکت غیر در باغ فی
گاه تار گیسوی آن فسونساز ملک اعجاز را بگرفتی نظاره کی بگردن گرفتن نظم مقام امن و جوانی و یار در آغوش
بجوش تا نگرفته اند بر سرت سرپوش ؛ القصه ایشان در آن حریم خالی از غیر روز طرب را شب و شب لعب را بروز
میکردند الحاصل شمه از احوال چرخ گوش کن چون ابوالفتح وی را مخبر ساخته که ابوالقاسم زنده شده و از چنگ پسرم
بیشتر بصد حیله و جهد گریخته چرخ متلاشی شده با جمعی سوار سر در بیابان ابوالقاسم نهاد و پی آن قافله را گرفته راه می برید
تا که بباغ دختر رسید چون از ابوالقاسم نومید شد بهر دیدن دختر بدان باغ درآمد و سه روزی در آن باغ
ساکن شد دختر ابوالقاسم را در حجره نهان کرده از بسکه مست عشق صحبتش بود هر زمان بیتابانه خود را بمجلس وصلش
میرسانید شعر آمد شدم بسوی تو از جانب دل است ؛ نه دیده جرم دارد نه اختیار پا ؛ پدر از تشویش حال دختر
بدگمان شده روزی غافل از عقب دختر درآمده چون دختر از روزنه کاخ ملاحظه پدر نمود متلاشی شده پسر را گفت
از این غرفه خود را بجانب صحرا بیفکن ابوالقاسم بر کنگره غرفه چسبید از بیم مسافت که مضمون آنچه نبود
دست از کنگره برنداشت دختر دانست که عاقبت توقف وی موجب تلف هر دو نفس میگردد پشت دست
ابوالقاسم را بدندان گرفت ابوالقاسم دست از آن کنگره برداشته خود را بصحرا افکند و راه فرار پیش گرفت دله
راه محبت تو بادا ره که کشد ؛ خضری چه کرد نباید درین ره دلیل نیست ؛ مقارن آنکه چرخ در رسید چون ملاحظه آن دست
و این دندان نمود پشت دست بدندان گرفت و از غایت خشم متوجه ابوالقاسم شده دختر و دایه را بیکدیگر بست

الغاه کس از عقب ابو القاسم به تجسس فرستاد چون شب نیز دیگر رسیده بود ظلمت هوا سیل هر دیده را نظر گشته
ابو القاسم بدست در نیامد اما ابو القاسم همراه سگ میگفت و نه فرسنگ تا بعد از سه روز بقریه رسید که مردی
در آن قریه دکان بقالی داشت چون مرد بقال ابو القاسم را چنان خسته و گرسنه دید بهرش قدری زاد آورده گفت
دو سه روزی در اینجا ساکن باش تا از رنج راه و بیم گزند بیاسائی نظم چند باری سر بر بستر دفا از نه * چون گهر در بحر
جا کن ما در بالا از نه * پس دختر و دایه را بدست سرهنگی داد که ایشان را در همین شب به بغوله دور از طریق متردین
بقتل رسان و خود از غایت خشم راه بصره پیش گرفت چون مرد مصلح ایشان را بمسلخ رسانید دخت به بهت و غارت
از تینه دختر برد جست در آن اثنا چشمش بانگشتری دختر افتاد که زمانی و لعل بدخشی را چون موج سراب آب حسرت در گلو
چکانیده و دیده زمرد را چون چشم افعی از باد پایان تر مالش داده چون در نگینش نیک یافت درخواست تا بدهد
بلکه زهر جان گزای که در زیر انگشتر تعبیه بود چنان با جان عاشق آمیز بود که عصاره زهر حیات از راه دماغش چون روغن
از کوله چراغ فرو ریخت و موج خون جگر از شکاف کامش چون سراب مرجان از حلق صراحی فرو چکید نظم هر ساغر
از ساکو بمن داد شد زهر و چکید از دماغم * دختر و دایه از چنگ وی جسته راه فرار پیش گرفتند و بقدر توان
بادیه را در می نوردیدند و کف پای گل رنگ را هر خار و خاره در چنگ داشتند گرسنه و تشنه بر برگ تغیبده قدم نمودند
و تغذی از حشیش و گیاه می نمودند تا بعد از روزی چند بهمان دکان بقال رسیدند که ابو القاسم در آنجا ساکن گشته دختر
از لب شادی بدیدار ابو القاسم نمود جمیع مشقت راه را فراموش کرده گویا که از نو جانش بکالبد آمد نظم نعمتی خوشتر از آن
نیست بعالم که رسد * بر سر خسته دلان یار مسیحا نفسی * القصه دو سه روزی در آنجا بسر برده دختر دو سه دانه از عقد گهر به بقال
داده و بقال دو سه راس از انواع بهر ایشان بکرایه گرفته روی بدارالخلافه بغداد نهادند و چون در شهر داخل شدند در
سکنی قرار گرفتند روزی ابو القاسم بحوالی قصر هارون آمده بهر طرف دیده عبرت بین را به نظاره داشت که ناگاه سرهنگی
آستینش گرفته که این پشته هیزم را بمطبخ حرم خلیفه بر ابو القاسم پشته هیزم را بدوش گرفته چون از پیش قصر رسیده
خاتون و پرستارانش بگذشت ناگاه چشم کنیز مغنیه که در بصره بهار دلش بخشیده بود بر ابو القاسم افتاد در زمان وی را
بشناخت و مشتی بر سر زد و گفت چه چشمش بر خار یار افتاده * و لطیف که آتش به خار افتاده * زبیده گفت ترا چه روی داد
که یکبار چنین بر خود گریستی کنیز گفت دیگر شورش برای کدام روزست که این ابو القاسم سیدی منست که بمرارت خار کشی چنانش
بحواله خاران خوان جهان ازین و احلال دیدار بودی و خوشه چین خوان الوان آن که پشته کشان مزارع حاجات را چون دسته گل

جلوه بار

جلوه بر سر لمودی ملیم که پشته خار بردوش بدین خواری بردر مطبخ شما ایستاده هنوز طاوس سنگ خار از گردش
باز نداشته که بهار حادثه چنان بر سرش گشته که چون اخگرش به خاکستر سرشته و کنیز مغنیه اش دست از طرب نشسته
که دو پای هر مژه را از خون جگر در حنا بسته هیهات هیهات زمانه کج نهاد را این که در عالم کون و فساد چه نقشها بر آب
میزند و چه آبها از نقش گل داغ فرو می شوید نظم اگر از شاه و گدا بر دری معرکه بود * حال در معرکه ها هیچ صفا نتوانست
زبیده گفت چها میگوئی و در کارگاه خاطر چه نیرنگها میبافی ابو القاسم را که مدتیست خبر موتش در اقطار منتشر است
و قصه وفاتش در هر مجمعی متواتر دیگر چگونه مرده دیرینه چون کرم پیله حیات یابد و رضوان جنان چون مالک دوزخ
هیزم کش مطبخ خلیفه گردد کنیز گفت لا والله که این جوان ابو القاسم است اگرچه بخت بد لعاب فقر در دیده ام چکانده چشم
هوسم نقد و نقش مدعا را غلط نه بیند شعر برندارم دست از دامان وی * گرچه خارم بر جگر آتش زنند * پس زبیده یارا
مقرر داشت که نشان مقام و منزلش را بپرسیدند و قصه را معروض سمع هارون داشت هارون را تعجب زیاده از حد
قیاس دست داده در زمان کس باحضار ابو القاسم فرستاد بعد از حضور بار و بار اعطا نوازش بنواخت و شرح حالش را
من اوله الی آخره بسمع عبرت اصغا نمود پس از عهده تلافی حالش بیرون آمده ولایت کل بصره و نواحی وی
در حق وی مقرر داشت و یار دلنوازش را العقد وی در آورده بتهیه عروسیش پرداخت و در عهده سیاست گری نمود
تا بشهر بصره رفته جریده ابو الفتح را بند از بند جدا نمود ذالک تقدیر العزیز العلیم قصه پیله ور زاده کرمانی و با انعام خلیفه
بغداد مستفیض شدن حکایت نقل است که در شهر کرمان جوانی پیله ور زاده طیفور نام بنابر عسرت حال و نفرت
از شماتت بدسگالان کربت غربت را بر محن وطن اختیار کرده عزم سفر بغداد نمود تا مگر غبار غم از دل بآب دجله شوید که گرد
برگ زهر چشم کرمان بدچشم کرمان مدتی قضا را در حوالی بغداد شبی در بیابان سیاد رس جمعی از دزدان ناوید
عکس ترجمه زخم سنان مضراب برگ جانش زدند و نقد قلبش را که از زر غنچه در تا توت بود بتاراج از کفش بغضب
نظم ناگهان جمعی از ستمکاران * سنگدل رهزنان طراران * بر سر راه وی فرود آمدند * پس بغارت متاع وی بردند
بیچاره را چون داغ عسرت و زخم منکر چون نکرد منکر در عذاب لحد غربت داشت گرسنه و برهنه بر سر راه اهل سخا
نشست و دام راه گیر نظاره بر کیسه آزاده مردان راه مروت لیست از قضا روزی سعد بغدادی که در آن عصر معدن
معدن از منبع نقدینه اش در نبع تجمل جوش زد دید صبیح الوجه از نقد جمعیت بینوا و بنوای پریشان حال مبتلا نظم
دلش از رنج بینوائی زار * تنش از شیوه جور خون دل بار * سعد را بر وی رحم آمده به پرستاریش کرد دل نهاد و در تیمارش

دل را برقت الیتام دادش پس از روی تلطف کمانه آتش برد و جراحی بهر پاره زخم بدلالت پرسش آورد و انواع تلطف
درباره وی مرعی داشت که بیمار هجر غم‌ها رکات و من دارایست و پرستار خسته دلان تعوید رنج بیماری چون طیفور را
فی الجمله رمقی بتن در آمد سعد احوال اصل و نسب و والد و مسکن وی را باز پرسید طیفور را شرم آمد که با وجود چندین اکرام و تفضل
گذاری بزبان خود را در نظر وی حقیر نماید و له راه حیله باز جو اندیشید که بو لاف بهر فتح کلید نزد هر کس که حشمت آیین است
رهست تلخ دروغ شیرین است پس چهره کلام بفروغ را آب و رنگ از غازه دروغ داده چنین در میدان دعوی چوگان
لاف برگوی سخن در زد که اصلم از ملک خراسان است و پدرم را نام خواجه شاپور نقد درمش چندان در سینه مغازه
اغشته که در تنگنای مکان نقش سکه را در ساحت دینار جای نمانده و مال بهایش چندان در حجره سرای انباشته که بر
سرای دیده راه نظاره کم گذاشته نظم درمش گر ستاره افزون است ° بار جمازه ها گردون است ° من بجهه ادای
حج بیت الحرام عزیمت شهر بغداد نمودم تا تجمل تمام چون بار توفیق برنجز ادبار مقید بود جمعی از کینه ربایان رهسته بازار
دغدغه کردار بیابان ادبار غلامانم را قصد جان و مرا اسیر چه اسیر غربان متعهد همانا که از جانم سیر دیده نبخد که بسیر عالم عافیتم
نگذاشتند پس سعد را آن چهره سیلان گوهری گرانمایه بنظر درآمده کونه محبت را از کرم خون و دانه مهر را از زمزم خونی آب
و رنگ تازه داد روزی سعد طیفور را در مجلس خلوت طلبیده گفت دیده جهان بینم را جلای جهان آن شیرین بلقای دختری است
لمعه والمدرسه نوبتی که آن دختر را لعقد برادرزاده خود در آورده‌ام و آن جاهل بی بصیرت که گوهر از خزف و صدف از
ناخن باز نشناسد هر بار طلاق رجعتش داده در عده باز رجوع نموده چون در شریعت مطهره نبوی بی محلل تزویج آن
زن بروی حرام است و له نشود تا که جفت مرد دیگر همت یگانه اولین شوهر هرچند استشمام ملیام کفوی مناسب حسب
که زمان مستقبلش کم از ماضی نبود باشد و با مردیهی ما مصدر غیر و فاعل شر که بجز این شوهر جهد پرور دیگر را امر نیم
و تزویج محلل نیز امریست سری که شهرت آن موجب فضیحت است پس صلاح در آن دیده ام که یک شب دختر را لعقد
نکاح تو در آورم و از میوه وصلش تمتع حاصل نماید و علی الصباح بصیغه طلاق رسم فراق در میان افکنی پس مهر سکوت
بر لب زده هر چه راه ورا حلوا را هموار از من گرفته نزد پدر بشتابی تا که خود نیز بمراد رسی و مرا امید جوه ساز شغل پس دو سه
اسب و خرج راه است ° رهنمایی کنم بهر ره ° تا رساند تو را بسوی پدر ° نقد را از مازیده پدرش طیفور نیز را فوز عظیم
دانسته دل بر رضا و تن بقضا داد اما سعد چون آن شوخ طناز فتوسا زرا لعقد طیفور در آورده و دامن شوق بر آتش جفته
وی زد طیفور که گل آرزو را بی نیش خار و منع باغبان در کنار دسته دید بهار عزتش گل کرده با جفت خود گفت که اگر چون شبه قیام

برانش

برانش زنند که خیمه تیر مژگانت را از کف دل نگذارم و اگر به شیاری عفو تنم بر سر گرده که رخت از گرد سپه شورش شفقت
بردن نتفکیم نظم تا سرم هست خاک راه تو باد ° تن من فرش جلوه گاه تو باد ° دختر نیز چون از سلوک ابن عم بارها درد سر
غم داشت و دل چون نار کفیده در شرحه تیغ ستم دل بمهر نو داد و دلبسته چون پسته از این نشاط دل و لب بخنده گشاد
پس بتجدید عهد محبت نار رشته محبت بجان را به پیوند رضا الیتام دادند چون روز دیگر سعد محرمی نزد طیفور فرستاد
که استدعای طلاق دختر نماید مرد طلاق جوی فراق دشمن گفت حاشا و کلا جذبه شوق ماه روی که از شهر بلخ بچندین غره در سلاسل
در ملک بغداد بادام تلخ امیدم را در شکر گرفت اگر از تیغم قطره خون بر سر بارد که در دجله سرشک ندامت غوطه
نخواهم زد نظم زن خود را چرا طلاق دهم ° از چه دل بر غم فراق نهم ° نه در اصل و نسب کم ز کسی ° همچو سعدم علام نسبی °
بموفقت قضا چنین گوهری آتش بها بدست آورده ام که مثلش چون سها بهر دیده در نیاید و عدیلش چون مهر دوار
در دایره نصف النهار نایاب است دیگر مرا چه افتاده که بتحریکش طلاق دهم و دل بر غم فراق چون سعد را این حدیث خار
در پیراهن افکند و چون شعله در داماد آویخت که زنهار از این تمنا در گذر و در اندیشه این تمنا را از دل برکند یا دفا لشرط عقد
با تیغ جزا را آماده باش نظم کس چنین حیله‌ای نکرده با ملیتو شهامی پیدا هرچند برق و نصیحت و زجر و فضیحت و گوشمالش
دادند فایده نکرد عاقبت قانون فغانرا بدرخانه قاضی بردند که در هر بابه زبانه برآهنگ مضراب عتاب داشت قاضی با طیفور
طیفور وار سخن در پرده سرکرد که چرا تخلف شرط کرده و فالعهد وعده میکنی مگر ندانی که چون تو مجهول کم نام تاب سطوت
این قوم که از ستاره بیش اند و از آفتاب انور روشن تر نداری زود تر ایقاع طلاق نمای و سر خود گیر و الا انشاء طراز حد طلاق
خواهی داد که دختر سعد چون ذال پرفسون دنیاع نو عروسیست که در عقد بسی داماد است نظم بستان مشت زری چه کیر
تاکردی بجنگ فته اسیر طیفور گفت ایها القاضی مراعات شرع اقدس حضرت نبوی بر ارباب علم و فضل بر سایر امم اهم است
و هیچکس درین محکمه شخصی را مجبور بطلاق نساخته با شما شرطی میکنم و چهل روز مهلت میطلبم که در عرض این چله که کمان امید
در چله حصول کام است اگر پدرم خواجه شاپور از مطلع خراسان برسم ارمغان چنانم نوازد که بهر سعد نیز از آن مایده
نواله حواله شود بلکه چون سعد اگر چراغ افروز بزم صد بینوا کشد و نور او در ایقاع طلاق دختر وی را تکمیل نمودم و اگر نخل
مدعا را زآب هوای صدق صفا حسب المدعا بثمر نمودم و صورت بوقلمون بد اندیش را رخ خجالت چون نقش فرنگ
بصد رنگ چهره گشودم میان ما و سعد سخن کوتاه نظم گر درین چله از پدر زر و سیم ° نایدم با قطار از درباب ° تو دکیل من طلاق
گوئی ° حرمت اکل میانه من وادی ° پس سعد بدین شرط راضی شده قاضی صورت ماجرا را در دفتر خود سجل کرد تا فدای مقدر موج

عوض

بیت چه نقش بر آب زند فاما چون از چله میعاد زیاده از پنج روز باقی نماند طیفور از خواب غفلت بیدار شده بی نصد
سوز جگر و صوت حزین با چرخ آبستن مهر و کین غاز عرض جاه نغمه و راه سیل بر دیده طوفان زای کشیده ناله دلخراش قرار
سوهان دل اهل عراق و عجم گشته بدین امید که فارغ البال گره از رشته کارش گشاید نظم کارش از رونق مانده
چشم در راه لطف حق مانده ۔ گویند که در آن ایام یکی از خلفای بنی عباس که همیشه دادرس اهل داد بود و در داد دهش علت
نمای اکبر همواره شبها اطراف و اکناف شهر را نهان از خلق آزمودی و از حال تفحص صغیر و کبیر بقدر وسع واقف گشتی تا آینه
حسن فزا و عیب نمای هر صورت را صیقل نظر زند قضا را آن شب خلیفه بار ابر بزم آرای بطریق معهود در لباس فقیر سرخانه دلها میمود
که ناگاه رهشان بر در خانه طیفور دهد صدای ناله وحشت افزای وی که یاد از ناله زنجیر مجنون میداد در آن لیل مظلوم بگوش
خلیفه رسید نظم از سرایش شنید ناله زار ۔ ناله پر اثر چه موسیقار ۔ خلیفه را جاذبه آن ناله چون زنجیر موج سیلاب دامن گیر
گشته حلقه بر در زد و آواز داد که ما دو تن درویشیم مایل صحبت ارباب عیش و وقف از سبب ناله دلهای خون نوش دلیل
تقدیر مهیب ما را بدین سرا راه نمود تا مگر در حجره تفقد اهل محبت پیام طیفور بر امید آنکه اهل تجرد بنا بر کثرت تجارت
و مزیت معرفت شاید که سودای خاطرش را بمفرح بشارت چاره جویند در زمان در بر رخ ایشان گشوده سرای درآورد
نظم کرد طیفور خانه را خلوت ۔ هر دو را خواند از پی صحبت ۔ پس چون طیفور بمجلس خلیفه درآمده از آه فلک تاز دل
نوا پرداز وی سبب پرسید طیفور چون رای متین ایشان را کاشف استار و حامل اسرار یافت بنوعی که در فشار راز چون
گل رعنا رنگ بیرون ننهد و در اظهار سر چون بوی نافه دم از خطا نزند لاجرم شرح قصه خود بتفصیل بیان نمود که مرد
نوایم و مسلم از شهر کرمان است پس قصه مهمانی سعد را و دختر خود را العقد وی درآوردن بشرط آنکه روز دیگر او را طلاق گوید
و دل بمهر دختر وی بستن و لا فهار دروغ را که پدرم صاحب چندین اسباب و تجمل است و دعده طلاق در خدمت قاضی تا چهل یوم
دادن و الحال از آن چهل پنج روز باقی ماندن جمله را مفصلا بیان نمود شعر قصه خوانیش زهر لفظ جدا باز گفت ۔ غلط بس
گفت همانا که از سر چهل وعده چهل روزه را در میان نهادم و بدل برهنه تیغ زبان را که چون گوهر عریانی پیرایه آتش لبس لباس
کذب و لاف در دو گوشینده چون صبح کاذبش بدروغ جلوه دادم اکنون ایام انتظار طلاق و سکر است فراغ نزدیک شده
مرا فوق اضطراب در تاب دارد که اگر یکدم قلاب گیسوی این شگفته موی را کمند گردن خود نبینم قلاب ناله شرحه دلم
چون ورق دفتر گل بباد مهرگان دهد و اگر یک شام استشمام رایحه غنچه لبش ننمایم هر مژه ام چون خار مغیلان لخت دل
بسنان زند نظم بیدولت خوش شترم نیست ۔ این لاف زعفر باور نیست ۔ مرا که شیره محبتش با شهد جان آمیخته چگونه خود را کام زهر آلود
دهم

دهم و حید فسوس رشک در سرای دلم رخت انداخته بکدام دست دل رخت ازین سرا برچینم که چشم در راه عطا
چهار است و ندانم چاره چیست و شربت ۔ در مان در شفا خانه کیست خلیفه اگرچه بظاهر چندان التفات نکرده سخن
دیگر در میان آورده فاما در سر است صوابنمای ذهن نقش عجیب بجلوه در آمده بهر قتل عقدش دعای خیر گفته دار
سرایش بیرون رفت نظم گرچه شد دم نزد برابر او گشت در چاره لیک یاور او ۔ اما چون خلیفه در آن شب
بدولت سرای خود داخل شد در زمان میر سامان را بمجلس خلوت طلب نمود و مقرر فرمود که در همین شب خواجه
ما لا سرا را که در نظر مردم غریب است او را بلباس مسافران در پوشیند و یک قطار از شتران زاغ چشم کوه کوهان
مزین به جل و جهاز رنگین انتخاب نماید و جمیع را از قماش خطا مثل اطلس و کمخا و مخمل و مانند نفیسه مهیا کنند صبح پیش
از طلوع آفتاب از دروازه ملک مجسم شهر بغداد در آمده و همه جا سراغ خانه سعد را گرفته چون بدر خانه وی
رسد نامه که خلیفه از زبان خواجه شاپور به خلیفه بغداد نوشته بطیفور بنماید و باز آن نامه را نزد خلیفه برد مضمون
نامه آنکه امید فرزند دلبندم طیفور که همیشه دیده جهان بینم بدیدارش پرنور بود اراده حج بیت الله نموده مگر در راه
جمعی از حرامیان مالش را غارت نموده او از خجالت بی برگی روی وطن ندارد چون خلیفه دوران این پیر نحیف را
در سالی که عازم راه حج بود پدر خوانده بود و همیشه رسم تفقد و لطف در حق این ذره بمقدار عمیم داشت
نظم بنده را بود ذره پرورشاه ۔ بود آن قدوه ام همیشه پناه ۔ رجا از لطف او فزون نظر خورشید فر آنکه در
در تجسس احوال وی کوشیده این ارمغان قلیل را مقرر دارند که صرف ما یحتاج خود نموده بزودی متوجه این
کعبه که جنازه کش انوار جهاز سپهر رنگ زرین مهر برپای البت و قافله سالار صبح قافله انجم را پی گم نموده لا لا
شتر رنگ شتران آراسته متاع را سراغ جمال بدر خانه طیفور رسانیدند طیفور را مژده دادند که چه فارغ نشسته
بیرون آی و نظاره کن که پدرت چندین کشتی دریای خاک را بعر باد مراد توفیق یک بهر تو فرستاده است
نظم خواجه شاپور بیکران اسباب ۔ که بهر شمار روان شتاب ۔ طیفور او لا متعیر را حمل بر سخره و افسون نموده
چون برای العین جمال حال و احوال را بدید دلش در کرد حیرت گشته با خود اندیشید که همانا پی غلط میمون
گردون افتاد چون نافه لیلا سایه بر سر مجنون انداخته و مرا دیده غلط بین باشتباه دیگری هدف تیر خجالت ساخته
و الا مرا کدام پدر و چه غمخوار در پیچ است که در کام تلخم شهد مروت ریزد و چنین نوا چرب در دهان امیدم گذارد
و احسرتا که داغ شماتت دستیار داغ باقی شده درد خجالت بر انداده کهن فایق نظم درد من بار درد دیگر شد

کار بد بود لیک بدتر شد * درین فکر حیران عالمی داشت که ناگاه خواجه عنبر بوی مشک مژده را آتش کهنه با کمال بیای
طیفور در شهر و گریه ساخته را در کار خواجه دلسوخته کهنه شرح سوز پدر را سر یاران نمود و طیفور همچه فرد در وحل حیرت
مانده بجز سکوت هیچ گونه دم نتوانست زد لیس متاع سحاب دار مغاز التسلیم وی نسخه مکتوب خاجه شاپور را بمطالعه
وی رسانید و از آنجا عزم دار الخلافه نمود اما چون شب در آمد و طیفور را کنور در دیگ سودا خیالات دور از حتمد سوء
گرم جوش داشت که یاران دوشینه باز حلقه بر در کاشانه اش کوفتند و لوا بر داشتند که در بقعه لفت ز قبه شوق را مسخر
ملک محبت ملقه هست نیز سر از پای نشناخته تو را سر حلقه بزم محبت ساخته ایم نظم بانگ بر زد که یار دوشینیم
صحبت زدره دل و دینیم * طیفور گفت مرحبا در اشید و بچشم عبرت از خوارق عادت امری عجیب ملاحظه نمایید
که زمانه شعبده باز نقش سحری بر آب زده که دست اعجاز ازوی چون دست چنار از مهرگان در آستین فذلل ل
در خزیده و چون قصه را بیان نمود خلیفه گفت ترس اوفوض امری الی الله بر سر کش تا ترس از دولت زاید کهف و خفیه لطیف
صمدیرا وقایه ساز تا از نیش جه بلا جبه رنج نه بینی پس خلیفه زمانی بادی لسر برده بهر گونه تسلیتش میداد الگاه دیگاه حیرت
از پیش بیرون رفت روز دیگر که شهر شعبده باز چندین مهره سیمای انجم را در حقه فیروزه نهان کهه مهر نیره دار را چون
عصای موسی روانه چین سحره کواکب ساخت نظم صبح چون پادشاه سیاره * عام را داد بار نظاره * خواجه سعید از حقیقت
ارمغان و سفارشش نامه بخلیفه دوران واقف گشته همرا با در دست یار طیفور خفته روی نیاز بر خاک میسود و
عذر با ادبهای ما تقدم را باییند غفران هر زمان میخواست و طیفور بزبان گند نغمه سرای لا تثریب علیکم الیوم
تا آنکه بعد از ساعتی وزیر خلیفه با جمعی از خواص معزز باستقبال وی شتافته ابرش برق رفتار هامون نورد را با
زین مرصع و لجام مقطع بجهه طیفور حاضر کرده پیام گذاری خلیفه بکار آوردند و طیفور را ببارگاه حشمت شاهی دلالت
نمودند نظم خواجه طیفور طلب کرده * روز عرش زیم شب کرده * طیفور با دل دو نیم بین الطریقین امید و بیم
بر جنیبت خلیفه سوار شده و از غایت هراس طوف قلقله را از سر بارگاه دلشور محشر را از حضور خلیفه هفت کشور
اوله و انتسب داشت چون بمجلس در آمد و خلیفه را بچشم بردی اخضر در نظر سعد و همکنان آغاز تلطف و تفقد نمودند که دیر بمعد
که در شهر بغداد مقام داشتی چرا جانب ما را فرو گذاشتی و در آشتی نزدی من خواجه شاپور را به رخانه ام پس چون تو مرا
برادری اگرنه در خواب کنی با من و در پی دست از خاب تو غافل مانده ام و گرنه عاقل چگونه در شرایط محبت دوستان تهاون ورزد
و شنیده ام با سعد و صلح گفته اگر در شرایط خدمت تو چون خود بنگرسته در میان سعد اگر او راست و اگر از بد سلوکیش غبار بر آینه خاطر نشسته

بازگوی

بازگوی تا چون آب گرماس و ورزنگ کدورت نشام شعر سعد گوینده حرفی بتر داد * الحوش آنکه باتیش داماد
خدمت را اگر گفته بگو * بازگو تا که برکنم سرا و * سعد چون خطاب عتاب امیر را از خلیفه شنیده بنیاد وجودش صورت
فاعا ولا صعصعا گرفت اما طیفور از غایت حیرت و بلاهت دریافت که یار دوشینه وی خلیفه بوده چون کوکب
راجع بصورت تبدیل از مشرق دولت طالع گشته پس چون صفه بارگاه از هام اغیار خلوت شد و بجز وزیر که محرم
که محرم هر سرش بود دیگری بر جا نماند خلیفه طیفور نزدیک خود طلبیده گفت مرا شناسی منم مهمان دوشینه بزم پر سرور
و بدر جهان امروزت منم شاپور ملک بلخ و شکرین ساز باد ام تلخ نظم یار دوشینه که گفت منم * شاه ملکم که با تو در
سخنم * این محقر که ارمغان نام دارد اگرچه از مقوله زیره بکرمان است اما از ملک کرمان و نواله یا کرمان جنت مرده در
ملک نعمت خاجه شاپور است و هر دل رنجور بصورت صفور لذت جمعیت ماه و وفور تهب در تفریح دل ممتحنست
ه انباشتن مسکن دختران عنقریب این نعمت و ملک من خانه کهه و نعمت جهان در ملک بقا جاودان بماند له
از شهر شهرت مرا کافیست * ورنه زین ملک مال حاصل چیست * گر به نیکا دلم نکشی باری * تا کو دهی تو را گره از کار
بردوتر با کسر از هم ماد نرمطلع نشده این جنس را نقد عمار و دختر را با ساز برگ و چاکر و غلام ازین ملک بیرون بر
بطن صالثباب که دست خانه دشمن گریبان گیر عافیت است و کمند فتنه در کمین میدان فرصت پس طیفور خلیفه را
دعای خیر گفته با سامان و برگ تمام روی بوطن نهاد اساس سینه دسم در کرامت گرامت بمعنی قصد نیکو کردن است
خواه مطابق اندیشه صاحب امید بوده باشد خواه مخالف فاما اغلب اوقات مطابق واقع میشود و سبب همین آن
که چون در قصد نیکو قربت محض ملحوظ است و مصون از شایبه ریا و اغراض فاسده است و صاحب امید را نیز
میل کما یا وجه استحقاق بمدعا حاصل است و قلوب مومنین آینه وار از یکدیگر بند پس انعکاس جوهر نورانی بر جوهر دیگر
عجب نیست خواه اندیشه راجع جلب نفع بوده باشد خواه دفع ضرر و کرامت ممکن است که گاه بحد اعجاز برسد
با اینکه دیگری از اتیان بمثل وی عاجز آید از خوارق عادت است فاما مشروط باینکه مقرون بتعدی بوده باشد غیر از دعای
ثبوت بری باشد اما کریم نهاد صاحب کرامت آنست که همیشه در آینه ذهنش که مرآت صورت نمای کلا و جزو نیست
بجز نقش نیت خیر و اطاعت امر الهی بصورت دیگر متشکل نگردد اگرچه علمای ما مخالفین مذهب حق را صاحب اعجاز
نمیدانند مگر بطریق عکس مدعا چنانچه مسیلمه کذاب در حق اعور دعا کرد که چشم کور وی بینا گردد اتفاقا چشم بینای وی
کور شد و فرعون در باب برکات قدوم از رود نیل نمود اتفاقا همه غرق شدند فاما امری که شبیه بکرامت محکی است که ارباب

مذهب باطله بسبب ریاضت نفس و تصفیه باطن بظهور آید چنانچه بتواتر رسیده که در بعضی از ولایت هندوستان
از جوگیان و مریدان خوارق عادات بهم میرسد فامّا نزد اصحاب کمال که انبیاء و اصفیا نبوده باشند ادنا صفتیست از صفات کامله
ایشان مرکا و همیشه که در فراز دوده یقین که طرازنده سرای نزهه باشد که الهی ما عبدناک خوفاً من عقابک ولا شوقاً الی ثوابک
بل وجدتک اهل العباد فعبدتک دیگر بدین سبب هم کس ننشیند چگونه کلام الّا اینکه فامّا کشف و کرامتی که فرقه صوفیه در آن
عهد معتبر میدانند کشف بمعنی سرایت نیت و اندیشه است از خاطر بنیت اندیش بخاطر کاشف صافی نهاد و کرامت
بمعنی ظهور امریست مناسب اراده مرید از صاحب کرامت اعم از آنکه عالم ربّانیّت وی که هو یا و از مقوله اتفاقیات
بعجب باشد و متشرعین راه حق را از کرامت معنی اول ملحوظ است بغیر قصد بیک سوی خواهر و صاحب این صفت باتفاق
جمهور عقلا ممدوح و محمود است و هر صاحب ضمیر صاف تمام اکثری که بدین شیوه موصوف باید هم در غیر از وصول بنعمت
خیال بهره مند است و هم در دنیا بوصول فرح بعد از شدت عظیمه خرسند و دولت از دست داده را بدست آورد چنانچه
این را شاهزاده سمرقند با شاه بدخشان روی داده مناسب مقام است قصه شاهزاده سمرقند و شاه بدخشان
صاحب جامع الحکایات چنین روایت کند که در شهر سمرقند خسروی بود بزین کار که همیشه جام تمتعش لبالب از شهد بهجت
و کام فرحتش کامجوا از ساغر عشرت بر اورنگ دولت تکیه داشت در آخر عمر که مزاجش از ساحت کهولت را
بقدم عمر طی کرده بود بنابر تابع حدیث نبوی صلعم که النکاح سنتی نخل کهن سال وجود بوالهوس را به پیوند نهال نورس زینت
سرسبزی داده پس از نقد کان شاه بدخشان لعل پاره رخشان بعقد ازدواج درآورد و آن رشک یاقوت رمّانی
قرین گوشواره صدف و شرف نمود نظم چه آن مه به بیت آشرف کرد جای ⁂ فلک کرد بر آن لباس سرای چو آن گوهر
تابان در قران السعدین آغوش خسرو کامران جای کرد و شاه را لذت موقع روی داد دختر حامله و چون مدت حمل و
زمان مخاض دختر بانجام رسید فرزند نرینه ازاد متولد شد که شیر نر از هیبت سطوت وی بدندان ناخن از سرپنجه
بیرون کردی و نهنگ بلا در دریا از نهیب حمله آواره از پشت چون فضله ناخن از انگشت بدر فکندی نظم
چه سرپنجه دیدی بزور آشنا ⁂ نمودی چه دست جهانگیر جدا ⁂ شاه از جمله ظهورش انواع شکر و ستانها نمود و زر بمحتاج
و گهر از صاحب تاج داده و فرزند را شیرزاد نام نهاد و هنوز آن میوه نوباده جلال بحد نظام نرسیده بود که مرض بر وجود
شاه استیلا یافته عاقبت الهام اجل که صورت طلسم بود از دروازه عدم قدم بیرون نهاد و شاه سمرقند را دو وزیر بود
یکی متصور بحسن اخلاق و اخلاص و سیر مرضیه موقوف و دیگری موسوم بکامر شقاوت ذات و خبث طینت معروف چون آن دو کی

برایشان بگذشت شبی مادر شیرزاد خورجمال دیده چون روز شد نهانه صبوری طلبید و بآوای زار وصیت نمود که بالفعل
دوشینه در عالم منام چنین پیام داد که تیغ کین بیدادگری ترک این جهان نموده در عالم بقا شاه نو سفر را در آغوش خواهم گرفت
و طفل رضیعم از ترکتاز کاه اجل بتایید کرم لمیزل جان بسلامت خواهد برد نظم چنین پیام از دو چرخ دو رنگ ⁂ که
خاکم بود تکیه که پدر رنگ ⁂ پس این لعل را که پدرم بر رسم هدیه پیرایه گوش قبول من ساخته در نظر تو بهر یادی این
دردانه می بندم که مگر بحکم تقدیر این ترک بدخشانه خونین قبا با همه سنگدلی خونم را باز خواست نماید تورا خواهم که در زمان حضور
و غیبت از حال شیرزاد و نشانه لعل غافل نگردی که عاقبت هزار گهر آرزو در دامن امید بینی شعر پس از وفات قدم سوی
تربتم بگذار ⁂ که خاکم از قدمت سرمه نظر گردد ⁂ اما چون بعد از وفات شاه سمرقند احدی از اقارب دعوی یردی زیبنده
تخت دولت نبود شیرزاد هنوز بجز شیر رادی نمیخورد بنا بر که در ملک حیرت هیچکس را سیادت برو دست بر نمیگرفت و بلکه
معیار شکوهش کاه را با کوه و پیل را با پشه برسنجید با انجمن از اهل حل و عقد کرد که گفت بر همگنان ظاهر است که تخت
دولت را خالی از فرمان روا گذاشتن موجب شورش ملک است و تشویش رعیت نه بینید که چون رمه را از حمایت شبان نباشد
گرگ خاد نه تیغ ناخن بر قصبان آشوب زند و گلشن را چون باغبان بر اتوان نکند دست گلچین هر برگ را بغارت
نسیم دهد نظم چه بر جا بماند در آن گلستان ⁂ نه بندد بتاراج دست خزان ⁂ پس اگر صلاح شما بدین رای رضا دهد که من
چند روزی بعاریت فیصل ده مهم انام و دستیار خاص عام باشم تا زمان بلوغ و رشد شیرزاد تمشیت امور ملک
نمهده منت که بره را از گرگستان دایه گرگ پرورش دهم و خس را در کنار شعله سرسبزی بخشم و اگر باین رای
همداستان نشوید صلاح ما شماست نظم اگر فرّ دولت کند یاوری ⁂ بهر سر تاج خسروی افسری ⁂ اعیان دولت چون
از تدبیرش غافل بعقد بحسب ظاهر چرب زبان و پاک نهادش میدیدند بدین رای همداستان شده سر بر خط فرمانش نهادند
که صدر المکنه جبل بعرصه فرمانگاه کشید اما چون جابر کافر دل بر مسند کامجوئی متمکن شد از وجود شاهزاده هراسمند بود که مبادا
بر تمادی شهور و سنین بحکم الملک عقیم کوساله بزرگ کار کاو کهن شیرزاد پس از رشد و تمیز رسد پس دیر از اورنگ دولت چون
خوشه از گندم سرنگون نماید عاقبت با یکی از نزدیکان و محرم راز چنین تمهید نمود که آیم شبی بحیله که داند قصد حرم سرای نموده شیرزاد را
با مادر در دیده بیرون برده در بادیه ابار دور از راه تردد خلق هر دو را بقتل رساند نظم چمن را بسر داد از خار و خس ⁂ که تا
بر گلها نبندش دست رس ⁂ فرو گشت چون خار در شاخ و بیخ ⁂ ازو جا رباغ است در چار میخ ⁂ پس آن ترک خونخوار بحسب الله حکم جابر چون
خونخوار طفل را با مادر از آن حرم سرا بیرون برده در دشت بایکا مادر را بقتل رساند و طفل رضیع را چون رسش آمده بجهه ضیافت حیوانات جابلی از برج کون

درگذشت روزی دیگر قاصد قضا سیر چاره ساز آن طفل خدا از حطه دلها از صراط مستقیم سر به بیابان آواره کی داد و در آن راه گم کردن هدایت دلیل توفیق کاروان سالار ایشان خواجه مسعود جوهری که اهلش از کابل بود یکه جلو بر نعش مقتول و طفل رضیع آمده نظم نمودش قضا تا بدان نقش راه * که مدلیت مظلوم را داد آه * خواجه مسعود از مشاهده آن مرده و زنده زنده رود از دیده گشوده و خون امید در تنش فشرده پس آن زن را در همان موضع دفن نموده و طفل را همراه برگرفت و چون مسکام قطامش را ترتیب دیدار شیرش باز گرفت و در آن ره دیرا شیر بهای قند و مربیات و اغذیه لطیفه پرورش دادن تا شهر کابل داخل شد اما صبور وزیر چون فقدان شاهزاده رشید بغربت دریافت که منشاء این مقدمه چیست بجهت ظاهر و نهانی در تجسس این قضیه بود تا کی سر رشته بدست آورد نظم شد از قصه آگاه و پوشید راز * که این خارج آهنگ میدید ساز اما مسعود آن طفل را سعید نام نهاده بپرورش آن بلک و ادب ماهر تعیین نموده روز بروز بدرجه ترقی صعود نموده تا رفته رفته بسن بلوغ رسید و از هر نمط و فن بهره مند گشته تخصیص در آداب سپاهی گری و کمانداری و تیره بازی و اسپ تازی و شهرت حسنش در آن مرتبه بود که از شعشعه جمالش لولیان کابل در هر قطری از اقطار چون ساز با ساز ناله شورش نهاده و طوطیان سبز قبای کشمیر چون زاغ لباس سیه فام در بر کرده نظم ز محراب ابروی معجز صلای * بتخانه مجاز را رهنمای پس خواجه مسعود چون سعید را بحسن صورت و سیرت بهمه دید دکان جواهر فروشی از بهرش گشوده و هما غرضش این بود که در عوض متاع حسن جوهر جان مشتریان بازار سود در آمیختگی عوض شمارد و عوض کیسه نهد اشیا را ابیات وهد پس صلای شهرت حسنش در معموره کابل منتشر شده عاشقان سرباز از هر سو سر کیسه نظاره را باز می نمودند و بار سر بار شوق را از هر کرانه گرم پرواز ملک شاه کابل را پریچهره فرشته مرتب دختری بود همایون نام که صد سیحر فرهاد کوهکن را شمایل نازنینش چون دیو در شیشه نموده در دیده سرمه جوی هزار خسرو را شکر لبش نمک بجای دشت اصفهان فرستاده و چشم شهلایش بر هر نگاه یاقوت را کسوت زمردی داده و لعل جان فزایش باعجاز تکلم جزع را صورت عقیق یمن بخشیده نظم همه با نگل زآن نگار هر سنگ بر دل از آن سنگدل * پدر از نیروی درخارج شهر باغی و عماراتی عالی که قصر باغ ملو در جنتش قدر دیرانه نداشت ساخته بود که چون طبعش از هوای شهر ملول گشته گاهگاهی در آنجا بسر برد و از آنجا که شوق طبع آن ساحر بابل بود چون صیت حسن و قابلیت پسر مسعود جوهری بگوشش رسید دریای شوقش بتموج در آمده بعد از تطمیع دایه را با خود هم عهد کرده که انگشتری را نزد سعید بفرستد و درج مشحون باقسام جواهر که بهر پیرایه گوش و گردن همایون در خور قند مقرر نماید که در معرض نظر در آورد سعید بعد از اطلاع بر اراده دختر از هر گونه جواهر و لآلی گران بها در درج پیوسته بمجلس دختر در آورد و دختر نقاب را از رخ برافگنده

نجابا

نمی با سعید را نبرد خود طلبیده همانا که عشق که سوار و در آن معرکه داد و دو تیغه بازی داده که هر یک از آن دو کماندار شکار را بیک چشم زدن زخمی تیغ دیگری چنان نمود که جز جاک جگر شکاف نگاه سعید در سینه از گریبان تا بدامان رسید نظم صیاد عشق دام حیله باز کرد * محمود را گرفت و رخ اندر ایاز کرد * حاصل کلام آنکه تیر زره شکاف ترک نگاه سعید در سینه همایون خال شبخون زد و خیمه زلف زره باف همایون در گردن سعید طغرای طوق کمر قمر کشید هر چند که جرئت شوخی را با آن شوخ طناز سعید از خود بعید میدانست فاما همایون همسر طاقت را طلاق باین داده گستاخانه لب بر لب و چهره بر غبغبش می نهاد دله کاش با مهوشی ببزم طرب * رخ نهم بر رخ لبش بر لب * چون پنهانی عقد محبت رشته پیمان استوار شد اشتداد نایره محبت هر یک بحدی رسید که سعید را با طره طرار یار دلفگار دیده روش بود نه همایون را با لب روح بخش سعید در عرصه نوا دم زدن * بر زه نهد چه عشق خدنگ * چار پر معشوق عاشق است از دو جنب جگر قضارا شاه کابل روزی در ایوان قصر عالی با جمعی از علما نشسته بود فرمود که در ساحت بارگاه شیر شرزه را با گاو شیردل بجنگ اندازند ناگاه شیر بر گاو غالب شده و بقوت طپانچه فیل صدمت گاو را از پای در آورده در زمان نشسته خواست تا سر گاو در پنجه گرز گاو سر درهم کوبد شاه را رحم بر مزاج غالب شده بشیربان فرمود که گاو را از شیر برهان چون شیربان بمیانجی بر آمد شیر گرسنه در خشم شده قدر است دهان باز کرد تا سر شیربان را از تن بر کند در آن اثنا شیرزاد شیردل که هنوز بوی شیر از دهانش می آمد از جای برجسته چون شهد شیر در آمیخت و بیک دست حلق شیر را محکم بفشرد و بدست دیگر چنان کتاره بر کتاره دلش فرو خست که در زمان کار شیر را ساخت نظم از آن شیر خشم نهی رو چه بمیدان نبرد * شیر غران شود از بیم تو چون سگ مرد * شاه کابل که در کنف تکیه بر مجمر ایوان داشت بذوق تماشا بر آن مجمر لنگر انداخته که ناگاه مجمر بشکست و شاه از ایوان فتاد در زمان آن رستم توان بهرام نشان بازوی گرشاسب صولت را چون گرز فریدون علم ساخت و شاه افراسیاب شکوه را از میان هوا در آغوش گرفت چنانکه یکسر مو آسیب بهیکل تنش نرسیده شاه را از آن قوت بازو حیرت دست داده زندگانی مجدد را انجمن بازوی نصرت وی غنیمت شمرد پس از آن از انعام و جایزه اش گرانمایه ساخت بلکه مهره دل را برشته محبتش در بافت نظم چنانش نمود از درم بی نیاز * که بر گرد از درجه دریا جهاز * و هر روز باحترام وی نظر لطف مرحمت و شیوه التفات درباره اش مبذول میداشت تا آنکه روزی با رای اعظم خود چنین صلاح دید چندانکه نظر میکنم انوار کیاست و نجابت در ناصیه این شهزاده نیز گرشیر پرورده یا نوکشت ملحوظ می گردد که همانا انجوان از نسل شاهان و کیانیان است

زار تحمه جوهری وبازرگانان بازی مرا چنین پشیمان و دستیاری در کار است داور انیز چون می مرتبه در پیشاوری باچار
پس همان بهتر که دختر خود را در حباله نکاح وی در آورده بدامادیش سرافراز نمایم که بهر دست مرد نگهبانی در مرا از دست
اجل رد نمود تعدی به ازین لایق ندارم **نظم** نشاید زنیکی فراموش کرد * که انصاف باشد کمال طبع مرد پس شاه فرخ
دامن دامن زان آتش خفته عشق کشته گهر ناسفته خویش را جفت آن لعل نژاد کهربا رنگ نموده شمه خاور پرا در آغوش
آن بت آذری جای داده چون روزی چند بر این بگذشت شاه کابل بنا بر غرض از اغراض دنیوی داماد خود را بجهة تبلیغ
رسالت بنزد شاه بدخشان که همیشه باج بدان تاج بخش دادی فرستاد چون شیرزاد بمجلس شاه بدخشان شرف بار
یافت و بانواع اعزاز و اکرام مفتخر شد روزی شاه فرمود تا کرمایه رهنما داده شیرزاد انجام تکلیف بتکلیف نمود ناگاه در
رخت کن بهنگامی که شیرزاد برهنه میشد چشم شاه بدخشان بر بازوبند شیرزاد افتاد در زمان لعل خود را که بدختر خود میش
بخشیده بود بشناخت **نظم** نیز زهر القصه مژگان اد * آشنا می آیدم اندر نظر پس بتعجب کنان از شیرزاد باز پرسید
که من این لعل را بدختر خود که پرده گی شاه سمرقند بود بخشیده بودم و الحمد این کوکب دری از مشرق بازوی تو سر برزده است
این عقده مبهم را بنای راست بر گوی و الله اخفای این راز موجب حدوث لبس فتنه و آشوب خواهد بود شیرزاد کشف سلک
قسم بذات بیکتای بی نظیری که گوهر آفتاب را در صدف لاجوردی سپهر بیمثل و مانند آفریده که مرا از حقیقت این لعل
هیچ گونه علم حاصل نیست بجز اینکه خود را در حجره عطوفت مسعود جوهری بسمت فرزندی شناخته ام و برهیچ قصه اطلاع ندارم
نظم تا چشم باز کرده ام اندر کنار غم * خود را چه داغ در لعل شعله دیده ام * شاه مغز آگاه کنجاش تغافل ندیده
بشهر کابل کس بطلب خواجه مسعود فرستاده او در طلب نمود چون بهر کشف سر مقصود از خواجه مسعود خبر باز جست وخبر
افسار کتمانش را حواله به تشبیر و ایذا نمود مسعود کتمان آن رمز را عجب ندید قصه یافتن شیرزاد در اوان رضاع و مادر
مقتولش را در قفار ملک سمرقند بیرون چند در خدمت شاه معروض داشت شاه بجهة مزیت یقین نامه نهانی بجهة
صبور که همیشه خود را از مولهان شاه بدخشان میشمرد فرستاد و حقیقت این مقدمه را از وی باز جست **نظم** اگر از راز سرت
نیارم دم * زین رحمت ره فند بجاه عدم * صبور نامه بدین مضمون انشا نمود که پس از حمد جان بخشی که نطفه سلاسله انسانی
در مضیق رحم انسانی زند غنچه وار از مرحله ثم خلقنا النطفة علقة تا شهرستان ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین
رساینده و دانه سینه چاک خاک نشین را دوراز گزند هوت و هیجای فلک در مزرعه کهن لباس اثبت سبع سنابل در بر کرده
نظم منزه ز کرد گمان دانشش * مسلم ز مور سخن خرمنش * معلوم شاه جهان باد که چون سلسل سلطنت شاه سمرقند در عرصه وجود باکی

مرشد

مرشد و ثمرة الفؤاد آن خسرو والاتبار لب بر پستان دایه نهاد و سناهر امیر غ روح کتاب ملاء اعلی بر کشود و ما در ایام
تبار و واقعه هایله که دال بر رحلت وی بود این لعل را بر بازوی وی لبست و انواع سفارش او را این یکنه نمود چون
جابر وزیر بر سریر سلطنت بعاریت متمکن شد همیشه در قلع و قمع این دو در دانه بود تا آنکه در اندک روزی این
دو کوکب لامع از برج حریم مرحوم شاه ناپدید شدند و کسی از حقیقت حال ایشان خبری باز نیافت و در دو شان جهره
پسر آنکه حضرت خالق البشر خالها در میان هر دو ابروی ایشان بقلم قدرت نگاشته و مردمک دیده خالی از قصور خیال
نقش غریب و صورت دلفریب ندیده **نظم** عاشق خسته دل از راه هوس ممتاز است * که نشان است بداغ دل
خواب جگر * شاه چون بر مضمون این نامه صداقت مشحون که در هر سطرش نظری از جوی خون منتشر بود آگاه شد
ونشان خال را در رخسار آن تبه حال دید و تاریخ روز فقدان پسر و مادر را با ملاقات خواجه مسعود با طفل رضیع
موافق یافت شیرزاد را مبارکباد شاهی گفت پس لشکر ستاره شکوه را همراه وی کرده نامه بشاه کابل نوشت که جمیع سپاه
در خدمت شیرزاد بقصد کینه جوئی متوجه سابق سمرقند گردد که خون عدو از لشکر شیرین تر است و نگونساری بدسگال جیب
سرافرازی صاحب افسر **نظم** درین بزم یک جرعه خوان عدو * به از خوشتر از می سبو در سبو * پس شاهزاده جیب الفرمان شاه
بدخشان با سپاه لعل خفتان بشهر کابل در آمد و چون شاه کابل از نهضت آگاه شد اذیت تاج بر فلک انداخت و شاه جم
پای را در محفه عاج جای دادند با ساز تمام و لشکر آراسته روی بملک سمرقند نهادند و چون بظاهر شهر رسیدند از
هر طرف لشکر در برابر یکدیگر آراستند و بحکم لا یحیق المکر السیء الا باهله سپاه جابر بیکبار ازدوی روی تافتند و جبهه
علق را آینه گرد از هلال رکاب شاهزاده عالیقدر صیقل نمودند و سپهر سا روی بر سم سمندش سودند **نظم** بپایش
جبین سا ز لشکر سپاه * فکندند بر سقف گردون کلاه * پس شیرزاد جمعی را مقرر داشت که جلو ریز بر سر جابر عنان داده
در اندک زمانی دستگیرش نمودند و شیرزاد بقصاص خون مادر بند از بندش جدا کرده بعد از آنکه در شهر سمرقند بر
اورنگ شاهی متمکن شد صبور را من حیث الاستقلال وزیر دانسته بقیة عمر داد عشرت دادند قصه زنج شاه
شاهزاده شوشتر از حسد برادران صاحب جامع الحکایات برقم چنین آورده که در شهر شوشتر پادشاهی عادل
دل فیروزه روز با عروس دولت هم آغوش بود چرخ فیروزه گون او را از آن فیروز نام نهاده که ظفر بهر دریوزه
سعادت دست طلب پیش شیر علمش کشیده داشت و نصرت بهر خوشه چینی در خرمن شکوهش مورانه میان جد را تنگ
بسته بود این شاه کامکار را دو پسر بود که سپهر نیم را صندل سیما مسندآرای شکوه شان گفته دله انکه خشم کین پنجه قیصر بشکست

بعجبه انصار

کاسه فغفور را بر سر قیصر شکست ❊ و فیروز شاه را ابن عمی بود در شهر واسط از جمله ولاة و اولی در جمیع الولایت حکمران و
فرمانروا شاه را اشتیاق لقای آن بزم آرای ملک بهجت بر مزاج غالب شده جنیبت عظمت و عزیمت را الصوب
تاخت تا به واسط ملاقات ورسل از گلشن وصالش گل چیده و الی واسط بعد از ادراک سعادت ملاقات [illegible]
کری که از جگرش خار خار بارگهای قانون صحبت در کاوش بود و آب حسرت از چشم چشمهای مزمار در تراوش [illegible]
نمود نظم بهر چینی زگیسوی آهو شکار ❊ لب رداده بر باد مشک تتار ❊ شاه شکر سرای الملک و ثنه آن گوهر قیمتی را
فیروز نام نهاد و چون نکیش تا بگردن در زر غوطه داد تا هلال شوال [illegible] را بر روی همایونش بند شاه صحبت
خلوتش با یار گشته چون شکر تنگش در آغوش کشید پس مهرش بر داشت و مهرش در کنار نهاد بعد از آنکه اثر حملی در وی
پدید آمد شاه اراده مرکز دولت نمود و فیروز را به پرده گیان ابن عم خود سپرده و سفارش تمام در خاطر جوید و رعایت
محافظتش نمود چنین فرمود که بعد از وضع حمل اگر فرزند نرینه باشد بعد از سن رشد او را به خدمت پدر فرستند و اگر
دختر باشد بهر چه مقرر شود بدان عمل نماید نظم طبع شهان که آینه نقش مدعاست ❊ در باز دید ملک چه خاتم جهان نمانست
پس از انقضای حمل فرزند نرینه در حجره قابله جای گرفت که دیده امهات اربعه از حیرت تماشای نقش آخرها برگرفتی و ملک
آبای سبعه از آرایش تثلیث بعلت غبن قایل شدی شاه را از آن عطیه اخبار نمود ادیب هنرمند به برش فرستاده و بهزاد
نام نمود و قضا را هم در آن ایام از صدف بطن پرده نشینان حریم داوری والی واسط گوهر [illegible] ساحل ظهور آمد که بهر جفت
جهان لعل چنین گوهری سزاوار بود تراز و عدل شاهی قسمت بدین گفته درست عیار نظم از جفت می سزد کناره
جز در تابوت گاهواره القصه چون بهزاد بحد رشد و تمیز رسید داد ادیب توفیق از خمخانه فرصت جرعه که مرکب از
اقوای جمیع صفات و کمالات بود در کام طینتش ریخته لاجرم در هر فنی از فنون که مشتمل شجاعت و سخاوت و ادب کوس
داوری میزد و دختر ابن عمش که ماهی بود بصد فروغ مهر فروزنده و شعله بصد داغ آتش فروزنده (سوزنده) چون طومار دل خود را بر عنبر
محبتش موشح دید روی ارادت وی را بر بستان خود موضوع لاجرم آن کماندار قدر انداز یکدیگر را هدف تیر نظاره ساختند
نمود دله صد تیر شد از نگه تر از وی کاکا و شد کمان بازوی از هر دو ربود عشق آرام بگرفت دو صید را یکدام چون پدر و
دختر و مادر پسر از این رمز آگاهی یافتن قرعه نامزد زناشوهری بنام آن دو اختر فرزنده زدند تا بعد از آنکه از جانب شاه شوشتر
اذن حاصل نماید رسم مناکحت در میان آورند اما چون پسر بسن هفده سالگی رسید شوق پدر نامدار بر طبعش غالب شده در لباس
زواری که پدر از فرزند دور افتاده گهی ازسرش در وطن رو بدار الملک شوشتر نهاد و چون القصه تا [illegible] کامکار حاضر شد نظر شاه فیروز

روز

روز بر جوان صبح الوجه صاحب فرهی افتاد که نور سعادت از جبین همایونش لامع بود و فروغ دولت از غره همایونش
ساطع پس منظور نظر عاطفتش گشته و قواعد حل عقد جمیع مهمات بر رایش تفویض یافته رفته رفته در فیصل او امر مطوعه
و تمشیت مهمات متنوعه کارش بجایی رسیده که محسود جمیع اقران گشت نظم بدو داد سر رشته اقتدار ❊ گزین پس مرا
با شراب است کار ❊ عاقبت برادران حسد پیشه اش چون برادران یوسف بر سر راه خداع چاه مشورت کنند و چون
دلو در بیر الحیل آغاز رسن بازی نمودند که اول آنست که از آن جوان رشید که امروز ولیعهد پدر است رخصت شکار
سه روزه در خواهیم و در مفارقت غفاری و بوادی مفقه توقف نمائیم تا مگر پدر چون ما را بر مسند حضور متمکن بیند
از یاد مهرگان خدمتگان نهد [illegible] عاطفتش در اهتزاز آمده این غایت شقاوت را بصرصر عتاب از پای در آورد پس برادران
دستوری شکار از بهزاد خواسته آغاز برق تازی در ساحت صحرا نمودند تا قضا کرا بدام افکند نظم بجای که بینی همی لاله
گون ❊ چه بر لب گذاری و چه در طعم خون ❊ اما چون مدت بسیار ایشان در جبال و سر گشتگی بدلالت بر گشتگی ازور
صف تیر بالا رفت و صف تهیای فلک بگردش در آمده پادشاه با بهزاد از سر بیداد گفت ای نابکار ترا چه کار
که خود سر جگر گوشه کام را رخصت شکار دهی زهره تر چون نگفت براهی سر بدنهاد این یعقوب حسرتان بیت
الا اخوان نهی دلشان را بهر رنگ که دانی خون حنا بدست آوری و الله بار تو هست را از خون دیده نگار ننموده شعر
زنو شتابه جانب مقصود ❊ تا گرد غنت نکوهه چرخ کبود ❊ پس بهزاد از بیم آن آهن دل غرق فولاد گشته بر باره کوه بنیاد
بنیاد سوار شده به هر دره و کمر سر درید نهاد [illegible] نهاد و چون مفقه در طی طلال قدم سعی گشته قضا را بر پای حصاری
رفیع که بر قله کوهی منیع ساخته بود رسید ناگاه چشمش بر دختر سیم بری افتاد که شمس قمر آفتاب از راه حسرت [illegible] دیدی
از گرد ملال منحنی سر بزانوی حسرت نهاد بلکه از سر شک دیده تا بزانو در خون نشسته که خاک دامن گیر آنمکان چه
پایش را چون دست بهای در بند داشت نظم سری از در و لگدکوب منت زانوی ❊ ولی از داغ گرفتار غشوه مرهم ❊ پس چون چشم
دختر از دور بر بهزاد افتاد اگر چه طوطی زبانش پروای آشنایی با سخن نداشت دلی پروانه مردمکش با شمع نظاره در جدل [illegible]
بدست اشاره کرد که برگرد و پیش میا بهزاد در اک ملک شکیب پایی شوق بود و کام هوس بر سر غارت چاشنی شوق در وی
کجا رای رجعت و رای بازگشت داشت مرکب پیش جهاند تا بپای قصر رسید دختر گفت ای جوان سخنم نشنیدی و بپای
خود بگور آمدی بگمان آنکه از پدر گور دشت بود تا خبر اکنون شمه از احوالم بشنو و فکری در کار خویش کن که تیر حادثه
در کمان قضاست و دولت بارقه در گیتی سحاب فنا نظم در عرصه زلزلی چون بار طلب بیشتر ❊ با موره بکش از پا با تاج نه از سر

بدانکه سردار این حبس المهاد زیرا بد نهادیست قوی گردن راهزن که یک تنه بر قلب قافله زند و چریده و پریده
بدام آورد و پدرم تاجری بود کرامایه که از مصر مع کوچ عزیمت بغداد داشت که در آن بلده فاخره توطن نماید شبی غافل
این مردود روی بر تافته از معبود بر جماعت ما حمله نمود پدرم و غلامانم را بقتل رسانیده جمیع اموال ما را بحوضه تصرف در آورد
درین قلعه که مشحون است بهب و نعمت بیکران جای داده والمرء لباخته مهر روم گشته هر چند که بذریعه حیله دستم دل
میخواهد دست بگردنم در آورد من هر روز متمسک بعذر و بهانه میگردم و گردن باز میزنم تا خودم بگردن بگیرد و وسیله ها بهر
مهلت میسازم که مگر خدای فارج الشداید و کاشف العواید نوعی نماید که مرا از شر وی باز رهاند نظم نباشد درین
در ظلام دستگیر بجز نقش خواننده هر ضمیر بهزاد نیز شمه از اصل نسب و برادران گمشده خود بادی در میان نهاد دختر
گفت امروز سه روز است که نه تن از جوانان محتشم لصفر که تو نشان میدهی بقید این سفاک خونریز درین قلعه
محبوس شدند هر روز قصد قتل ایشان مینماید ایشان از راه عجز در آمده استدعای نجات از ستم وی مینمایند مشروط بر اینکه
بقیة العمر در رهزنی شیوه رهزنی و عدوان پیشه نمایند بر اینش سر در بازند و او در اختیار راه الطریقین متأملست درین بهای
گفتگوی دختر با بهزاد آن آتش تیره نهاد چون دود جهنم عرصه ظهور را علامت قیامت ساخت و از کردن تیغ تیز نقض
ستیز از نیام بر آمیخت نظم در دامکه زمانه غادر منشی مردانه وی اجوهر تیغ ستم است بهزاد که شیر که بود از بیشه دلاوری
دارد ها صولتر در عرصه مردانگی کی سواد در نگاه در نظر هیبتش از مرد زنکا داشت پس در زمان تیغ ابداده برهم چشم کردن
قلب شکن از نیام چون آتش بر آمیخت و بیک چشم زدن آن خاکسار را بباد فنا داد و چون از قتل وی خاطر پرداخت برادران
زندان وی در آمده برادران خود را از قید حبس آزاد نمود و جمیع اموال را از غایت سخاوت بیرادران بخشید
و نصیب خود را بوصل دختر ماهروی اکتفا نمود و گوهر طینت خود را که مخفی بود از نظر آن ناصیرفان اکثر آدمیت عیان
که شمه از اصل نسب خود را با ایشان بیان نمود که نظم من از تخمه داور شوشترم حقیرم مبیند اگر کهترم اما چون
برادران شد که این کمترین مسکین بها قطره از نیسان پدر نامدار ایشان است آغاز حسد برده
بایکدیگر چنین صلاح دیدند که تا حقیقت فرزندی این ماده شیر و شیر خاکستر پرور معلوم پدر نامور ما نبود گردنش را تطول
دیده ما منحوس است ایمن بهتر چون آگاه یابد که این گل صورت خار سیرت سبزه ایست از آن چمن و شاخچه ای از آن گلشن آید آتش
در خارستان وجود ما خواهد زد نظم آن شمع که در پرده فانوس جهان سوخت گر پرده ز رخ بر فکند وای بعالم پس همان بهتر که درین
بیابان خونخوار کوی کارش را جواب دار که خون ساخته فاتون حمیله کش را بانام بر سر خاک کشانیم و خود مالک اسباب و تجمل

نجابت پدر شناخته صورت این فتح را بنام خود شهرت دهیم که فرصت بدست دشمن دادن از بلاهتست و بر درد
خود را قوی پنجه کردن از سفاهت پس بدین رای جمله متفق شده نیم شبی که پسر و دختر هم آغوش هم در آن قلعه بخواب
راحت بغنوده آن نه گرگ روباه باز سر همه سر بر سر آن سرگران خواب غفلت ریخته هر یک تیغ بر تنش راندند که
هیچیک برو کارگر نبود قضا را مدبری از عقبش در آمده تیغ خیال بر پس گردنش نواخت که پاره از گردنش مجروح شد
و بضرب تیغ عمامه از سرش بدور فتاد ایشان را گمان اینکه سرش از تن جدا شده است دست از وی بداشتند و در دی
براه نهادند و جمیع اسباب نقد و جنس را همراه بردند نظم نه تیغ است ابیر برادران بهانه ببین گرگ حوادث چه میکند
با او اما چون صبح جامه کبود از پس حسرت ایشان لب خون آلود بخنده گشود و دهان زخم آن تیغ ستم
از غارت جسم به خمیازه در آمد مضطرب عهد روی بیانوی خود کرده که اگر بلطائف الحیل مرا بمعموره رسانده که مسیحا
نفس بیمار زخم علاج نماید از تو مرا شکر عمر دوباره لازم است والا از من بر نخیزد ام این صحرا است روزی تابت
پس آن ماده شیر اکوان پسر از عمر را بر اسب بسته و خود ردیفش سوار گشته چندانکه تاب و توان داشتند راندند و چون از شب
در آمد و عرصه جهان خفتگان کیانشان در بر کرد از ضعف جوع و درد جراحت دیگر طاقت در پسر نمانده از اسب
آمد نظم نه هوشش بسر نه توانش بتن یکی مرده مانده دور از کفن ع الامر دختر پسر را در هما جا نگذاشت و خود بر مرکب
وی سوار شده بار ها کی در تاخت تا مگر شبرو بکشائیش ره یابد که بدر هر قفل بسته استاد کارخانه یا من بیدک مقالید السموات
والارض کلید چاره آماده و بهر درمان هر جراحتی حکیم دار الشفا واذا مرضت فهو یشفین مرهم راحتی ترتیب داده
نظم در امید ز غفلت مبند بر در هوش که راه قرب خداوند روز و شب باز است القصه در آن شب تار از غایت
اضطرار دختر سختی ندیده بهر سوی چاپلوس دیده را در سراغ مدعا داشت تا عاقبت راه گم کرد پس راه بیراه میرفت
تا بویرانه که در حوالی دهکده واقع بود رهش افتاد دختر در آن خرابه قرار گرفت تا روز شد پس اطراف و جوانب آن
خرابه را بقدم سعی میپیمود ناگاه پایش بسوراخی در خزیده چون یک خیاطی نمود گنجی بنظرش در آمده پر از سیم و زر
نظم عیش چه بود آنکه بنعم که خورد تشنه ز شکر نشود کامجو دختر از وجدان آن بغایت شادان شد فاما
دلش بکاهش یار مفقود بود همواره دو حقه دیده را کان نمک سرشک داشت و گل سوری رخسار را از خراش ناخن حسرت
نمونه خیابان چار گل میساخت و چون علاج دیگر نداشت هر روز بهر دریوزه معاش در قریه که در قرب آن ویرانه واقع
بود رفتی تا جامع المحبین ایشان را باز بهم رساند نظم الکه الفت زاد خار و غنچه را با یکدگر بالکام میدهد الفت گل رو بی تو را

اما بهزاد بار جسم منکر چون در الصحرا اسب را برد زادور دهر چند که عالم زنده کی براد چون دوزخ بود فاما بنسبت لطف
صمدی وسعت با اندازه داشت که ناگاه مردی محاسن سفید در میان بیم و امید بر سرش رسید چون وی را در میان خاک
خون دیده بود عرق که یارای تکلم در زبانش نیافت دل آن پیر مومن بر حالش سوخته در زمان بشهر واسط که بتقریب ده
رسیده بود رفته مرکوبی بجهة وی بیاورد و او را بر آن سوار نموده بخانه خود برد و از شتر در حواسش کشاد داد نظم
در کوی عشق بیم فراز و نشیب نیست : منزل اگرچه دور بود ره دراز نیست : پس قدری شربت شهد در گلویش ریخت
و طعامی مطبوخ بجهة وی مهیا ساخت و جراحی حاذق بر سرش آورده بمعالجه جراحتش باز پرداخت روز دیگر که بهزاد در مقر
درنن یافته رقم امید را بمهر حیات رسانید چشم گشود خود را در خانه مردی مهربان دید که چون مهر بر بام امیدش جا
یافت در جهت دل را در بهبود جراحت وی یافت چون از آن پیر احوال پرسید گفت این شهر واسط است
و من باغبان باغچه سرای امیرم و قصر امیر بسرای من نزدیک است بهزاد نیز مجملا از احوال کثیر الاختلال خود با پیر مشفق
فاما نه چنانکه پیر را بر کماهی حالات مطلع سازد که ماهی طپش دیده هر موج را شست پندارد و طفل مار گزیده بانه ریسمان
بهر سو کجا ب افعی شمارد نظم بصرفه پای درین راه نه که خار جفا : خلد بپایت اگرچه عصا کنی سوزن اما چون
نیمها از شداد و جع ناله بهزاد بصدف گوش ثریا میرسید و از تلاطم موج فغانش ماهی در دل دریا می طپید دختر والی واسط
که نامزد بهزاد بود آواز ناله زار یار قدیمی را شناخت پس فیروز را خبر داد که ای بیخبر از گردش سپهر لاجورد صوت ناله
فرزند دلبندت را مگر نمیشناسی که چون موسیقار بصد نوا نغمة الفراق در مقام عراق سر کرده اکابر خفته این ناله
بهزاد است که باد صبا از کرانه این غایله ما خفقان هم زاد است نظم بکش نیه از گوش بشنو نغمه زمرغان درخت شاخ
چون فیروزه از حقیقت حال آگاهی یافت قصه را بالعرض والی رسانید بعد از آنکه بهزاد را حاضر نمود از قصه سرگذشت وی
سر بسر آگاه شده ساعتی در عقده نگاه بردی تعجب فرمود و جراحان ماهر همه روزه در معالجه اش ید بیضا نمودند تا آنکه بمرهم
لطف فیاض بخش زخم لب از خنده دوخت و صاحب جراحت لب بخنده گشود نظم زهی بکرد زخمهار مرا : آنکه درد دست
اوست درد دوا : بهزاد را باز چمن نشاط گل کرد ولی مگر از خاطرش لذم دختر بود که بهر چاره حسب بهزاد در تیه حیرت آباد
مفقود الخبر گشته القصه بهزاد بعزم زیارت پدر بنقال شوشتر توشه در انبان نهاد و از واسط با ساز و برگ تمام
بقطر راه کام کشاد و چون بمنزل اول رحل اقامت افکند قاید قضا جهت عنان توقش را بسوی آن خرابه کشید در دم آمد
چشمش بطلعت ماهروی دختر افتاد که از زود اماران عامه چون مدرطر از طلعات سحاب نمودار شد پس یکدیگر را چون در بزم وصل

هم اغوش دیدند شرح قصه خود را هر یک بدیگری بیان نمودند چون از گنج نعمت دیدار بهره مند گشتند دست بگنج درهم
و دینار بازیده جمله آن نقدینه را بر گرفته و روی بشوشتر نهادند چون والی واسط جمیع احوال و وقایع بهزاد در شوشتر را
شنید آنگاه بخدمت شاه فیروز قلمی نمود و بر شاه شوشتر محقق شد که آن ضعیف مارگزیده رسن حیله برادران فرزند
دلبند وی بود بحکم من حفر بئر الاخیه وقع فیه موقوف سیاست ایشان رفت و باز بموجب التماس بهزاد از چاه بلا خلاص
شاه رهایی یافتند نظم پنجه کبک دری چونکه بخون گشت برنج : در قفس انتقام عاقبتش پر بشکست : پس شاه بعد از آنکه از نعمت
وصل و ذوق دیدارش بکام رسید و از کماهی حالش مطلع شد جمعیرا مقرر داشت که دختر والی واسط را که نامزد بهزاد
بود با دختر مهری بعقد وی در آوردند و از شهر شوشتر آیین سور و زفاف ترتیب داشت و بهزاد بمرادی دلی یافت
اساس چهاردهم در هدایت هدایت در لغت بمعنی ارادت طریقیست اعم از آنکه راه صواب باشد یا راه خطا
اما نظیر اول کما قال الله تعالی ولنهدینهم سبلنا در راه حق تعالی نیست مگر راه صواب و اما نظیر ثانی کما قال الشاعر شعر عربی
اذا کان الغراب دلیل قوم : سیهدیهم سبل الهالکین : البته راه خطاست و اما در اصطلاح متشرعین بمعنی دلالت ضالین است
از بادیه غوایت و حیران بسر منزل تحقیق و انتقال و هدایت بطریق سوء عذاب چنانکه در محکم تنزیل وقع شده واهدوهم
الی سواء الجحیم از قبیل مجاز و تهکم است و اسناد هدایت بخالق و مخلوق هر دو رواست فاما اطلاق مهدی بر غیر مخلوق نشاید
نوعی از هدایت امر بمعروف و نهی از منکر است که اکثر از فقهای حنفیه گویند و بعضی از فقهای ما آنرا واجب عینی دانسته اند
و بعضی واجب کفایی دانسته اند باین دلیل ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر و یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر شده اند
و جمیع حروف من را بیانیه دانسته اند و استدلال بوجوب عینی کرده اند و گروهی من تبعیضیه گرفته اند و واجب کفایی
دانسته اند و این قول اشهر است و وجوب آنرا متعلق بسه شرط ساخته اند اول احتمال تاثیر امر آمر و مأمور و نهی ناهی در منهی
چه با وجود عدم تاثیر حکم بوجوب آن از مقوله تکلیف ما لا یطاق است یا ارتکاب فعل عبث دوم عدم ترتب ضرر یا
محظور و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة لازم نیاید سیم تنزه نفس مباشر از ضد آن چه بنابر منطوق اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم
نسبت امر فاسق بر غیر فاسق از مقوله ترجیح مفضول است بر فاضل و الا در صورت ضرورت بر مأمور نیز واجب است امر معروف
با مردم گناه در امر یک از متناصحین مکلف بمنع دیگری باشند دور لازم آید این نیز باطل است مثل ارشاد خلق باداب و صفات رضیه
اما نوع دیگر از هدایت که خارج از امر بمعروف و نهی از منکر است و تعلیم صنایع مکاسب حمیده و حرفه مونسین از مخاوف و شداید و مضایق
و امثال ذلک مستحب و مستحسن است و هادی بطریق دقیق هم در عقبی مسکن صدر سرور مورد نه خواهد بود هم در دنیا مستحق نزول بهجت و تشفیق

نعمت فرح بعد از شدت و قصهٔ عبد السلام که بوسیلهٔ صفت هدایت و حسن سیرت از چنگ خدعهٔ یزید علیه اللعنه و العذاب [illegible]
باز رست شنیدن دارد و مناسب مقام است قصهٔ حیلهٔ معاویه علیه اللعنه با عبد السلام حکایت عبد السلام یکی از اجلهٔ اصحاب
خاتم رسل بود و از روضهٔ همیشه بهار آن ابرار گلشن شرع طراوت صد رنگ گل چیده و از سرچشمهٔ تحقیق که از سر انگبانه معرفت آن
ساقی سلسبیل حکمت جرعه‌ها درکشیده که در عالم بجود در خور اندیده و صورت هنر را در آینهٔ حجب در دست مشاهده نموده در اواخر
خلافت معاویه اسکنه الله فی قعر الهاویه دختری از دودمان مجد و شرف بعقد و نکاح در آورده ارینب نام صاحب صورت و سیرت
اما در صفای صورت صد لیلی را همچو مجنون لیلی پرست زنجیر گیسوی مسلسل موی خود نموده و بهر فرار زلیخا از لب خانه نگه
پدر از همچو یعقوب بیت الاحزان ساخته اما در حسن سیرت جامع عقل و هوش و ادب و عصمت بود عقل و هوشش در آن
پایه که اسکندر در کالش اگر سکندر بخوردی شبانه بنه نمودی ادب و عصمتش در آن ذروه که چندین ایاز و بلقیس در
دبستان کمالش درس ابجد بر لوح زبرجد نقش کردندی و همچنین سایر صفات کماهی مستغنی از شرح در آن درج گوهر عصمت مندرج
بود چون صیت غنج و دلال آن خورشید افق حجب در جمیع آفاق و اقطار و ولایت عرب انتشار یافت و در ملک
دمشق در آن اوان که یزید حسب الرضای معاویه بر مسند خلافت با وجود چنین خلافت متمکن گشته بود و از جام سرشار
جهل و جوانی و نخوت و کامرانی چون بختی گسسته مهار سرمست و آشفته مدار گردیده چون یزید حکایت حسن ارینب را در دماغ
خاطرش شورش داد سوز آتش عشق چون شعلهٔ سقر در تابش طیش انگند و خار خار تازیانهٔ محبت چون حیات قیر بکالش نهاد
دیدار نادیده رخسار دلباخته آهو چشم روباه بازش شده که هر موی تنش چون خار در پیراهنش خلید و هر رگ سودا در دماغش چون نیش
مار فصد سویدای دلش نمود القصه مدتی بداغ عشق همچو خس میسوخت و همچو فانوس خانهٔ دل می‌افروخت و هر بار که بمجلس پدر دون
پرور حاضر میشد در لباس حکایت آغاز گله و شکایت مینمود و گاه گاه پیام نافرجام بر پیش اتکا ده میفرستاد که پدر بهیچ گونه
در حق من بنظر لطف نمینگرد و تیمار دل بیمار من نمینماید معاویه در جواب گفت من از برای او از خلق بیعت گرفته خطبه بنام
وی خوانده‌ام و زمام رتق و فتق امور ملک و سلطنت را بکف کفایت او داده‌ام و جمیع خزاین و دفاین را نامزد وی کرده‌ام و جهه
دست از هر شغلی شسته در گوشه نشسته‌ام دیگر چه تقصیر از من واقع شده که چندین قصهٔ شکایتش گرم هزار بار گوشم گشته
تا آنکه باد صریح گفته که تیر مژگان چشم فتنه انداز ارینب بر سینهٔ یزید تا پر ناپدید گشته و مهرهٔ دل را در مار هر تار پر پیچ خم
زلفش گم کرده اگر فکری بحال وی نکنی بیم هلاک است صلاح پذیر گفته اگر چه معاویه اولا از مضمون این خبر بر آشفت که من چگونه منکوحهٔ
عبد السلام را که در سواد مکه بشهرت نیام خود مرید در آغوش پسر خاک بر سر خود در آورم فاما در خاطر جز آن الکاینه داهیهٔ عصیان

ستکه

فرزندی

فرزندی بدست ورود دولت را به چشم برکنده او میدید از آنجا که غایت خدعه و مکر او بود نقش حیله بر آینهٔ در زنگ بسته
ضمیر ناپاک خود دیده بیچاره درد عشق در ملک دمشق همه نامکرست پس نامهٔ شوق انگیز بعبد السلام نوشته وی را از مکه
معظمه بسوی ملک شام دلالت نمود که چند صبح و شام اگر با یکدیگر بسر بریم و از ذخیرهٔ جواهر و لالی که از بحر ذخار ضمیر احمد مختار
سلام الله الملک الجبار در صدف سینه زنور روی شرف ساخته اگر مشتری از آن گهر بر بهانه گوش ما بیاید از آن
ابر گهربار بعید نیست عبد السلام چون نامهٔ معاویه را مطالعه نمود بنابر تقیه و احتیاط از آن عرب ترک اختلاط که در آن ایام
بر سایر انام تسلط داشت متمسک بهیچ گونه عذری نتوانست شد لاعلاج ارینب را وداع نموده بدست گیری عصای توکلت
علی الله متوجه آن راه شد و چون بشهر دمشق در آمد معاویه العبد الله عن العافیه باز دستی قبایل شام وی را با آیین تمام استقبال نموده
و در حوالی دار الخلافه بهر نشیمن منزلی پاکیزه و بهترین ترتیب داد و در شرایط میزبانی و مهمانی چاکرانه کمر جد در میان بست القصه
روز بروز در شیوهٔ صداقت و محبت چنان میکوشید که در حوصلهٔ بشر و قیاس صاحب نظر نگنجد بلکه یکدم بی حضور عبد السلام
بی حضور نبود و دور از صحبتش از شعور دور تا آنکه روزی اعاظم و اعیان دولت را اجلاس فرموده گفت دیگر مرا بی صحبت عبد السلام
سلام نیست بلکه زندگانی همیشه گرسنهٔ نعمت صحبتش و تشنهٔ زلال معالش هستم بهر نظام رشتهٔ پیوند چاره بجز این نمیبینم
نمیدانم که دختر مهد عصمت خود را بعقد و نکاح وی در آورم که مگر این ملاحظه دل نهاد گفته و این دیوارش پایدار دیگر بکدام
قطرهٔ موصلت عالم که با این محیط دانش دم از همسری زند و بکدام شراره در آویزم که با این چراغ ساباط ملک معرفت برابری
جوید خواص و دستیار که از محرمان ناپکار زجر دار بودند عبد السلام را تهنیت مبارکباد گفتند که زهی سعادت و فیروزی بخت که دختر
یگانهٔ دوران که شاهان جهان دو دیده را بر گرد آن قطب زمان چون فرقدان در دوران دارند بعقب و طلب تو را دست داد
و این همای اوج شرف که ملوک هر طرف بر اثر سایهٔ بلند پایه‌اش جبای چراغ سر عند چون طاوس نشست در راحت سرای
تو بال فشاند عبد السلام دل ساده اختیار از دست داده جز رضا بقضا و نعم گشتن چه چاره داشت پس معاویه لعب صورت
حیله را با دختر جمیلهٔ خود در میان نهاد و چون روز شد قاضی را طلب نموده گفت چون امروز ساعت سعد است و دلت دلیس زهره
با قمر است از جانب دخترم وکیل شده در همین مجلس دخترم را بعقد نکاح عبد السلام در آور و عهد و محبت را بوسیله
عقد نکاح استوار ساز قاضی چون بجانب حرم خلیفه رفت و برگشت نفقه دار بر لبش دلوس ستا خاموش مانده معاویه گفت
در کار خیر تاخیر کار درست قاضی گفت یا امیر اگر حرم حجب دختر را بسبح رضا صفا نمایی از مروت ابوت بعید نیست شرح قصهٔ دختر
این است که لعزاز انکه پدر دلنواز خون من غنچه جرم ناز را که مشام تا جوران جهان بست اشمام را که برای وی چون نکهت مصر خانه بردو شده

دیا بمید دریوزه کوزه ازین چشمه ماء معین چون گدایان بدین پوشش خواهد در عقد عبد السلام درآورد و داد در جواب حرکوک
چشم روباه باز ازینب نبوه باشد بیقین که کمند گیسوی من چون مار سیاه است در گردنش و خوار خوار محبت می بیچون
خاریست در پیراهنش حاشا از مروت پدر که مرا بپرستاری و خدمت ازینب روادارد و برآتش رشکم چون باد دامن زند
عبد السلام اگر دل از محبت ازینب برندارد و گلچین خرمن حسن آن غنچه دهان را از رنگ مایده لبم چه ذوق دا اگر در آتش شوقم
نعل دل را بتاب افکنده سمندر آتشکده محبت را بسیر گلستان حسنش چه شوق پس اولی آنست که ازینب را طلاق گفته و من
از هوای وصل و درد چند نظم بیکقطره ندیدم که گزینید دو صدف * حضار مجلس همه یکبار گفتند ایها الامیر حرف دختر معقول و سنجیده است
بعد از آنکه عبد السلام را چنین دولت عظما دست دهد که هیچکس صورت این واقعه را در خواب ندیده و دل از وصل
ازینب برندارد کافر نعمت باشد دیگری گفت گرار اگر چه کراهت طبع عبد السلام از ایقاع طلاق بشام آمد دیر از در تطلیق
ازینب چه ضرورت القصه بهر دمدمه و افسون که بود عبد السلام ناکام را آن مارگیران عقرب نهاد رضی به تطلیق ازینب عفیفه
دلش را الکاوش نیش زنبور حسرت دادند بعد از ایقاع طلاق دختر بهانه عذر ساز برگ زرتینه و الوثبت ماه مهلت خواست
که انقضای عده ازینب بوس یزید از رحمت حق بعید و وکیل بهر خطبه ازینب تعین نموده بکتاب مکه اش فرستاد و چون مدت
موعود منقضی شد معاویه را خون کرم چون دار الثعلب منجمد گشت و دختر پیغام داد که بتزویج عبد السلام رضی نیستم اما عبد الله
چون از مکر آن زخمه کر ملک حقیقت آگاهی یافت و آن کج شال کان را ز الکیان از دست داد از تغلب دلمار چون سندان
و حیل رندان لب بدندان گرفت و پشت دست بر زمین نهاد پس آن بیچاره از وطن آواره دلیل هدایت را بدرقه راه
توکل ساخت و دل از حرم معاویه برداشت و روی بحرم کعبه گذاشت اما چون ازینب قصه ایقاع طلاق خود و قصد بزرج
استماع نمود بر حماقت عبد السلام از مکر معاویه هیچ ابر گریست و هیچ گل خندید چون وکیل یزید بهر خطبه ازینب بمکه در آمد مهمان
علیسوی دم شرح این قصه عزیه را گوش زد بحر یخرج منها اللؤلؤ و المرجان کوکب دری یوقد من شجره مبارکه فرزند ارجمند
سید کونین ثالث ائمه هدی ابو عبد الله الحسین علیه التحیه و السلام نمودند که فرعون آل عبا جلوه عصای عصیان نماز نوردید و
بیضا لقای شمع عارض ازینب را بطوفان دود آه خس پوش نمود و از سیاهی شام فراق عبد السلام سیه خیمه بهر زن افراشته
الحمد وکیل یزید بهر خطبه نکاح سراغ منزل ازینب بپرسید مهر عالم افروز سپهر هدایت چون از قصه آگاهی یافت از قبل حجت بن
وکیل نیز دار ازینب خواستگار گشت ناگاه آن مهر گهر تاج باز دواج ماه سپهر ولایت راضی شد آن زهره زهره لقا از شرف مقارنه وی دهید
و اگر بهم آغوش ثعبان زهر فشان عرضه بلا شد دهد جهد کاه جهیم سوار شتر سفر بیار بهند پس آن دو کوکب سعد در حسن حب در بیت الشرف

ازینب

ازینب زتبه مقابله یافتند و هر یک شرح مدعا را بیان نمودند ازینب که آیینه ضمیرش از زنگ وسواس شیطان مبرا بود و سلسبیل
خاطر خطیرش از غبار شوب چون عین تسنیم مصفا در جواب گفت که یزید بن معاویه که در عرصه سرکشی پرکار وار پا از
دایره شریعت محمدی بیرون نهاده و در خذلان لوای شقه طراز خسران را چون علم دجال بعزم تسخیر جیش و بال برافراشته
و مع هذا عبد السلام سهام را در تیه حیرت بفریب بذریع خواهر عفریت پیکر خود چون شیطان راه زده و بدین افسون
میان من او که چون روح و جسم و حروف و اسم بیکدیگر آمیخته بودیم شور مباینت افکنده دیگر چه جای آنکه لب برلب اژدها نهم
و دست در گردن شیخ نرا کنم آنکه برخ مهاکر کون و امام حسین علیه السلام که حوران خلد برین بتلاش جاروب کشی غبار درش
هر گره زلف را بشانه پنجه گشوده اند و خار راه کویش ریحان بهشت چون شاخ گل پیرایه اکلیل شرف نموده مع ذالک عهده دلرا
بتار مهر من بند و از میان موی میانان جهان چون نهال خلل خلال مرا پسندید چگونه گیری حرمش را به بستان زم دیکوکان
شمار نشی چون کوی از سر نتابم رضینا قسمت الجبار فینا بر یزید خایب و خاسر منزل وبال رجعت نمود و آن شمس خاوری
شمسه طارم سرای آن زمزمه سرای انا خامس آل عبا گشته و بدین وسیله زنگ کینه اش مظلوم در فولاد دل سنگدل یزید بنقش
بست و عاقبت بالقاوه دودمان رسالت کرد آنچه کرد اما چون عبد السلام داخل مکه معظمه شد و از استلام حجر الاسعد
حاجب آن چاه زمزم ذوق محروم ماند هرچند که حرمان شعر ملاقات تلخش را هیچه شغل میریخت فاما از پیمعنی که آن در شاهوار
زینب بزم سرور اکسر در کعبه از کام آرزو جز سنگ بدندان یزید در نیامد چون گهر خود بیالید و بلذت این قرح دوی
امن السرور المزاج آن شدت نمود روزی عبد السلام بمجلس شاهزاده در آمده معروض داشت که از مال ازینب ودیعه در نزد
ودیعه با چنین شرط شده که با هیچکس از حقیقت نام نشان حرفی بیان نکنم بلکه مضمون این سر را چون چهره سویدا
در مخزن دل نهان دارم و الحاصل چون برات ذمه من از آن عایله لازم است و ثمره رشته و دیعه جز عقده غم قلوبنا
اگر رضا خاطر عاطر شاه مسکین نواز بدین تعلق گیرد که این ودیعه را من ولا استنور با شاهزاده تسلیم ازینب نمایم و خط
برات ذمه از او بر رضا مادی باز ستانم میتواند بود شاهزاده دیر اذن داد چون عبد السلام بجوار قرب دوست رسید
عقد مروارید متودع را بوی سپرد و نقدیکه وجه صداق آن جگر سوز اهل آفاق بود حاضر ساخته گفت چون در روز تطلیق
قادر بر ادای دین نبودم و برات ذمه از حقوق الناس لازم است وجه صداق خود را بهیک بگیر و قلم عفو بر تقصیر
تاخیرم در کش ازینب گفت من در همان روز که شنیدم که بایقاع طلاقم مبادرت نمودی چون بر عسرت حال تو عالم بودم
ذمه ابراء ذمه است نمودم چون عبد السلام حرارت حسرت را از نمک صحبتش تازه دید دل لعل شور فکنش را از حرف مروت داغ نو

برداغ کهنش سوخت و در ایام وصل خود هیچ گونه غباری و ملالی از آن چشمهٔ زلال بخاطر نرسید و خصه بود انواع امواج غمهای ملون
بهر نشتر یکدیگر کشتی دیده اش بسیل اشک طوفان زای دادند پس بتماشای جهان بهار بیاری بگریست که ازینب نیز ارکان
مژهٔ عبد السلام چشمهٔ دیده به تراوش در آمده ویرا نیز حسرت ایام گذشته و یاد موافقت عبد السلام بگریه در آورد مقارن
گریه هر دو شاهزاده حسین علیه السلام تشریف آورده چون چشمش بر چشم اشک آلود عبد السلام و ازینب افتاد و سبب گریه
باز پرسید عبد السلام گفت یابن رسول الله هر چند که عکاف آستانت رشک روضهٔ جنان است و موجب فخر و مقدرت
من و ازینب است و خاکستر گستر مطبخ نعمت صیقل گر آیینهٔ مهر آسمان فاما الحکم الحکم شود سنگ نالان جدا از وطن اگر نه سبب
تیرگان سیاه فراق کز هادی هادم اللذات آفاق است ما دوش عمرها بهم انس گرفته ارزوی رقت مردم این دیده را بسیلاب
داده باشیم از عالم مردمی و در بیت شاه بزم آرای مروت چون استشمام رایحهٔ محبت هر یک را بدیگری نمود در زمان
ازینب را طلاق داده و از بعینه بعبد السلام سپرده و ویرا مژده داد که دل شاد دار که مرا تمتع معانقه نیز با وی حاصل نگشته بلکه بهر
همین بتزویج ازینب مبادرت نمودم که دست طمع اهل هوس از دامن وصلش کوتاه ماند و باز آن گوهر رشته گسسته بتو پیوندد
و غرض من تألیف قلب طالب بمطلوب بود نه جهت تمتع از وصل این مطلوب محبوب با صفای شاهد کار از بنیاد عدل بفهم
نه چاره داغ دل از مرهم لطف زهی کان گهر بخش که کس چهرهٔ گلرخان باکس نبخشید کس از نعمت خوان چنان دست نشوید
که وی از صحبت جانان دست شست القصه عبد السلام از برکت شیوهٔ هدایت منعمت چنین فرج بعد از شدت لب تمنا
آلود قصهٔ نصر بزاز با عبد المسیح در مروت کردن و مروت دیدن حکایت در عهد سلطان سنجر سلجوقی در شهر نیشابور
که حسن ملک خراسان از سواد آنجا زینت یافته محتشم نهادی با ثروت تمام و مال و ملک زیاد چنانچه در عرصهٔ حشمت و جاه
امرای سپهر شکوه دولت سنجری را اسب الطرح داده و فرزند خلف داشت مسیح نام که صبح الوجه کالنسیم الفاس مسیح روح بخش جز [illegible]
بر بازوی سعادتش لبستر و لمعهٔ آفتاب حسن لطیف جمالش فسخ صورت ماه و بال مصر نمودی آفتاب نیز نور حسن و جمال آراسته و تام
زیرک نهادی که بحلیهٔ عقل و کمال آراسته **نظم** صورت وی دلفریب و سیرتش عالم پسند آفتاب مشتری در بر مقابلش باز بند
ناگاه طایر شوقش بحکم اذا ضاقت الارض فیها از قفس وطن دلتنگ شده باحرام زیارت عتبات عالیات عزم سر بغداد
داد بار فشانی داد و چون نعل شوقش در آتش بود از پدر اذن گرفته زین بر ابرش نهاد پدر برسم سفارش چنین یاد داد که چون بشهر بغداد
وارد شوی بخانهٔ نصر بزاز فرود آی که میانهٔ من و او مصادقتی است دیرینه در آن عهد که من بعزم زیارت بیت الله الحرام
ببغداد رسیدم از مصاحبت روزی چند ازو خرمن احسانش دانه اندوختم که هنوز لسیه شکر آن نعمت عمر بر یک بیابان تنگ است

و بجویش چنین حزن عطایش هر برگ چنار دست از آستین بیرون کرده **نظم** سفرهٔ جود کو داد گرسنه کار را صلا کاسه بفرق
گدا حرص توانگر شکست القصه عبد المسیح سامان سفر عراق عرب داده با غلام چاکر و احتیاج ره براه نهاد و چون خط
مستقیم جاده را بنقطهٔ مرکز رسانیده داخل بغداد شد خانهٔ دل را بسرای نصر سپرده مهرهٔ تسبیح در رشتهٔ نصر باستقبال شتافته
عبد المسیح را بسرای درون برد و مجلس بهروی آراسته که باید چنانچه از حسرت تماشای آن بزم زخمه بر تار نظر زدی و تخت زمرد
نگار سپهر در حیرت نظاره بس تخته بر سر خورشید شکستی **نظم** یا زهی رنگ خلد برین از دو بزم خیال جهانی خورشیدی چین
نصر در شرایط میزبانی هر روز میکوشید و بزم عیش را زینت می‌بخشید چنانچه مسیح را چشم حیرت چون مشتری در تابش و در استقامت
باز مانده و بندهٔ سرافکنده طوق منتش گشته قضارا روزی در خارج سرا از چشم مسیح بر چهرهٔ شوخی افتاد و نارپستان که
چون نار رفقای از مشاهدهٔ آن حجب بیدانه نار چشم مسیح لبالب از اشک گلنار گشت از تماشای آن تمثال بیهمثال هزار بار
ده سودا بمغز سرش بکاوش در آمده چنان تار زلف آن کمند انداز جبر کرد دلش را بجبر کشید که از نقد هستی جز قند [illegible]
چیزها ندیده و از بال فشانی صعوهٔ وجود جز مشت پری در قفس حیاتش نسنجید **نظم** دلش از رنج بیهوایی زار زار تنش از داغ
جور چون تن مارش حاصل آنکه صدمت عشق مسیح جاهل بیدل را چنان از پای در آورد که پای طاقتش چون دست اسیران بی کس
گشت و فانوس دلش چون جامهٔ فانوس آتش ضمیر چون نصر شولیدن و بیقراری ویرا بدید چنانکه در عرض اندک روزی
بازگشتن نیت بیغاه مرض صورت اموات گرفت بر چارهٔ [illegible] بر شسید دلبد الحاح و مبالغه سبب آن شولش خاطر را باز پرسید
چون مسیح طاقت ملالت را از بام دل بزیر افکنده دید و دیدهٔ جاسوس نظر را بسیلاب خون آلوده دیگر خفای آن راز را مجال
ندانسته قصهٔ نوگرفتاری دل را بدست صید بشینهٔ موصوف الصفات گذاشت بیان نمود **شعر** دل با رلبت ز لغت چه شد عقل
از دو مجوی و عاقل بگذارد بر دم مار پای نصر نشان ستاید دیگر و لباس و زیور آن سرو قد را چون از مسیح صریح ترا استفسار نمود
یقینش شد که آن ماهرخ پرده گی حرم نصر بوده و در راه حمام حمام چشمش صید شهباز دل مسیح گشته دیگر هیچ از مقوله نگفت
و تعهد نمود که من پس از سه ماه دیگر یا زیاده آن صید را بقید تو در آورم خاطر جمع دار که نخل مدعا بارور است و صدف گوهر
بهر در د سر لیکن روز دیگر نصر نزد آن ماهرخ رفته آغاز شرح حال نمود که چون مرا آیینهٔ دل از گرد علاقهٔ جسمانی در غبار غفلت
نشسته دیگر خاطرم مایل نیست که من بعد دست در سلسلهٔ تجرد زده چون مجنون سر و پا برهنه هر کوه و صحرا را با دد و دام
همدم و از لذت نعیم دنیوی کنار و خیشتم دشت و جبل فراغت نمایم **نظم** زچاک پیرهن لاله سر برون کردم بیافتم
سر از اگهیت داغ بهار تا مگر در عالم تجرد ره تقرب پیدا نمایم یا مردانه بعالم حرمت شتابم و بدین تقدیر دیگر از من زن پرستی

دخانه داری بمرآید پس من بعد چون تو نوجوان ماه‌روی را بس مؤید نمودن نشاید اولی آنست که طلاق خود را باده صداق
ازمن بگیری و بخانه پدر شوی که عمر زناشوهری ما بسر آمده و عروس فراق در نظر بصیرت جلوه‌گر هرچند بانوی وی گفت بیت
وجه ناشایستی از من بوجود آمده که سنگ خاره بر جام عیش من میزنی و شیشه دل مرا بباد سرد میشکنی نظم مگسلان رشته
پیوند ز ما بی‌سبب رحم کن ببست بدست تو چه سررشته ما نصر گوش بحرفش نکرده در زمان طلاقش داد و وجه صداقش را
درکنارش نهاده بخانه پدرش فرستاد بعد از انقضای عده باز بنزد وی پیغام داد که اگرچه مرا شوق عالم تجرد از نعمت
وصلت بی‌نصیب کرده فاما بحکم نعم البدل محتشم زاده پاک نهادی قدم درین ملک نهشته تشنه لب زلال وصلت گشته
که امروز در ملک بغداد بداد و دهش همزاد ندارد باین سود رضا داده دکان قبول بگشا اگر درین معامله زیان بینی سر ما
بزبان شمع حواله بکن که بهر تلافی تقصیر چراغ هدایت بکف دارم در بزم شوق در انتظار نظم عذر تقصیر ناله در ره عشق
دیده رنگین بهانگ خونینم دختر چون صلاح دیگر نداشت و صورت نصرت را در مرآت ضمیر رضا میدید بدین معنی رضا شده
پس قاضی نکاحشان بربست و در راه الفت درمیانه گشاد نصر بهر ایشان سرای علیحده ترتیب داد و جمیع ما یحتاج ایشان را
مهیا نمود باقامه ولیمه مسکین کمر بست چنانچه مور از خرمن نوالش دانه برد و نمله از کشت زار حالش سیر خورد دله بزم
آراست که زد طعنه بفردوس برین خالی از حسرت لطاف و نعیم ما لاعین چون شاهد حبشی زاده شب شانه بر جعد طره
شام زد و ترک روز از سنگباران سپاه انجم روی بهزیمت نهاد نوعروس زهره جبین را رخ از بهر صحبت تزیین داده
در حجله انتظار نشاندند و چون مسیح قدم بدرون نهشت دیگر دختر را چشم بر صبح مسیح فتاد در زمان رخ بسوی آسمان کرده
شکر نعم حضرت ذو الفضل والکرم لب گشوده و کف بر داشت مسیح از گریز سبب شکر درآنحین باز پرسید گفت ادای
شکر من بجهت همین بود که این دختر اول زوجه مدخوله نصر بوده و محبت یکدیگر چون شهد و شکر آمیزش داشتند اگرچه نصر
بسبب تقصیری این زن را طلاق داد فاما عاقبت منعم حقیقی دیگر بار اصل چون تو نونهالی از گلش چید ارزانی داشت
و داغ سودای آن شوهر را از سر همچه فضه مو بتیغ برآرد برسترد نظم ندارم اگر شکر حق را سپاس چه من کافری منت
حق ناشناس مسیح دانست که چون این قصه نصر صفت کمند مکن کردن طاقت نصر بود بنا بر استرضای خاطر مهمان
چند چنان راهزنی همچو پیکان که از تن بار کشند از دل دور نمود آن تهمتن میدان فتوت دندان بر دندان فشرد و در
میدان مروت همچه سندان پای استوار داشت با خود گفت هیهات هیهات زهر بدمزه که لب بچاشنی شکر رسید
که لذت عیش را در کام دوستان تلخ نماید مهمان هرچند تیزدست اما شور چشم وی در بزم فضولی بانگشت و ادب حادثه

ازبهر

ازبهر مکافاتش ترش روی نظم نمک را نمانده است شوری مگر که بندد ملک دان شکن را المگر پس از آن مسیح تن بکرای حوان
درداده متمتع از نوبر مباشرت نگشت و چون روز رشد تمسک بدین عذر گشت که رسم ولایت ما چنین است
که بی اذن و رضای پدر پسری که حلیله جدید نکاح خود وصلت جوید اگر فرزندی از ایشان بوجود آید مثل ولد الزنا خوار و
بی‌مقدار است پس همان بهتر که زودتر بوطن مالوف شتافته در حضور پدر مادر از شاخسار مدعا گل چینیم و رخت کامرانی
با یکدیگر هم آغوشی گزینیم شعر کار در بند وقت افتاده است میوه نارسیده خام بود دختر نیز بدین معنی راضی شده عبد المسیح
بار سفر ببست و انگشتری خضرا بیادگاری و مراعات علامتی که در وقت حاجت بکار آید بنصر داد و عذر میزبانیش را
خواسته دختر را در محمل عاج نشاند و راه نیشابور پیش گرفت و چون بشهر درآمد جای پدر را خالی از پرتو وجودش دید
اموال مخلفه اش را بحوزه تصرف در آورده دستخوان از مباشرت و موقعه دختر جا بنت گزید بعلت عنین و ضعف
قوت باه تمسک جست و در انتظار نقش کشاد از حریف زمانه بود اما چون نصر از هر کار که خدا بازماند پرکار وار پای
در عرصه حیرت داشت و نقطه وار سر در دایره مذلت فقار البعد از آنکه جمیع نقد و اموالش را دزدان غارت نمودند
و خانه و مسکنش را بسبب تراکم زلزله حادثات سمت عالیها سافلها پذیرفت عاقبت از تاثیر بخت نافرجام عرصه اش
بدرجه رسید که عبرة للناظرین گشته قوت تحصیل قوت لایموت نداشت چون دیگر لذت عیش را در وطن نگذرانید
در جلوه صورت امید را در آینه طبع یاران نشابور که چرخ فیروزه گون اکلیل بخت شان را با قوت دولت ترصیع
داده و افسر گوهر بای مهر بهوای تارک شکوه شان کردن افراخته انگشتر زمرد مسیح را در خنصر امید جا داده روی عزیمت بنشابور
نهاد نظم دل در گرو محبت نست این رشته سر منت کشاید و چون بشهر نشابور درآمد از غایت بی برگی چون
شتر عریان عریان بود و چون کله حباب بکلاه روی آن نداشت که بخوانده بمجلس مسیح درآید در کنج خانقاهی مسکن گرفته
انگشتری مسیح را بیکی از محرمان داده بنزد وی فرستاد اما چون چشم مسیح بآن انگشتری افتاد چون حلقه سر از پای نشناخت
و چون بکف لب از تحیر بدندان گرفت پس از آن از قاصد نشان جست و مقامش باز جست مرد نیوشنده صورت حال
بالتمام عرض نمود مسیح هیچ نگفت چندی که مدور شب بسیه خیمه ظلمت درآمد نظم مهر بر لب نهاد هیچ نگفت
عقده را چون گهر به سینه نهفت پس عبد المسیح خیمه و سراپرده و لباس و جمیع ما یحتاج بجهه وی چنانچه لایق اهل حشمت بود
مهیا نمود و همچنین مرکب برق رفتار و شتر و غلام و چاکر فرستاده مقرر داشت که در خارج شهر خیمه‌ها را برافراشته و فرش
گسترده نصر را اندرون سراپرده جای داده لباس فاخری در وی بپوشند تا به الصباح من باتفاق اصحاب و عمال خود بر استقبال

با غراز نامش شهر درآورم روز دیگر که خسرو زرین قبای مهر در شادروان لاجوردی سپهر بر تخت فلک چهارم شد
ونصر طایر وواقع فراز تارک سلیمان شکوهش پر اندر پر گشودند ولمعه صبح که خورشید فلک بارگاه براوق چرخ زد ادرنک جاه
عبد المسیح بعزم استقبال نصر علم نصر من الله در فراز تارک سعادت برافراشت و بصد عزت و احترامش در پیشگاه دفتح قریب جا
داد پس بزم عزت را از مغنیان زهره نوا و مطربان نغمه سرا چنان آراست که اوتار هر چنگ رشته بال پر مرغان هوا بود
ناله نی قوت روح بلبلان خوش نوا نظم عجب بزم اسکانه غم زدا کلش دلربا دلش جان فزا و هر روز در کرمی بزم
عزت و ملایم نوازی ساز محبت زیاده از روز سابق میکوشید فاما قصه حضور نصر را از زوجه دی پنهان میداشت تا آنکه
روزی پیغام نزد آن نگار فرزانه فرستاد که چون من بعلت عینی مبتلایم و از قوت رجولیت بی نوا و تورا با وجه جوانی
در ماتم بخت نشستن از رسیت مشکل پس همان بهتر که از من طلاق گرفته بعقد برادر طریقتم درآیی که از من بهمه صفت و جهتی بهتر است
دختر بیچاره چون گوی سر را در خم چوگان قضا نهاده بود و هدف سینه را در راه تیر قدر انداز زمانه گشاده بهر تلقین میداد
نظم هردم خمر افکند بدام : کرم است مرا زعشق بازار : پس مسیح دیر اطلاق گفته بعد از چند روز شرایط مهر باند لوازم
محبت روزی با نصر گفت مرا نیز داعیه وصلت با تو هست تا بپاداش حمایت عقده از تار خاطر گشاید عقد زنار بر میان بندم
و بمکافات جوانمردیت جان در تن مردی نمام خواهر جمیله دارم که بجز تو اگر همه فرزند شاه سنجر بود باشد که از این شهد
قطره در خنجرش بچکانم و اگر دم از تشنگی زند با آب خنجرش لب تر نمایم او در انجام هم که بعقد تو درآورم تا با سست
این دیار شو و بخجل هذا فراق بینی و بینک نظم دوری ز تو مقدر است ما را : تن دور شود ز روح ناکام
نصر آن مژده را نصرتی عظیم دانسته رسم تحیت بجا آورد پس مسیح قاضی را طلبیده عقد نکاح فیمابین منعقد و بکارت خانه
دبرا بر وی معین کرده و جمیع اسباب عروس بصد زینت و اسباب نصر را ترتیب داد و چون عروس را مشاطه صورت
پرداز نقش طاوس بر پر بست وزلف کیسو بست مسیح دست دختر را بدست گرفته گفت رسم ماست که خواهر خود را بدست
خود بداماد بسپاریم پس در حجله گاه نقاب از روی چون قمرش برداشته نوگلی که فضای آن سرا از شعشعه جمالش چون
حجله گاه صبح از پرتو عروس بیضا روشن شد نظم بستر به جلوه درآمد که در هوا دارش : چراغ شمع ز پروانه جست
باد شمع پس دست نصر را گرفته گفت بستان امانت خود را از من قسم بذات نگارنده صورت هستی که قلم قدرتش
زلف لیلی را چنان پر چین کرده که دل را از سینه مجنون چون فلک حلقه باز بیک چشم زدن ربوده که بجز امروز که بوسیله یک نگاه
لقد دلارا نقش با چشم دیگر هست که دست او را بدست تو دادم دیگر در مدت نه دستم بدستش رسیده و نه چشم از گلش

جانش

جمالش کل نظاره چیده نظم پاک بین را دیده گلچین از گل نظاره نیست : روی جانانرا ظهور نور پس چون آفتاب
نظر از کرم و مروت وی مدهوش گشته سنوه حسان خود را فراموش کرده و بتربیت حسان وی انصاف داد
و بنعمت فرح بعد از شدت مستفیض شد غرض آنکه این عالم پیر در هیچ دقیقی از نغمه و ناله خاموش نیست دار
هیچ زمان از شدت و فرح خالی نه علیه توکلنا من الشر و الیه فی النعم و العواید خاتمه در ذکر احوال مولف
مشاطه زلف پریشان این شاهد لوای اداو نوازنده این ساز نا ساز خارج نوا المذنب الاسف ابن شمس الدین
محمد محمد المتخلص بکاشف کیت قلم را بار بجولان در آورده جاری سخن نیست اول از شرح عالم سخن بشنو ظهور گهر پاک
والداین رشته تاب سخن از بحر ملک شیراز است و مولد این سراپا کربلای معلا سیر عمر العاقبت محمود چون بسن
دوازده رسید پدرش از سر رفته و مادرش چون عمر روز فرصت را کم از دوازده ساعت دید بعزم زیارت شاهد
دوازده امام صدف جبهه را زینت آبله ترتیب داده تا آن دریتیم را در خاک کربلا برشته مرحلت کشیده پای بند
تا ملش نمود با لب تشنگان آب فرات رحمت حق بدینسان تن از غبار عصیان بشویند شاهدان حجله خلد برین شهدا را
چنین بر خطبه حور العین شاهد گیرند نظم یکدل نتوان بانیهمه غم دادن : تنگ است فزون کردن دم دادن : یک
بند بس است صد دل عاقل را : پس مرغ بیک نغره توان رم دادن همیشه در آن عترت بهشت روز عمر عزیز را از عرصه
تمیز بتجدید علم در معرفت وجوه حق بذکر ما عرفناک حق معرفتک و جهات نفس در عبادت ذات مطلق بتکرار ما عبدناک
حق عبادتک لبب میکرد لاجرم شب قدر آن عالیقدر خاک عارض صباح عید بود تا آنکه حقیر بوجود را در مهد وجود سه ساله
کردی چون سنت سنیان را در ایذای شیعیان علیه السلام محض بدعت دانسته و سر کرجبی اعدای دین را در
مذاق دلها همچو زهر هلال دیده تاب مقاومت صدمت ایشان نیاورده دوری از خدمت مولا او لا در شهر سنه
سته و الف درد و دواع شاه شهدا در کشید با درد و داغ روی بصوب صفهان حیث عن طوارق الحدثان نهاد
نظم در دیده عشق کعبه و دیری نیست : حاصل ز طواف هر دو دیری نیست : تا چند نشان راه منزل پرسی : هر جا که روی رود دست
بو غیری نیست : در آن خط چون سه عمرم : بپنج رسید پنجه حواسم را چون پنجه شیر تیز دندان دیده و دندان
طمع را از ملاهی بر کنده کلید دندانه هدایت بر کف ادب نهاد چون بدان سن رسیدم که دندان اندر خم گوهر نقط
سر بر خط سوادم نهادند چنانچه از گلستان مصحف مجید دست نظاره ام در طرفه العین صد دسته گل لب تا کاک
کبر بار لطف ایزدی در همانسال عشر سنه عشر و الف دریار رحمت را الحمد و مدد در آورده ما را الصوب مشهد مقدس رضوی

دلالت نفحهٔ زهر روضهٔ فیض بخش که خار رهش از آب گهر آبله سیراب است و از بحش سنبل دشت مصر اشکول گری
شاهد ان مصر در تاب مدت هفت ماه مجاور آن رشک حرم بودیم و هر روز گلستان ارم را به برگ سبزی یاد می‌نمودیم
نظم علیاش باارباب خرد هم خانه: منشین ز سر جهل به در ویرانه: از شمع گریزی و به دنبال آتش: می‌ترسم از آنکه بشود
پروانه: پس از مجاورت هفت ماه از آن خطهٔ پاک باز عزیمت صفاهان نمودیم بعد از مجاورت بیست و سه سال
از اصفهان عزیمت ملک ری کردیم در سنه خمس و ثلثین و الف آن مهر سایه گستر از سرم چون شعله از خاکستر عزلت گزید
و آتش فراقش برادر خاکسترنشاند یرد الله مثامه دعا الله مقامه تطویل کلام موجب کلال طبایع انام است این کمترین
مستهام بیمن همت آن کامل فردوس مقام در تحصیل بعضی از علوم دینوی و نحو و کلام منطق و غیر ذالک و همچنین انشاء شعر
و انشای نظم و نثر پاره از هر راه بقدم جهد ممیقه ام و پای سعی بر سهول و جبال فرسوده از جمله مصنفات نظم بنده نسخه
لیلی مجنون و هفت پیکر و عباس نامه و غزلیات و قصاید و رباعیات و قطعه و ترکیب و ترجیع است و از کلام نثر
نسخهٔ سراج المنیر و در مکنون و حواس باطن و منشآت متفرقه است که در خیمه هر یک بر کنام حبیب مجنون شاهد آن غزل
وحشی مقیم بودم و چون شعله حسیب باز دست در آتش خامه سخن پرداز داشتم ما با عجاز نفس روح بخش هر حرفش را در
در سواد موج خط چون ماهی آب حیات دادم نظم بفسون روح بخشم بر د النجا مسیحا: بجدید نقش بندم کند افتخار مانی
ورق از بهار طبعم گل نظم دسته بندد: سخن از لعاب کلکم خورد آب زنده کانی: چکد از گل ضمیرم چو عرق گلاب دانش
دمد از ریاض طبعم چه گیاه گل معانی: و هنوز در ترکیب معانی خامم و حلوای خیالم آتش تند جهل خام سوز که یاد چه چه خندین
دیدهٔ عیب بین که به تیر زهر آلود لطاره قصد هدف جگر دارند عیب دارد که جگر دارانه زبان بلاف گشایم و از راه جهل
سنایی ببازار ذنبه گذاران درآیم جز عالم الغیب هیچ آینه و جوی بی غبار رسوب و زنگ عیب نیست اگر دیدهٔ به رغم
احول نظران در است بین است از میان خزف گهر برچین و الا از سنگ طعنه اش لالی نخم را چه باک همین عیبم بس که
مدت پانزده سال است که در عرصهٔ شهریاری بسبب شغل نامه عهد را چون سجل خود سیاه نموده ام همانا که قضا رخطای دانه فریب
دانه فریب در دام رنجه و گرنه دانهٔ خرمن جمال اهل منت بنظر حوصلهٔ عصفوری در نیاید و گرد دل نیز شکوه صاحب همت
از شاکی زنجیر تعلق نفرساید رباعی با اینهمه رستم ز میدان ماندن: از راه فتادن و ز جولان ماندن: سید در برای غارت دانه حرص
چون مور بزیر بار پیلان ماندن: سلسلهٔ سخن بطول کشید الحاصل سبب تالیف این کتاب را گوش کن که نسخهٔ نقاضا اولاد زمانه اکوش
گنت و برادر کهترم محمد اسمعیل مصنف که خاک سیاه هندر السواد مراد و دستهٔ جبههٔ طمع را با امید جلا بدون مدد دولت پرور چون آینه

افکم

برخاکستر نهاد همانا که صیقل آینه خاکستر است که آن شعله تابنده نامهٔ عمر را از سواد گناه بلمعان نور انابت در آن خاک
سرمه نما نمونه ید و بیضا ساخت و رشتهٔ علاقه از ما سوی الله گسسته بقیام عبادت حق بر چشمه زهر دیده بینا که نور را
در ظلمت دیده و از دکان شبه فروش گهر برچیده لاف غوطهٔ گهر برد مسلم است که همگنان نقد درم و دینار در آن
ملک اندوخته داد چون مالک دینار از لالی ولایت آن ولایت سرای دل برافروخت رباعی در موسم دخزان
ز رگ تاک بریز: خاشاک غم از دامن دل پاک بریز: یکشاخ نظر که عالم رنگین است: رنگ تو هم از آهنگ برین خاک بریز
روزی مکتوب عطوفت مکنون از آن ادیب مکتب خانه توفیق بمن رسید که موی شکافان این بلاد که آینهٔ صد فشان از زنگ
ریب چون گل داغ از صور صافیست زبانشان موی برآورد و مراسله که گفته که انشای تازه از کتاب و در رشتهٔ شیرازه طبع
برادرت که از ملک عراق با تو لب اط بها افراق گسترده اگر نسخه ارمغان معانی نواز این ملک در یغ نداری که نور هر نظری چون
مدارات فلک در ساحت انتظار رتق بسته و اگر چون شاخ خیار تهی دستی قاصد صبا را بر گوی که چون نسیم مصر سراغ کنعان
تقاضا گرفته آن یعقوب نظر را بر سر فشانی آورد که چشم انتظار در راه است تا دیده از جهان پوشیده چشم او نمی
فرصت را غنیمت داند که دیده بان حادثه از هر سوی در کمین است رباعی در آتش عشق طاقتی پیدا کن: با شعله داغ الفتی پیدا کن
فسانه و پند شد مکرر تا صبح: زین شیرین تر حکایتی پیدا کن: من نیز چون چشم خواب آلود اهل مجلس را ابهان حسن عاقبت
و جهان ملک عافیت ندیدم بذکر فسانه جمله را در خواب کردم و بیاض نامه را از موج سخن زینت خواب مخمل دادم همانا
در خواب غفلت تار و پود بار زبان و سهو بهم می‌بافتم و گرنه بیدار دلان عالم معنی را با فسانه و افسون چه کار و شیر شکاران
صیدگاه سخن را بخواب خرگوش چه بازار و جوه ناقص عیارم آینهٔ عیب نمای صورت خود است که در پی خواب دم از بیدار
می‌زنم و در آغوش مستی راه هشیاری می‌پرسم و مکرر آیات عذاب او در تسخیر را افسانه می‌پنداشتم که لب از ذکر افسانه می‌بندم
یا مگر صندل کفر بر جبین انصاف مالیده ام که کفاره گفته‌های پوچ را از زبان باستغفار نمیگشایم معدهٔ نفس را از ذخیرهٔ عصیان
در امتلا دارم و از سور المزاج یوم نقول لجهنم هل امتلئت و تقول هل من مزید غافل بسبب طاقت را از حمل بار وزر مال الحنا
ساخته ام و از پای نفس فتگوی بها جبا ههم و جنوبهم و ظهورهم الیمن رباعی مغرور بزنده کانی یک دمه: از نغمهٔ خبث
خلق در زمزمه: چون آینه در فکار عیب دگری: و ز داغ فکار خویش ننگ همه: خداوندا از شجر طور هدایت عصای
الوکلنا علیها بدستم ده تا از بیم کجروی در قید سلسلهٔ ذرعها سبعون ذراعا فسلکوه در نیایم الهی از دار الشفا عنایت شربت
اذا مرضت فهو یشفین بکامم ریز تا از آفتاب لیس لهم طعام الا من غسلین سعه نشینم و نفس ضحاک سرشتم که همیشه از سیب دو اژدها
صولت

از تیلقی المتلقیان عن الیمین وعن الشمال قعید در سرکوب رحمت در پناه فردا الا الله برات آزادیش که تو دادی که از راه
صواب باز مانده ام و بقدم فرسایی در راه خطا معترفم تعثر فقاندلو بنا فهل الی خروج من سبیل زمین در پذیر که از کیفیت شهد توفیق
غافلم و بنا بر بنیادی خود در شرب خانه تحقیق قایلم در عرصه ذالک الحشر هم یوم القیمه اعالی من بخشای الی صف آرای یوم ینفخ فی
الصور فتاتون افواجا اندر آن میدان که سپاه موافق و مخالف در ساحت فریق فی الجنة و فریق فی السعیر منیه و سیر
یارا ایند و مجاهدین الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا بنعره جگر شگاف افمن یلقی فی النار خیر ام من یاتی امنا یوم القیمه
غلغله در اصحاب معاد انداز تن ستمدیده مرا در کنف وقایه فوقاهم الله شر ذالک الیوم ولقاهم نضرة و سرورا جای ده
و در آن عرصه دارگیر که بغروف درا بکند و یوخذنا بالنواصی والاقدام دست گردن بسته زبانه جحیم الطغرای سندع
الزبانیه بدوزخ کشند مرا در زیر لوای نصر من الله و فتح قریب جای ده و چون ماده گربلای معلایم بحکم منها خلقناکم و فیها
نعیدکم این نعمتم نصیب کن که چون قطره بدان بحر پیوندم و توده عظام رمیم با آن خاک چون جسم بجان آمیزد تا بزمزمه
ومنها نخرجکم تارة اخری در عرصه جزا از آن لحد سر بر آدم برادرم لعل الله یحدث بعد ذالک امرا خداوند الشفاعت محمدم بخش
که از راه اطاعتش روی برتافتم و بغلامی علیم بخش و آزاد کن که از در دولتش روی برگردم مخالف نشستم و بقایم مقامان
اثنا عشرم ارزانی دار که در دار دنیا جز مهر ایشان در دیگر نشناختم عرصه جلدت را که وسیعت بر من مطبع تنگ مساز
و محبت موالیانت را که در آغوش دلم نشسته است در آن طرح مباینت میدار یا ارحم الراحمین انت ولیی فی الدنیا
والاخرة توفنی مسلما والحقنی بالصالحین قلم طاوس خرام بنگارش این نقش بدیع مداره بوقلمونی نقشه تا بتاریخ [illegible] شهر
شعبان المعظم سنه ستین والف از قوت جولان چون اسب چوبین باز ماند تاریخ بتاریخ وی کف خوردای ازین
که باید خزان و بهار انچنین والله اعلم بالصواب خداوندا تو را باسماء عظمت قسم و نور الحق محمد و فاطمه حسینی م سوگند میدهم
که جمیع شیعیان شرق و غرب عالم را بیامرز و آمرزیده بمیران و حاجات مشروعشان را برآور از [illegible]

سر همگی نور الحق اسماء عظمت قسم میدهم و نور الحق خمسة النجبا سوگند میدهم
که این کاتب نامه سیاه را بیامرز آمرزیده و رستگار [illegible]
اهل بیت اطهار و با ایمان کامل و توبه قبول شده بمیران
و زنده گردان و در دار دنیا و عقبی در امور عطا فرما
و والدین این روسیاه را در پناه بخشایش خود گیر
بحق محمد و آله الطاهرین تحریر [illegible] نوزدهم
شهر جمادی الثانی ۱۲۶۴ سنه

بازبینی شد ۱۳۵۴ ش
بازبینی شد ۱۳۲۱ ش
سالیه ۱۳۲۱ خورشیدی بازبینی شد